

روزنامهٔ
خاطرات ناصرالدین شاه



تصحیح و ویرایش

دکتر عبدالحسین نوایی، دکتر الهام ملک‌زاده

۱
پژوهش‌های تاریخی

فهرست‌نویسی پیش از انتشار کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

سرشناسه:	ناصرالدین قاجار، شاه ایران، ۱۲۴۷ ـ ۱۳۱۳ ق.
عنوان و نام‌پدیدآور:	روزنامه خاطرات ناصرالدین‌شاه (از محرم تا شعبان ۱۳۰۶ هجری قمری) تصحیح، ویرایش و مقدمه: عبدالحسین نوایی، الهام ملک‌زاده
وضعیت ویراست:	ویراست ۲.
مشخصات نشر:	تهران: سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران، ۱۳۸۹.
مشخصات ظاهری:	۲۸۲ ص، مصور.
شابک:	۴-۲۶۳-۴۴۶-۹۶۴-ISBN: ۹۷۸ ۸۰،۰۰۰ ریال
وضعیت فهرست‌نویسی:	فیپا
موضوع:	ناصرالدین، امین، - ۱۹۵۳ م.
موضوع:	ایران ـ ـ تاریخ ـ ـ قاجاریان، ۱۱۹۳ - ۱۳۴۴ق.
شناسه افزوده:	نوایی، عبدالحسین، ۱۳۰۲ - ۱۳۸۳.
شناسه افزوده:	ملک‌زاده، الهام، ۱۳۵۳ -
شناسه افزوده:	سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران.
رده‌بندی کنگره:	DSR۱۳۶۹ /آ ۴ ۱۳۸۹
رده‌بندی دیویی:	۹۵۵ / ۰۷۴۵۰۹۲
شماره کتابشناسی ملی:	۲۲۶۵۸۵۸
دسترسی و محل الکترونیکی:	www.irwm.ir

روزنامـهٔ
خاطرات ناصرالدین شاه



سازمان اسناد و کتابخانهٔ ملی
جمهوری اسلامی ایران

پژوهشکده اسناد

روزنامه
خاطرات ناصرالدین شاه

تصحیح و ویرایش: دکتر عبدالحسین نوائی،
دکتر الهام ملک‌زاده

[illegible]

ناشر: سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

طراح جلد: نسرین نجمی

چاپ اول: بهار ۱۳۹۰، شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

بها: ۸۰۰۰ تومان



روزنامهٔ
خاطرات ناصرالدین شاه

تصحیح و ویرایش

دکتر عبدالحسین نوایی، دکتر الهام ملک‌زاده

فهرست مطالب

پیش‌گفتار ۹
مقــدمــه ۱۱

فصل اول:
روزنامه خاطرات شهر محرم‌الحرام ۱۳۰۶ هجری قمری ۱۵
فصل دوم:
روزنامه خاطرات شهر صفرالمظفر ۱۳۰۶ هجری قمری ۶۱
فصل سوم:
روزنامه خاطرات شهر ربیع‌الاول ۱۳۰۶ هجری قمری ۹۳
فصل چهارم:
روزنامه خاطرات شهر ربیع‌الثانی ۱۳۰۶ هجری قمری ۱۲۱
فصل پنجم:
روزنامه خاطرات شهر جمادی‌الاول ۱۳۰۶ هجری قمری ۱۵۹
فصل ششم:
روزنامه خاطرات شهر جمادی‌الثانی ۱۳۰۶ هجری قمری ۱۹۹
فصل هفتم:
روزنامه خاطرات شهر رجب ۱۳۰۶ هجری قمری ۲۲۳
فصل هشتم:
روزنامه خاطرات شهر شعبان ۱۳۰۶ هجری قمری ۲۴۵

اعلام اشخاص ۲۵۱
اعلام مکان‌ها ۲۶۹
تصاویر ۲۷۷

پیشگفتار

روزنامه خاطرات ناصرالدین شـاه، عنوان نسـخه‌ای خطی از مجموعه نسخ بیوتات کاخ گلستان است که پیش از سال ۱۳۸۳ خورشیدی، در هنگام حیات دکتر عبدالحسین نوایی، با نظارت مستقیم ایشان و تلمذ اینجانب به شیوه‌ای که اینك چاپ دوم آن تقدیم می‌شود، تصحیح و تنظیم گردید.

در مقدمه چاپ نخست، نحوه استنساخ و مراحل انجام کار مورد اشاره قرار گرفته است. از این رو، تنها نکته‌ای که در این نوشتار قابل بیان به نظر می‌رسد، تقدیر از دست‌اندرکاران محترم اداره کل پژوهش، آموزش و انتشارات سازمان اسناد و کتابخانه ملی ایران است که با توجه به استقبالی که از کتاب حاضر شد، نسبت به تجدید چاپ آن مبادرت ورزیدند. ضمن این که حروفچینی تازه‌ای از اثر تهیه و طرح روی جلد نیز تغییر یافت.

امید می‌رود با همتی که اولیای انتشارات سازمان اسناد و کتابخانه ملی در انتشار مجدد این کتاب به خرج داده‌اند، انتظار محققان و علاقه‌مندان به این حوزه از تاریخ ایران برآورده گردد. خوانندگان محترم نیز در جهت رفع ایرادات احتمالی دیگر، نگارنده این سطور را قرین منت خود نمایند و با یادآوری اشکالات کار، از دانش خود بهره‌مند سازند.

الهام ملك‌زاده

بهار ۱۳۹۰

مقدمه

مطالبی که از نظر خوانندگان می‌گذرد، خاطرات روزانه ناصرالدین شـــاه است که در آغاز سال ۱۳۰۶ قمری آن را نگاشته است. ارباب تاریخ می‌دانند که این پادشاه با همه کارهای مفصل و وقت‌گیر سلطنتی تا آن‌جا که توانسته است شرح اعمال روزانه خود را نوشته که بخش‌هایی از آن تاکنون جزو سلسله کتاب‌هایی است که از سوی انتشارات سازمان اسناد و کتابخانه ملی ایران به چاپ رسیده است. کتاب حاضر چنان که گذشت، شامل وقایع سال ۱۳۰۶ قمری است مشتمل بر مسایلی مانند مراسم عزاداری سالار شهیدان و برپایی تعزیه‌ها و حضـــور در تکیه‌ها و روضه‌های مختلف، رســـیدگی به اوراق دولتـــی و اداری، رفتن به شکارگاه‌های دوشان‌تپه و جاجرود، سان دیدن از قشون و افواج نظامی و ... که به صورتی روشن و کامل به ذکر آنها پرداخته شده است، بدون هرگونه اشاره به مسائل سیاسی.

در سراسر کتاب حاضر، خوانندگان تنها به یك یا دو صفحه برمی‌خورند که مطالبش به صورتی بسیار موجز و رمزگونه آمده است که نشان می‌دهد ناصرالدین شاه می‌خواسته است در این موارد توضیحاتی بدهد که بعدها در آن تغییراتی داده نشد و به همین صورت باقی ماند. اهم این مسائل مربوط است به موضوع امتیاز کشتی‌رانی رود کارون، بانك رویتر، مسئله هشتادان و از همه مهم‌تر اشاره به مذاکرات امین‌السلطان با سفیر انگلیس که اشاره

دارد به تدارك سفر سوم شاه به فرنگ.

شاید بتوان گفت این تنها جایی است که ناصرالدین شاه به مسائل سیاسی و حکومتی در نوشته‌های خود اشاره کرده است. در مطالبی که پیش یا بعد از این، به یادداشت‌های وی رجوع کردیم به هیچ‌وجه اثری از مسائل سیاسی ندیدیم. اما به استناد نوع کلام و نوعی ایجاز در نوشتار می‌توان به مطالبی اشاره کرد که نشان می‌دهد کاملاً جنبه سیاسی داشته است. این نوع نوشتار را شاه بیشتر با چنین جملاتی یادآور شده است:

«امین‌السلطان آمد، صحبت زیاد شد، ورقه زیادی نوشتیم. همه را خود خوانده، امضاء کردیم...»

در مورد زنان و حرم خود نیز ضمن آوردن توضیحات مفید در باب فضای حاکم بر زنان و حرمسرا و نوع رفتارشان، از نوع حجاب زنان خود یاد کرده است. برای مثل، به قیاس نوشتار دیگر شاه که اگر با یکی از زنان محبوب خود شبی را می‌گذراند، شرح خاطرات خود را به فرانسه می‌نوشت، در این کتاب نیز نمونه‌ای از این اشارات مرموز و معماگونه دیده می‌شود.

نکته دیگری که شایان ذکر است صداقت شاه در بیان مطالب و القابی است که به اطرافیان خود می‌دهد و هر کدام را متناسب با حرکات و رفتار خودشان به صورتی نام‌گذاری می‌کند و ابایی از قبح و کراهت کلام خود ندارد که عده‌ای را به کلماتی یاد بکند که قلم از ذکر آن شرم دارد. ما هرگز نمی‌دانیم که برخی از این اشخاص چه کسانی بوده‌اند و صرفاً در روزنامه‌های خاطرات شاه با این القاب و الفاظ رکیك که تکرار آن خلاف عفت عمومی است از آنها اسم برده شده. تعدادی هم به واسطه قرب به شاه یا ارتباط بیشتر با سایرین تا حدی قابل شناسایی‌اند. کسانی چون چُرتی، شوهری دوری‌پلو و ... .

کتاب روزنامه خاطرات ناصرالدین شاه به لحاظ نحوه نگارش دارای اختصاصات مربوط به خود است که بدان اشاره می‌شود. ناصرالدین شاه که در کودکی و نوجوانی در تبریز بزرگ شده و در ایام درس خواندنش در آذربایجان به سر برده، به نظر می‌رسد نتوانسته است در آن‌جا به طرز مطلوبی درس بخواند. لذا در کتابت برخی کلمات که یا توسط خود وی نگاشته شده یا به دست یکی از دخترانش به‌نام فخرالدوله که در واقع کتابت خاطرات پدر را برعهده داشته، اغلاط فاحشی را مرتکب شده است. کلماتی چون، سمت (سمط)، جاده (جعده)، کثیف (کسیف)، توله (طوله)، حرزگی (هرزگی) و... که پس از تصحیح کتاب بر آن شدیم تا

اصل متن را حفظ کنیم، ضمن آن که کتابی که پیش روی شماست، با حفظ اصلاحاتی منتشر می‌شود که بر روی کار انجام شده است. اصل کلمات هم در پانویس‌ها توضیح داده شده و صورت صحیح‌تر مطلب را آورده‌ایم.

روزنامه خاطرات ناصرالدین شـاه جزو نسـخ خطی مجموعه بیوتات کاخ گلسـتان نگه‌داری می‌شـد که با مراجعه به آن مرکز از کتاب نسـخه‌ای تهیه نموده به کار تصحیح و توضیح بر مطالب پرداختیم. پس از مدت‌ها تصحیح، و مقابله‌خوانی با استاد دکتر عبدالحسین نوایی، آوردن مطالب در پانویس و سایر کارهای احتمالی آن را به صورتی در آوردیم که اینك در اختیار خوانندگان محترم قرار گرفته است.

تنها دریغی که می‌ماند خلاء وجودی آن استاد سفرکرده است که خارج شدن کتاب از چاپخانه را شاهد نبوده است. همچنین بر خود فرض می‌دانم که از معاونت محترم سازمان اسناد و کتابخانه ملی ایران جناب آقای دکتر کیانوش کیانی هفت‌لنگ، جناب آقای عنایت‌الله رحمانی مسئول محترم انتشارات و آقای نصرت‌الله امیرآبادی تشکر می‌نمایم. همچنین از همسـرم آقای محمد بقایی که در تصحیح و مراحل مختلف انجـام این کار یاری‌ام دادند، و سـایر دوسـتان محترمی که به نحوی لطف خود را شامل حال اینجانب نمودند، مراتب سپاس و امتنان خود را ابراز می‌دارم. این نوشتار نیز با خوشه‌چینی از محضر معلم و استاد همیشگی‌ام زنده‌یاد دکتر عبدالحسین نوایی پایه‌ریزی شد که اینك در یك جمع‌بندی مختصر آن را تقدیم محضر اهل تاریخ می‌نمایم. روحش شاد و یادش گرامی‌باد.

الهام ملك‌زاده

بهار ۱۳۸۴

فصل اول

روزنامه خاطرات شهر محرم‌الحرام ۱۳۰۶ هجری قمری

چون کتابچه روزنامه ســنه ۱۳۰۵ و ما قبلها الحمدالله تعالی در کمال خوشی و خیریت و صحت مزاج مسوده به اتمام رسید و امروز که اول ماه محرم سنه ۳۰۶[۱] است و ۱۵ سنبله[۱] سیچقان‌ئیل[۲] است، در زیر پله عمارت موزه در تهران، بعد از ناهار نشسته‌ام و این روزنامه جدید را به دست گرفته می‌نویسم و ان‌شاءالله تعالی امیدوار هستم به خداوند تعالی که این کتابچه را هم در کمال خوبی و صحت مزاج و ســلامتی دوستان با دل خوش و مسرت به انجام برسانم. الحمدالله تعالی هــوا در کمال خوبی است. صحت مزاج عمومیت دارد. در تمام مملکت الحمدالله ناخوشی به [ناخوانا] ما نیست. کمال امنیت و ارزانی و فراوانی نعمت همه جا موجود است و عمومیت دارد. الحمدالله تعالی عَلی کُل حال. صبح ملك‌الشعرا را آورده چند جلد روزنامه‌های تمام‌شده کهنه را به او دادم ببرد، مجلد تازه نماید.

روز شنبه غره شهر محرم‌الحرام سنه ۳۰۶[۱]

صبح که رخت پوشیدیم رفتم حیاط طنبی[۳]، انیس‌الدوله روضه می‌خواند. وقتی که رسیدم

---

۱. شهریور ماه.
۲. سال موش.
۳. متن اصلی: تنابی، به معنای ایوان.

آن‌جا آقا سیدابوطالب بالای منبر بود، اما ریش بلند و لاغر و بیچاره بود. حالت خوبی از او امسال[۱] ندیدم. بعد آمدم بیرون و یک‌راست رفتم زیر موزه. وقتی که بیرون آمدم جمعیت زیادی از پیشخدمت و فرّاش‌خلوت و حکیم و سرایدار و فرّاش و غیره توی باغ بودند که مافوق آن متصور نبود. به اندازه‌ای جمعیت بود که آدم خجالت می‌کشید سرش را بلند کرده به کسی نگاه کند. اول امین‌السلطان [و] وزیر امور خارجه آمدند. یک قدری با آنها صحبت کردیم، بعضی حرف‌ها بود زدیم. بعد مخبرالدوله، خان رئیس، میرزا نظام کاشی، حکیم طولوزان آمدند حضور. میرزا نظام چند جلد کتاب در علم ریاضی و هندسه در کمال خوبی از روی منتهای علم از فرانسه به فارسی نوشته بود. بسیار خوب نوشته، زحمت کشیده است. طولوزان تعریف زیادی از کتاب‌های میرزا نظام می‌کرد. کتاب‌ها را دادیم مخبرالدوله برود با میرزا نظام بخوانند. آن وقت میرزا نظام کتاب‌ها را چاپ بزند. آنها که رفتند ملک‌الشعرا آمد. روزنامه‌های قدیم خودمان را دادیم ببرد کتاب بسازد. بعد ناهار خوردیم. بعد از ناهار حاجی صمصام‌الملک را خواسته بودم، حاضر شده بود. او را بردم توی بلورخانه یک قدری با او حرف زدیم. دو پرده نقاشی بزرگ چهارچوب و قاب کرده، سید نقاش بیرق‌دار ساخته بود. درب حوض‌خانه بود. یک پرده صورت اسماعیل و یکی صورت یعقوب بود. اما نمی‌دانستیم که از چه مأخذ و برای چه ساخته آورده است. دادیم بردند توی سایه گذاردند تا بعد ببینیم چه می‌شود.

آمدیم برای تکیه مخبرالدوله، نجم‌الملک، خان رئیس[۲]. مهندسین مدرسه نقشه شهر تهران را که بیست سال بود مشغول کشیدن آن بودند تمام کرده، آوردند حضور. بسیار بسیار نقشه خوبی کشیده بودند. تعریف زیادی کردیم و گفتیم چند دانه از این نقشه‌ها را ببرند فرنگستان چاپ بزنند. خودمان آمدیم درب درِ تکیه و نایب‌السلطنه، صارم‌الملک را که رفته بود استرآباد مراجعت کرده است، لنگان‌لنگان با چوب‌دست آورد حضور. قدری با او صحبت کردیم. پایش در آن‌جاها درد می‌کرده حالا بهتر شده است. بعد آمدیم بالاخانه تکیه، عمله‌خلوت تمام بودند. میرزا محمدخان[۳] نبود. می‌گفتند منزل مانده دوا بخورد. تکیه را مثل

---

۱. متن اصلی: امثال. همه‌جای نسخه اصلی به همین صورت ضبط شده بود که ما در سراسر این متن صحیح آن را آورده‌ایم.
۲. منظور رئیس مدرسه دارالفنون است.
۳. ملیجک اول، پدر عزیزالسلطان و برادر امینه‌اقدس، از زنان سوگلی شاه. وی از پیشخدمتان خاصه ناصرالدین‌شاه بود. برای اطلاعات بیشتر: ر.ك: بامداد، مهدی، شرح‌حال رجال ایران، ج ۳، ج ۴، انتشارات زوار، تهران، ۱۳۷۱، صص ۲۳ـ۲۱.

همه سال در کمال خوبی بسته‌اند. اکبرخان مجدالدوله[1] چولان‌بازی[2] می‌کند. هوا بد نیست، وسط است. آخوندهای روضه‌خوان همه‌ساله بودند. آنهایی که امروز دیده شدند، اکبرشاه، سیدمحسن، سیدباقر، سیدهاشم، سیدحبیب استرآبادی، یک نفر یهودی بیت‌المقدس که یک سال پیش تهران آمده و به دست آقا سیدمحسن مسلمان شده بود، در نهایت گردن‌کلفتی زیر منبر نشسته بود. با وجودی که روز اول است، زن و مرد زیادی جمع شده‌اند. یک دور حرم خانه هم گردش کردیم. انیس‌الدوله، امین‌اقدس، سایر حرم‌خانه، تمام آمده بودند. عزیزالسلطان، آقا محمدخان هم با ما بودند. آقا سیدابوطالب، روضه می‌خواند. یاالله گفت. فرّاش‌ها آمدند. امسال مثل سال‌های قدیم نوحه ترکی می‌خوانند.

شیخ غضیب که در لنگه یاغی شده بود و او را گرفته بودند، در بوشهر محبوس بود. این روزها که حاجی صمصام‌الملک از فارس به تهران می‌آمد، شیخ را هم با خود آورده است. در آبدارخانه حبس محترم است. امروز آمده است در سقاخانه نشسته، هر روز هم خواهد آمد. جوان عرب سیاه‌چرده[ای] است، سنش هم بیست و دو سال به نظر می‌آمد، بیشتر ندارد. خیلی شبیه است به شمع قهوه‌خانه. زنبورکچی‌ها هم آمدند، سینه زدند. دسته سینه‌زن‌های عرب‌دروغی هم آمدند. شیخ غضیب تعجب می‌کرد که همچو عرب‌ها کجا هستند. امروز هم تعزیه [؟] حاجی‌قاسم را با وفات پیغمبر در آورده‌اند. تعزیه‌خوان‌های معمولی همه‌ساله هستند. یزید قجر، امام‌خوان، برزو، دده[3].

در ده‌هزار جریب تیول انیس‌السلطنه تپه را سیل برده، می‌گفتند بعضی اسباب‌های طلا، نقره بیرون آمده است. امروز امین‌السلطنه[4] آدم مخصوص آن‌جا فرستاده است که اسباب‌ها را بیاورد. پیش هم که این خبر را آورده بودند، امین‌السلطنه به آدم خودش که آن‌جا بود نوشته است امروز چهار پارچه از آن اسباب‌ها را که آدم امین‌السلطنه فرستاده بود امین‌السلطنه به‌حضور آورد. یک جام، یک سینی، یک گلدان، یک آفتابه نقره بود. نقره بسیار خوبی داشت. دور سینی و گلدان و ظروف را هم به خط کوفی نوشته‌اند. زرگری این ظروف هم کار زرگری‌های عرب است. معلوم است وقتی که عرب بر مازندران مسلط بوده‌اند، اینها را در آن تپه خاک کرده‌اند. باز هم اسباب طلا، نقره بیرون آمده است که این آدم امین‌السلطنه خواهد آورد.

---

۱. برادر مادری مهدی‌قلی‌خانِ مجدالدوله که مشهور به اکبری بود. ر.ک: شرح‌حال رجال ایران، ج ۱، ص ۱۴۷.

۲. چوگان ورزشی سواره یا پیاده است که با گوی و چوگان بازی می‌شود. چولگان و چولان هم گفته‌اند.

۳. منظور دَدِه به معنای پرستار است که برای زنان سیاه به کار برده می‌شد.

۴. میرزا محمدعلی‌خانِ امین‌السلطنه که مأمور کارهای زرگری دربار بوده است. وی بعدها وزیر مالیه هم شد.

حاجی‌غلامحسین‌خانِ سرتیپ پسر شهاب‌الملکِ[1] مرحوم که نزدیک دو سال بود در فارس با توپچی خمسه جمعی خودش ساخلو بود، در آن‌جا ناخوش هم شده بود، این اوقات که از فارس مهاجرت می‌کرده در بین راه مرده است. نُه دانه قو از سیستان آورده بودند. غره محرم که از سلطنت‌آباد به شهر آمدیم دیدیم قوها را روی دریاچه انداخته‌اند، خیلی مقبول و خوب حرکت می‌کردند. یک دانه قو از قدیم داشتیم. با این نه دانه، ده قو شد. چون یکی از اینها چشمش کور بود نگاه نداشتیم، بیرون کردیم. حالا نُه دانه قو روی دریاچه است.

شام را بیرون توی دیوان‌خانه زنانه خوردیم. دیوان‌خانه قرق[2] شد. زن‌ها آمدند. بعد از شام رفتم اندرون از راه حرم‌ها رفتم تکیه. عزیزالسلطان خسته بود و خواب، تکیه نیامد. ما خودمان رفتیم. امین‌السلطنه، اکبرخان، احمدخان، حاجی‌آقا بودند. تعزیه وفات فاطمه بود. فاطمه خیلی خوب خواند. چراغان خوبی کرده بودند. چهار چراغ برق هم می‌سوخت. هوا هم چون شب بود، خیلی خوب بود. فراش‌ها نوحه ترکی خوبی خواندند. نوحه‌خوان هم خوب خواند. جمعیت زنان به قدر یك‌صد و بیست نفر بیشتر نبود. اما جمعیت مرد خیلی بود. موزیکان و لوازم تعزیه به‌عمل آمد. تعزیه خوبی خوانده شد. ساعت پنج تعزیه تمام شد. رفتم اندرون خوابیدم.

امروز صبح عزیزالسلطان زیر موزه، صادق‌خان سرکرده سوار چگینی راکه ابواب جمعی خود عزیزالسلطان است، او را آورد به حضور. چوبی است در همان سمت عمارت، و آن‌جا که از جنگل می‌آورند و می‌سوزانند و چوب خوبی است. شبیه است به عاج. موج‌های زیاد یک عصا صادق‌خان درست کرده بود، آورد حضور. خیلی خوشمان آمد. استاد حیدرعلی نجار را خواستم.گفتم آدم بفرستد از این چوب‌ها بیاورد بلکه بتوان میزی هم ساخت.

روز یکشنبه دویّم محرم

صبح زود از خواب برخاستم[3]. توی حیاط راه می‌رفتم. اقل‌بکه[4] عرض کرد عزیزالسلطان

---

۱. میرزا حسین‌خان یوزباشی، پدر غلامرضاخان شهاب‌الملك.
۲. متن اصلی: قورق. در تمام صفحات نسخه اصلی چنین ضبط شده بود که در متن صحیح آن آورده شده است.
۳. متن اصلی: برخواستم. همه‌جا چنین ضبط شده بود که در متن صحیح آن را آورده‌ایم.
۴. اقل‌بیگه یا اقل‌بکه از زنان صیغه‌ای ناصرالدین‌شاه که ریاست قهوه‌خانه مخصوص اندرون شاه را عهده‌دار بود. برای اطلاعات بیشتر ر.ک: اعتمادالسلطنه، محمدحسن‌خان، المآثر و الاثار، ص ۲۴.

دیشب احوالش به هم خورده است. معلوم شد که دیروز در تکیه، عزیزالسلطان فندق و بادام و تخمه زیادی خورده، شب هم خربزه[۱] خورده است و خوابیده، ما هم که از تکیه آمدیم او را ندیدیم. این فندق و خربزه معلوم است که آثار ناخوشی است. نصف شب احوالش به هم خورده، گلو و سینه‌اش گرفته بود.

امین‌اقدس و آدم‌هایش بیدار شده بودند، خواجه‌ها بیدار شده بودند. حکیم آورده بودند. حتـی مرتضی حکیم را آورده بودند. حالا کـه من رفتم الحمدالله احوالش خـوب بـود و بازی می‌کـرد. سینه‌اش قدری گرفته بود. رخت پوشیده، آمدم بیرون، یک‌راست رفتم موزه. امین‌السلطان بود. درِ موزه را باز کردیم. سرایدارها مشغول پاک کردن موزه شدند. صندلی طلا هم برای تکیه بیرون آوردیم. بعد از آن زیر اتاق موزه ناهار خوردیم.

اعتمادالسلطنه بود. روزنامه خواند. شش ساعت به غروب مانده رفتیم تالار[۲] آینه، موزه. بارون تیمس وزیرمختار اتریش آمد حضور. اعتمادالسـلطنه [و] وزیر امور خارجه بودند. صحبت زیادی با وزیرمختار کردیم. یک نفر نایب اول هم تازه برای سفارت اتریش آمده، همراه وزیرمختار آمده بود. جوان زردرنگ بلندقدی بود. فارسی خیلی خوب حرف می‌زد. می‌گفت در مدرسه شرقیه وینه تحصیل کرده‌ام. عربی هم می‌دانم. سیوطی[۳] و صرف و نحو هم خوانده است. فارسی را خیلی خوب حرف می‌زد. در مصر و جده و شام، آن‌جا هم رفته. با عرب‌ها خیلی محشور بوده است. خلاصه وزیرمختار رفت.

عزیزالســلطان هم بیرون بود و بازی می‌کرد. احوالش هـم الحمدالله خوب بود. رفت تکیه، مـا هم رفتیم. تکیه جمعیت زیـادی از مـرد و زن بودند. بـا امین‌الملک، امین‌خلوت، حکیم‌الممالک کاغذ زیادی از ولایات و حکام بود، خواندیم و جواب نوشتیم. سمت البرز به هم خورده، ابر اســت. چهار ساعت به غروب مانده هم این‌جا باد خاک‌آلوده آمد. تعزیه هم حجةالوداع است. افتخارالدوله[۴] همشیره ظل‌السلطان هم امروز از اصفهان وارد می‌شود. هنوز تعزیه تمام نشده، رفتیم پایین توی باغ گردش کردیم. تعزیه هم تمام شده، رفتیم. درب تجیر[۵] افتاد. زن‌ها آمدند، رفتند، تماشا کردیم.

عزیزالســلطان هم بــود. غلام‌بچه زیادی هم همراهش بود، مشــق می‌داد. بعد آمدیم

---

۱. متن اصلی: خربوزه.
۲. متن اصلی: طالار.
۳. متن اصلی: صوتی.
۴. کسرائیل خانم دختر ناصرالدین شاه، معروف به بانوی عظما.
۵. پرده حایل بین مجالس زنانه و مردانه.

باغ‌میدان، آن‌جا هم گردش کردیم. امشب خبر کردیم برویم چراغ گاز، خیابان لاله‌زار را تماشا کنیم. امین‌السلطان، امین‌السلطنه، امین خلوت، نایب‌السلطنه، ابوالحسن خان، اکبرخان، احمدخان، مجدالدوله اغلب پیشخدمت‌ها بودند. آنها را فرستادیم در اندرون. خودمان رفتیم اندرون هلال شب سه [سوم] محرم را در اندرون دیدم، نماز در اتاق امین‌اقدس خواندم. خودی آرایش کرده، یک ربع از غروب گذشته آمدیم بیرون. رفتیم برای خیابان لاله‌زار، میدان توپخانه و خیابان شمس‌العماره. خیلی باصفا بود. از میدان که بیرون رفتیم، دکانی بود طرف دست چپ که عکس‌های کار عبدالله میرزا را می‌فروختند. دکان خوبی است. آن‌جا نشسته، قدری خستگی[1] گرفتیم.

میرزا محمدخان، تقی‌خان و غیره هم بودند. از آن‌جا برخاسته، رفتیم سربالا. رسیدیم به درب خانه طولوزان. رفتیم توی خانه، این جمعیت هم آمدند توی خانه. توی اتاق و دالان حکیم را گردش کردیم. هرچه گشتیم طولوزان را پیدا نکردیم. بعد طولوزان سر برهنه پیدا شد. عرض کرد ماژور تیمس در قلهک ناخوش بود. رفته بودم آن‌جا برای معالجه، حالا پیاده شده، رخت عوض می‌کردم. معلوم شد طولوزان توی مبرز[2] بوده است. خلاصه گفت چراغ دستش بود. اتاق‌های طولوزان، اتاق کابینه و... او را دیدیم و گردش کردیم. اتاق‌ها و خانه خوبی دارد. زیاد آن‌جا نماندیم. خود طولوزان هم چراغی دست گرفته بود، همراه ما تا درب خانه آمد. مراجعت کرد، بعد آمدیم توی خیابان، چراغ‌های گاز در کمال خوبی و شکوه می‌سوخت. خیلی خیلی جلوه داشت. دیگر خیابان از این بهتر نمی‌شود.

رفتیم سربالا دست چپ خیابانی بود که می‌رفت به تکیه امین‌السلطان. آن‌جا که رسیدیم خواستیم برویم تکیه امین‌السلطان را ببینیم، تاریک بود. چند نفر می‌آمدند، فانوس داشتند. فانوس آنها را گرفتیم. امین‌همایون فانوس را گرفت افتاد جلو، رفتیم برای تکیه امین‌السلطان. مردم هم توی آن خیابان و این خیابان می‌آمدند و می‌رفتند. سواره، پیاده بعضی ما را می‌شناختند. بعضی‌ها ندانسته می‌رفتند. رسیدیم به تکیه امین‌السلطان. رفتیم تو. عجب تکیه بزرگ خوبی. چراغ زیادی گذارده بودند. جمعیت زیادی از امراء و اعیان و شاهزادگان و علما و... بودند. توی اتاق و توی حیاط روی نیمکت‌ها نشسته بودند. هوا گرم بود. تکیه بزرگی است. دور تا دور اتاق و جلو آن‌ها گردش دارد که مردم نشسته بودند. یک تالار

---

۱. متن اصلی: خسته‌گی.

۲. مستراح.

بزرگ هم رو به جنوب دارد که پر از مردم بودند. توی حیاط پر از جمعیت بود. حاجی‌میرزا حسن ممیز همان درب در توی ایوان خرخر نشسته بود. شاهزاده تلگراف‌چی، بعضی‌ها هم درب در نشسته بودند. قـدری آن‌جا ایستاده، روضه‌خوان‌هـا روی تخت وسط می‌خواندند بعـد آمـدیم بیـرون. از همـان راهی کـه رفتـه بودیـم مراجعت کـرده، از در انـدرون وارد شـده، یك‌راست رفتیم بـاغ بیرون کنـار حـوض خویش [؟] زنـانـه شـام خورده، رفتیم تکیه. میرزا محمدخان و... بودند. چراغان زیاد خوبی کرده بودند. چراغ‌های الکتریسته هم روشن بود. تعزیه وفات موسی‌ابن‌جعفر بود. جمعیت زیادی از مرد و زن بودند. خیلی مانده که تعزیه تمام شود، من رفتم اندرون. عزیزالسلطان هم تکیه نیامده بود. ملاعلی امام‌خوان قدیم هم نمرده، هنوز هست. امروز که تعزیه حجةالوداع بود، ملاعلی پیغمبر شده بود، از زیر صندوق بیرون آمد می‌خواند.

روز دوشنبه سیّم محرم

دیشـب هوا خیلی گرم بود. توی پشـه‌دان خوابیده بودم کم مانده بود خفه شوم. نصف شب برخاستیم، پشه‌دان را برداشتیم. کشیك، آن کاکای دراز سیاه‌غاز بود. برخاسته بود، خواب‌آلود رخت‌خواب‌ها را این طرف و آن طرف می‌کشید. بالاخره زیر آسمان خوابیدیم و خوابم برد.

صبح عزیزالسـلطان آمد بالای سـرم بیدارم کرد. احوالش الحمدالله خوب و دیشـب خوب خوابیده بود. عزیزالسلطان عرض کرد افتخارالـدولـه همشیره ظل‌السلطان آمده است انـدرون. گفتم برود اطاق جایی بنشیند تا من رخت بپوشم. بعد برخاسته رفتم اتاق امین‌اقدس رخت پوشـیدم. افتخارالدوله را دیدم. ماشاءالله شـاهزاده جوان و چاق و خوب است. دو پسرهایش را هم همراه آورده. یکی خان‌بابا[۱]، یکی هم بدیع‌الملک میرزا[۲]. حاجی‌فرخ هم تشریف آورده‌اند.

بعد از در اندرون سوار شده، راندیم برای دوشان‌تپه. خیابان دوشان‌تپه سبز و خرم بود. مگر آن بالاها که قدر کمی بی‌آبی کشیده بود. اما عیب نداشت. وارد باغ شدیم. آقا میرزامحمدخان، میرزاعبدالله، ابوالحسن‌خان، احمدخان، تقی‌خان، اکبرخان، محمدحسن میرزا و... بودند. سه فواره از قدیم داشتیم. جلو سردر شیرخانه[۳] پارسـال گفته بودیم سه فـواره دیگـر هم بسازند

---

۱. خان باباخان پسر افتخارالدوله و نوه دختری ناصرالدین شاه. ۲. برادرخان باباخان فوق‌الذکر.

۳. مکانی در دوشان‌تپه که در آن حیوانات وحشی از جمله شیرها را جهت تماشای شاه نگهداری می‌کردند.

که یکی از آن فواره‌ها وسط خیابان بزرگ واقع می‌شود.

وقتی که وارد باغ شدیم دیدیم آب انداخته، فواره در کمال خوبی می‌جهد. رفتیم سر حوض، میرزا عبدالمجید، استاد اسماعیل معمار هم کنار حوض ایستاده بودند. عمارت‌های دوشان‌تپه را هم خوب تعمیر کرده‌اند، مثل یک الماس شده است. حوض هم در کمال صفا و تخت خوبی ساخته‌اند. هوا هم گرم است. دور حوض ایستاده بودیم. همه هم جمع بودند. تعریف معمار را می‌کردیم که همچو معمار هیچ پیدا نمی‌شود. هیچ تقلب ندارد. بسیار خوب آدمی است. یک نفر سرایدار لخت هم آن‌جا ایستاده بود. ما هم مشغول تعریف معمار بودیم، که یك‌دفعه آبِ فواره ایستاد و از توی نهر آب بنا کرد به آمدن و جوشیدن بالا، که یك‌دفعه سرایدار جست توی آب، سر فواره را برداشت، آب از فواره بالا آمد.

معمار و میرزا عبدالمجید هم دویدند که آب را کم کنند. اگر چه فواره تازه و این عیبش نبود، اما در این موقع و تعریفات، اسباب خفتی بود و خنده شد. بعد رفتیم سردر شیرخانه ناهار خوردیم. بعد از ناهار نمازی خواندیم و شش ساعت به غروب مانده، سوار شده راندیم برای شهر. از درِ اندرون پیاده شده، وارد باغ شدیم. توی حیاط دندان‌ساز به‌دندانم سیمان زد.

آمدیم تکیه، عزیزالسلطان هم خیلی پیش از ما آمده بود. احوالش خوب بود. غلامحسین‌خان برادر عزیزالسلطان هم بود. تکیه جمعیت زیادی از مرد و زن بودند. خیلی جمعیت است. تعزیه هم مسلم است. غفار مسلم شده، غلامحسین هانی. در بین راه آقا میرزامحمدخان مرخصی گرفت که برود با راه‌آهن به حضرت عبدالعظیم (ع). از وسط راه رفتم. مسلم را جراثقال خیلی بالا کشیدند. آن‌جا می‌خواند. یک طاقه شال کرمانی داده شد، دوریِ پلو[1] است.

دیشب تعزیه شده بود، برادر مسیب شده بود. امروز هوا قدری ابر شد، باد شد. باد کم بود. امین‌السلطان امروز نیامده بود، معلوم شد دمل درآورده است. امروز هم دور تکیه اتاق‌های حرم گردش کردم. تاج‌خانم دختر زینت‌الدوله که معروف است مدتی زن مصطفی‌خان پسر امامقلی‌خان بود، این روزها طلاق گرفته است. بعد از مدت عده زن مجدالاشراف شده است که برادر میرزا زکی ضیاءالملک است. مجدالاشراف خودش زن خوشگل بسیار خوبی داشت. نمی‌دانم چطور شده است که تاج‌خانم را گرفته است و مُهر

---

۱. نام شخصی است.

قرمساقی برای خودش کنده است. این حکایت را امروز محمدحسن میرزا [1] روایت می‌کرد.
شب بعد از شام آمدیم تکیه حرم. هر شب می‌آیند. اما عزیزالسلطان شب‌ها نمی‌آمد تعزیه، می‌خوابد. در کمال راحتی، و خیلی عقل کرده است. جمعیت زیادی از مرد و زن بودند. چراغان زیادی روشن بود. آقا میرزا محمدخان و آقامردک [2] که با راه‌آهن رفته بودند حضرت عبدالعظیم مراجعت کردند. تعریف راه را می کردند که خوب رفتند. تعزیه وفات رقیه بود. رقیه خوب نخواند، والّا خیلی گریه می‌شد. باز آخرش هم گریه خوبی شد. ساعت پنج تعزیه تمام شد. خیلی کَسل و خواب‌آلود شدم. احمدخان و اکبرخان مجدالدوله و... بودند. رفتم اندرون خوابیدم.

روز سه‌شنبه چهارم محرم

از خواب برخاسته رفتم حمام. حاجی‌حیدر تنها لخت شد. سروتن‌شوری مختصری کردیم. حمام هم گرم بود، زود بیرون آمدیم. عزیزالسلطان هم بود، بازی می‌کرد. آمدیم بیرون از اتاق برلیان. اتاق به اتاق آمدیم. زیر موزه نشستیم. سه قاب صورتِ چاپی چهارچوب و شیشه‌دار طولوزان پیشکش آورده بود، تماشا کردیم. دادیم اعتمادالسلطنه ببرد خوابگاه جدید سلطنت‌آباد.

بعد نایب‌السلطنه، امین‌السلطنه، نظام‌الملک، اقبال‌السلطنه، وزیرنظام، جلیل‌خان را خواسته بودیم برای ذخیره ولایات، حرف زیاد زدیم. چانه‌مان درد گرفت و عرق کردیم. آنها رفتند، ناهار خوردیم. طولوزان، اعتمادالسلطنه روزنامه خواندند. بعد از ناهار نشستیم. معاون [3] کاغذهای وزارت خارجه را آورد. بنا کردیم به خواندن. خیلی کاغذ زیاد و مطالب تودرتو داشت.

امین‌السلطان را هم احضار کردیم، آمد نشست. گوش می‌کرد. پایش هم دمل‌داشت. درست نمی‌توانست بنشیند، دراز می‌کرد. خیلی به‌زحمت نشسته بود. بعد هم وزیر امور خارجه خودش آمد نشست. بعضی مزخرفات گفتیم و شنیدیم. در این بین هوا ابر شد. گردباد

---

۱. پسر اعتضادالسلطنه که خواهرش همسر ناصرالدین شاه بود. وی به بذله‌گویی مشهور بود و لقب «شاهزاده پیشخدمت» را داشت. ر.ک: اعتمادالسلطنه، محمدحسن‌خان، روزنامه خاطرات، ص۲۳۰.
۲. دایِی ملیجک (عزیزالسلطان) که به «آقادایی» هم مشهور بود. او بعدها ملقب به «اعتماد حضور» شد.
۳. منظوَر میرزا عباس‌خان تفرشیِ قوام‌الدوله، معاون وزارت امور خارجه آن روزگار است ر.ک: شرح‌حال رجال ایران، ج۲، صص ۲۱۱-۲۱۴.

بسیار سختی. باد گَردآلود بسیار کثیفِ سختِ تند بدی آمد، که گفتم یقین چادر تکیه را بلند می‌کند. الحمدالله به چادر تکیه عیبی نرساند. اما این گردباد چادر تکیه حیاط‌شاهی را گرفته بود، تکه‌تکه کرده بود. حرف‌ها، کاغذها که تمام شد برخاسته، آمدیم تکیه. خیلی دیر، چهار ساعت به غروب مانده بود که آمدیم تکیه. اول از در تکیه قدری نگاه کردیم. عزالدوله پیش مجدالدوله نشسته بود. دیشب هم عزالدوله بود. محقق هم بود. باد هنوز دست برنداشته، می‌آمد. وزیرمختار اتریش آمده است. طاق‌نمای ظهیرالدوله کلاه ایرانی سر گذارده، خیلی به نایب ناظر قدیم شبیه شده است. آمدیم بالاخانه. جمعیت زن و مرد بالاو پایین روی بام خیلی است.

طاق‌نمای اصفهان، جلال‌الدوله روزها می‌نشیند. ماشاءالله چاق و گنده بزرگ. یک پیشخدمت کوچک پریشب بالای سرش ایستاده، متصل بادش را می‌زند. امروز جلال‌الملک هم رفته است آن‌جا. تعزیه حُر است. تازه بچه‌خوان‌ها روی تخت آمده بودند که گردباد سختی دوباره گرفت و چند تخته چادر تکیه را از طرف مغرب و شمال پاره کرد. همهمه غریبی توی مردم و جمعیت افتاد که می‌خواست تعزیه و تکیه به هم بخورد. تعزیه به هم نخورد. از پاره شدن چادر هم تکیه روشن شد و خنک شد، آفتاب افتاد توی تکیه.

الحمدالله عیبی نکرد. غفار هم حر شده است. اگرچه باد اوقات را تلخ کرد، اما حر و شمر و ابن‌سعد و اینها خیلی مجلل رفتند به کربلا. امام‌حسین و همراهان هم در کمال جلال خیلی خوب وارد کربلا شدند. اهل‌بیت وقتی وارد شدند، یکی از تخت‌های کالسکه[ای] که رقیه و سکینه و اینها، آن تو بودند، درش باز نمی‌شد. خیلی اسباب خنده شد و آنها را از بالای تخت پایین آوردند. ملاحسین زینب‌خوان قدیمی، امروز زینب شده بود. وقتی که از تخت بیرون آمد یک دهن خواند. دیدم دست‌هایش بی‌اختیار می‌لرزد و حالت ضعف دارد. بعد از خواندن رفت روی تخت نشست. به‌قدر یک ربع در حالت ضعف دمر افتاده بود. باد هم متصل گاهی کم، گاهی زیاد می‌آمد.

سه ترک چادر را به‌کلی مغشوش و پاره کرد. ما هم هنوز تعزیه تمام نشده، رفتیم پایین. چادرها را هم پایین آوردند. چادردوز زیادی جمع شده، مشغول دوختن چادر شدند. یکی دو تخته را هم بردند مسجدشاه که آن‌جا بدوزند. شب را شام خورده، آمدیم تکیه. آقا میرزا محمدخان بود. امروز مسهل نمک خورده، نبود. امشب آمده است.

امین‌السلطنه بود. هر شب هم هست. سایر پیشخدمت‌ها بودند. تکیه سه ترکش چادر

نداشـت. چراغان زیادی کرده بوند. ماهتاب هم بود و باصفا. جمعیت زنانه هم به قدر سه هزار نفر بودند. تعزیه هم درةالصدف بود. تعزیه‌اش خوب تعزیه بود. اما آخرش باد آمد و چراغ‌ها را خاموش کرد. حواس‌ها[۱] را مغشوش نمود. اگرچه کمی باد می‌ایستاد. اما تعزیه خراب شد. ساعت شش هم تعزیه تمام شد، رفتیم اندرون بخوابیم. توی اتاق گرم بود نمی‌شد خوابید، توی حیاط سرد بود. بالاخره توی حیاط خوابیدم.

روز چهارشنبه پنجم محرم‌الحرام

صبح عزیزالسـلطان آمد ما را بیدار کرد. رفتیم اتاق امین‌اقدس رخت پوشیدیم. هوا امروز خیلی ملایم و خـوب اسـت. بارومطـر[۲] هم روی سلامت هـوا بود. آمدیم بیـرون یك‌سر رفتیم مـوزه. امین‌السـلطان، امین‌الملك، میرزا علی‌اکبر، اصحاب موزه نبودند. امین‌الدوله، مخبرالدوله بودند. قدری صحبت کردیم. اسـباب عَلَم را از مـوزه در آوردیم. قدری پاک کردنـد. بعد آمدیم توی نارنجسـتان، دراز پهلوی حوض بلور ناهـار خوردیم. طولوزان، اعتمادالسلطنه بودند. روزنامه [ای] خواندند. بعد از ناهار رفتیم توی اتاق عاج، روی قالی کردستانی نشستیم. دالغورکی وزیرمختار روس پنج ساعت و نیم به غروب مانده آمد حضور. مرخصی گرفت که از راه مشهدسر[۳] برود روسیه. موسیو پوچیو نایب اول سفارت را آورد حضور. [به] شـارژدفری[۴] معرفی کرد که به جای خودش بمـانـد. به قـدر نیم سـاعتی صحبت کردیم، رفت.

آمدیم پایین زیر موزه. نایب‌السـلطنه، امین‌السلطان بودند. قدری با آنها صحبت کرده، آمدیم تکیه. عزیزالسلطان هم آمده، نشسته بود. جمعیت هم زن و مرد خیلی بودند. حاجی کربلایی[۵] پهلوی مجدالدوله نشسته بود. یک طاقه شال کتانی زرد دادیم بردند سرش بستند، عمامه کردند. خیلی خندیدیم. نادر میرزا، جهاندار میرزا سرایدارباشی پسر اسکندر میرزا، عسکر میرزا و جمعیتی پهلوی مجدالدوله نشسته بودند. تعزیه حضرت عباس است. از دو سـاعت به غروب مانده، باد باز بنا کرد به آمدن. به شـدت دیروز نبود، اما حواس مردم را مغشوش کرد.

---

۱. متن اصلی: هواس‌ها.
۲. بارومتر به معنای هواسنج.
۳. بابلسر.
۴. کاردار. فردی که در غیاب سفیر کارهای او را انجام می دهد و می‌بایست به طور رسمی به مقامات کشور مقیم معرفی شود.
۵. از دلقکان دربار ناصری.

غلامحسین حضرت عباس شده بود. صدایش گرفته بود، خوب نخواند. شب هم آمدیم تکیه. ابوالحسن‌خان[۱]، احمدخان[۲]، اکبرخان[۳]، امین‌السلطنه، چُرتی[۴]، آقا میرزامحمدخان، همه پیشخدمت‌ها بودند. چراغان خوبی کرده بودند. به قدر سه هزار زن بود. جمعیت مرد هم توی طاق‌نماها و غیره خیلی بودند. معرکه بود. تعزیه امیرتیمور هم بود. غلامحسین، امیرتیمور شده بود. خوب نخواند. اما زینب و کلثوم خیلی خوب خواندند و چرچیل[۵] و بعضی از کمپانی‌ها طاق‌نمای وزیر خارجه بودند. یک قدری هم باد آمد. اما ضرری نرساند و عیبی نداشت. هوا هم خیلی سرد بود. تا سیّم، چهارم محرم هوا به قدری گرم بود که با کلجه دولایی هم عرق می‌کردیم. اما از چهارم به این طرف طوری سرد است که کلیجه سنجاب می‌پوشیم. ساعت پنج تعزیه تمام شد. رفتیم اندرون خوابیدیم. یک دور هم توی تکیه، بالاخانه‌های حرم را گردش کردیم.

روز پنجشنبه، ششم محرم

صبح رفتیم حمام، رخت عوض کردم. ساعت چهار و نیم از دسته[۶] گذشته. خیلی دیر بیرون آمدیم. غلام‌های دسته طهماسب قلی‌خان قراداغی را کشیکچی‌باشی و طهماسب قلی‌خان توی باغ چیده بودند. تماشا کردیم. جوان‌های خوب تمام با تفنگ و فشنگ مارتینی، لباس ماهوت نو، قطار نقره تمام‌عیار بودند. آنها که رفتند آمدیم توی نارنجستان پهلوی حوض بلور. امین‌السلطان آمد. بعضی کارها بود کردیم. امین‌السلطان هنوز به واسطه دمل با عصا راه می‌رود. همان‌جا ناهار خوردیم. اعتمادالسلطنه بود. روزنامه خواند. زین‌دار[۷]، امین‌خلوت[۸]، سایر پیشخدمت‌ها تماماً بودند. بعد از ناهار با عمله خلوت، ناصرالملک صحبت‌کنان از توی

---

۱. ابوالحسن‌خانِ فخرالملک اردلان، از پیشخدمتان ناصرالدین شاه که در دربار مظفری نیز خدمت کرده بود. شرح مفصلی از زندگانی او را در خاطرات اردلان و شرح‌حال رجال ایران، ج۱، صص ۳۳-۳۲ می‌توان یافت.

۲. احمدخان جوجه، پسر یوسف‌خانِ سرتیپ که از پیشخدمتان دربار ناصری بود و در سال ۱۳۱۰ هجری قمری ملقب به «مشیرحضور» شد.

۳. اکبرخان شوهری از پیشخدمتان ناصرالدین شاه.

۴. منظور میرزا ابراهیم خلوتی محلاتی، پیشخدمت ناصرالدین شاه است که به «چُرتی» معروف شده بود.

۵. جورج سیدنی چرچیل، کارمند اداره شرقی سفارت انگلستان در ایران. از وی کتابی تحت نام فرهنگ رجال قاجار به ترجمه غلامحسین میرزا صالح باقی مانده است. وی جزو هیأت همراه شاه در سفر سوم به اروپا بود.

۶. منظور ساعت ده و نیم صبح است. «دسته» واحد سنجش زمان به معنای ساعت شش صبح بوده است.

۷. غلامحسین‌خان معروف به «موچول‌خان» و ملقب به صدیق‌السلطنه، زین‌دارباشی ناصرالدین شاه که در ۱۲۶۷ هـ‍ق از دده شاه، یعنی پرستار سیاه‌پوست ناصرالدین شاه متولد شد. ر. ک: شرح‌حال رجال ایران، ج۳، صص ۷-۵ و مستوفی، عبدالله، شرح زندگانی من، ج ۱، ص ۳۸۷.

۸. میرزا هاشم‌خان، معروف به امین‌خلوت. ر. ک: شرح‌حال رجال ایران، ج۴، صص ۴۱۵-۴۱۳.

اتاق‌ها آمدیم موزه. موزه را مشغول پاک کردن هستند. با امین‌السلطان بعضی کارهای لازم داشتم. رفتیم آخر موزه، پهلوی تخت آل‌عثمان[1] کارها را گفتیم و نوشتیم.

آنها که تمام شد از موزه بیرون آمده، یك‌راست آمدیم تکیه. امین‌الملک هم دو سه پاکت لازم داشت، دست گرفته بود عقب ما می‌آمد و می‌خواند و حکم می‌نوشت. همین طور آمدیم تا بالاخانه تا تمامی پاکت‌های امین‌الملک را هم تمام کردیم. یک دور هم بالاخانه‌های حرم را گردیدیم. امروز هم جمعیت زن و مرد زیاد توی صحن و طاق‌نماها، بالای پشت‌بام تمام پر و مملو است. امروز صبح بارومتر را دیدم، رو به خشکی رفته بود. هوا هم امروز خیلی آرام و ملایم است. قلیچ و حاجی‌آقا عباس توی تکیه با جهانگیر شربت می‌دهند. جلال‌الدوله[2]، خان‌بابا خان، بدیع‌الملک میرزا در طاق‌نمای اصفهان نشسته بودند. مجدالدوله از امروز شروع کرده است به تدارک بازار شام. بیدق‌ها، پارچه‌های زری و ملزومات بازار را به چادر و طاق‌نماها آویزان می‌کنند. خیلی قشنگ شده است. تمام که بشود خیلی قشنگ‌تر خواهد شد. تعزیه حضرت علی‌اکبر بود. میرزامحمد، علی‌اکبر شده بود. خیلی خوب خواند. زینب و مادر علی‌اکبر هم خوب خواندند. بسیار تعزیه خوبی بود. تعزیه تمام شد، رفتیم پایین توی نارنجستان. رفتم جلو زن‌ها، آنها را سان دیدم. بعد رفتم توی باغ‌میدان گردش کردم. شب را هم شام خورده، آمدیم تکیه. تعزیه دیر سلیمان بود. عباسقلی دیرانی شده بود و خوب خواند. جمعیت زیادی بود. به قدر سه‌هزار و پانصد زن پایین و بالای بام بودند. جمعیت مرد هم توی طاق‌نما و پایین طاق‌نماها پر بود.

چراغان خوبی بود. تعزیه هم دیر تمام و اسباب کسالت شده. وقتی که دیرانی‌ها آمدند روی تخت خیلی اسباب ضحک و خنده شد. گویا از اجزای اسماعیل‌بزاز هم قاطی شده بودند. خود اسماعیل هم گویا بوده است، ریش‌های سفید مصنوعی گذارده بودند. تکان می‌دادند و می‌رقصیدند. خیلی اسباب خنده و صحبت و حرف شد. یک پسره هم سبیل سیاهی دارد، ریش خودش را می‌تراشد که خیلی شبیه است به امین‌همایون. خود امین‌همایون هم حاضر بود. عرض می‌کرد که این منم. خودش هم تعجب می‌کرد. او هم خیلی هرزگی

---

۱. احتمالاً تختی بوده که از سوی امپراتوران عثمانی به یکی از شاهان ایران، از دوره نادر به این سو اهدا شده است.

۲. سلطان‌حسین میرزا جلال الدوله، پسر بزرگ ظل السلطان که در طی زندگانی خود به حکومت شهرهای مختلف همچون یزد و اصفهان رسید. وی در زمان حکمرانی بر ایالات تحت نظارتش بر مردم ظلم زیادی کرد که موجب شد گروهی از مردم به ناصرالدین شاه شکایت برند و از دست وی متحصن شوند. در طی دوران مشروطه نیز زمانی که مجلس به توپ بسته شد، منزل او نیز بمباران شد و پس از دستگیری توسط محمدعلی‌شاه به همراه عده‌ای دیگر به اروپا تبعید شد. ر. ك: شرح‌حال رجال ایران، ج ۲، صص ۸۰-۷۷ و مستوفی، عبدالله، شرح زندگانی من، ج ۱، صص ۳۷۵-۳۶۸.

می‌کرد و اسباب خنده بود. معلوم شد این مردکه دلقك، مهتر جلودار قاطرچی است. بعضی از انگلیسی‌ها مثل چرچیل و غیره امشب در تکیه بودند. امین‌السلطنه، اکبرخان و بعضی پیشخدمت‌ها بودند. خلاصه تعزیه که تمام شد رفتیم پایین. معلوم نشد که چقدر از شب گذشته، مغشی‌علیه[۱] افتادیم روی رخت‌خواب، خوابیدیم.

روز جمعه ۷ محرم‌الحرام

با وجودی که دیشب دیر خوابیدم، صبح نیم‌ساعت از دسته گذشته از خواب برخاستم. قدری توی باغچه اندرون گردش کردم. گل‌های نیلوفر رنگ به رنگ به نرده‌های آهنی حیاط پیچیده بود. خیلی قشنگ و باصفا بود. آنها را تماشا کردیم. رفتیم اتاق امین‌اقدس، رخت پوشیدیم. عزیزالسلطان هم تازه بیدار شده بود. آمدیم بیرون کسی نبود. توی باغ‌میدان و باغ دیوان‌خانه گردش کردیم. آمدیم توی تکیه. مجدالدوله اینها نبودند، با وجودی که صبح زود باز به قدر هفتصد زن توی تکیه نشسته بودند. بعد از آن رفتم اندرون. عَلَم را انیس‌الدوله بسته بود تماشا کردیم، آمدیم بیرون رفتیم موزه. اجزای موزه هم حاضر مشغول پاک کردن موزه بودند. قدری گردش کردیم. بعد همان‌جا نشسته به‌قدر یک صندوق کاغذ ولایات را امین‌الملک[۲] آورد با حکیم‌الممالک[۳] نشسته، تمام را خوانده، جواب دادیم. اتاق عاج ناهار خوردیم.

بعد از ناهار باز رفتیم موزه، یک کیسه مروارید تازه خریده بودم، روی مرواری‌ها ریختم. امین‌السلطان هم بود با عصا راه می‌رفت. قدری با امین‌السلطان کار داشتم. توی موزه حرف‌هایم را زده، آمدیم پایین. یك‌راست آمدیم تکیه.

جمعیت به اندازه [ای] بود که دیگر حساب نداشت. صحن تکیه به قدر [ی] جمعیت است که نه اسب می‌شود آورد نه کالسکه. راه آمد و شد مردم به‌کلی مسدود است. بالای پشت‌بام پر از زن است. امروز هم به آخوندها پول می‌دادند. امین‌الملک و اکبرخان، آقا هدایت[۴] و اجزاء،

---

۱. به معنای از حال رفتن.

۲. میرزا علی‌خان امین‌الملك که بعدها ملقب به امین‌الدوله شد. او به صدارت عظمای دوره مظفرالدین شاه هم منصوب شد و از جمله کسانی بود که در انجام کارهای عام‌المنفعه شرکت می‌کرد. پسر او علی امینی بعدها در دوره سلطنت محمدرضا پهلوی نخست وزیر شد.

۳. میرزا علی‌نقی‌خان حکیم‌الممالک، پسر آقا اسماعیل جدیدالاسلام که از شاگردان دارالفنون بود. او در اروپا تحصیل در رشته طب را به اتمام رساند و سپس در دربار ناصری به عنوان حکیم شاه مشغول به کار شد. برای اطلاعات بیشتر ر. ك: شرح‌حال رجال ایران، ج۲. صص: ۵۰۹-۵۰۵.

۴. آقاهدایت معروف به متین‌دفتر، همسر نجم‌السلطنه و داماد مظفرالدین شاه. او پدر دکتر محمد مصدق بود.

پول را بردند روی تخت به مردم دادند. آخوندهای ارغه[1] گردن‌کلفت زیادی هم جمع شده، روی تخت پر بود. منبر خاتم قدیم را هم که در عهد میرزا آقاخان صدراعظم در تکیه صاحبقرانیه روضه می‌خواندیم، روی تخت گذارده بودند و روضه‌خوان‌ها می‌خواندند. پول روضه‌خوان‌ها که تمام شد، آن آخوندهای ارغه منتظر پاشیدن پول بودند. پول هم کم بود. پانزده تومان حاضر بود. پاشیدند قدری به آخوند و سیدها. کتك‌کاری کردند و تماشا کردیم. اما چون پول کم بود تماشای خوب نداد. ان‌شاءالله امسال دیگر نذر کردم که یك‌صد تومان پول بیاورم و روی تخت به طور دل[2] خودم بپاشم. امین‌السلطان هم آمده امروز، آن زیر پهلوی مجدالدوله نشسته است. تعزیه هم قاسم است. سیف‌السادات قزوینی که سید فضولی بود این روزها مرده است. بازار شام و زرورق‌هایی که دیروز شروع کرده بودند امروز تمام و کامل شده، بسیار قشنگ و بر شکوه تکیه افزوده است. به قدر هزار نفر زن بلکه بیشتر بالای بام هستند. بعد از ناهار دسته فرّاش‌ها رفتند عَلَم را بیرون بیاورند. ما هم عقب فرّاش‌ها رفتیم. تماشا کردیم. علم را بیرون آوردند. تعزیه هم اول سلیمان و بعد قاسم شد. وقتی که سلیمان حیوانات را خواست که آمدند، میمون‌های پیش آقادایی را با چهار خرس و یک دانه بزرگ و یک دانه حد وسط و دانه کوچک در آبدارخانه داشتیم. آنها را هم با حیوانات مصنوعی آوردند. خیلی اسباب خنده شد. گاهی خرس‌ها ول می‌شدند می‌رفتند توی مردم، خنده داشت.

بلقیس زن سلیمان را خیلی خوب آرایش کرده بودند. لباس خیلی خوب مقبولی پوشیده بود. این لباس را تماماً فخرالدوله[3] به دست خودش دوخته. هیچ همچه لباس نمی‌شود. خیلی مقبول شده بود که تمام مردم به او نعوذ[4] کرده بودند. سلیمان که تمام شد، تعزیه قاسم شد. قاسم، خانه‌شاگرد فروغ‌الدوله[5] شده بود. خیلی خوب تمام شد. رفتیم پایین شام خوردیم. آمدیم تکیه، از شدت خواب هیچ نفهمیدم که چه تعزیه[ای] بشود. خواب‌آلوده خیلی کسل بودم. اما تکیه بسیار خوب چراغان و منظم بود. جمعیت زن و مرد زیاده از اندازه بود. تعزیه

---

۱. حقه‌باز، نیرنگ‌باز.
۲. یعنی آن طوری که دلم می‌خواهد.
۳. دختر ناصرالدین شاه که صفحات این نسخه و اکثر نوشته‌های مربوط به ناصرالدین شاه، به دستخط همین فخرالدوله است. در مقدمه کتاب در باب زندگانی او توضیحاتی آمده است.
۴. متن اصلی: نعوذن.
۵. فروغ‌الدوله مشهور به ملکه ایران، دختر ناصرالدین شاه که به همسری میرزا علی‌خان ظهیرالدوله درآمد. رک: معیرالممالك، دوستعلی‌خان، یادداشت‌هایی از زندگانی خصوصی ناصرالدین شاه، نشر تاریخ ایران، تهران، ۱۳۷۲، ص ۱۷.

ورود به مدینه هم بود. تعزیه که تمام شد آمدم پایین، با هیچ‌کس حرف نزده یك‌راست رفتم توی رخت‌خواب، توپی افتادم. صاحب‌دیوان[۱] هم با ریش سفید امشب آمده بود تکیه، پهلوی مجدالدوله نشسته بود.

روز شنبه هشتم محرم‌الحرام

دو ساعت از دسته رفته از خواب برخاستم. خواب خوبی کرده بودم. رفتم اتاق امین اقدس. حاجی‌حیدر[۲] آمد. اصلاح کاملی کرد. رخت پوشیده، آمدم بیرون، یك‌راست رفتم موزه. امین‌السلطان، امین‌الملک و اجزا مشغول پاک کردن موزه بودند. قدری با امین‌السلطان صحبت کردیم و راه رفتیم. بعد آمدیم اتاق آینه تخت‌طاووس. آن‌جا ناهار خوردیم. بعد از ناهار با امین‌السلطان و عمله‌خلوت از راه باغ‌میدان بیرون آمده، توی خیابان سوار کالسکه شده، رفتیم برای تکیه سیدناصرالدین. نایب‌السلطنه، خود نایب‌السلطنه هم در رکاب بود و می‌آمد. امین‌السلطان و سایر مردم هم سواره می‌آمدند. دکان و بازارها هم همه باز بود. همه‌جا با کالسکه رفتیم، نزدیک به تکیه پیاده شده، پیاده بنا کردیم به رفتن. زنها هم بالای بام‌ها بودند. خیلی خرم و خوشحال بودند. چون امسال ارزانی فراوانی است. مردم همه خوشحال هستند. وزیرنظام[۳] هم چون کسی از دستش عارض نبود به آرامی و راحت راه می‌رفت همه جا.

آمدیم و از پشت تکیه که پله‌ای است بالا آمده، داخل اطاق و محل معمول همیشه شدیم. امین‌خلوت، مجدالدوله، آقا میرزا محمدخان، سایر عمله‌خلوت، آنهایی که باید باشند بودند. تکیه همان تکیه معمول است، بدون کم و زیاد، فرقی نکرده. جمعیت زن به قدر دو هزار نفر بودند. توری که جلو ما کشیده بودند دادم پاره کردند. زن‌ها از این کار قیه[۴] کشیده خنده کردند. امین‌السلطان، قوام‌الدوله[۵] را خواستم، آمدند نشستند. بعضی تلگراف‌ها بود دادم خواندند و حکم کردیم. تعزیه وفات امام زین‌العابدین را در آوردند. امام زین‌العابدین

---

۱. میرزا فتحعلی‌خان صاحب‌دیوان، پسر میرزا علی‌اکبر قوام‌الملك که حکومت ایالات و ولایات متعددی را دارا بود. آخرین سمت وی والی خراسان و تولیت آستان قدس رضوی بود. ر.ک: شرح‌حال رجال ایران، ج۳، صص ۷۲-۷۰.

۲. سلمانی ناصرالدین شاه معروف به «خاصه‌تراش».

۳. میرزا ابراهیم‌خان وزیرنظام، پدر منیرالسلطنه و پدرزن کامران میرزا نایب‌السلطنه. او ابتدا ملقب به «آقا» بود.

۴. هلهله کردن.

۵. میرزا عباس‌خان تفرشی که به وزارت خارجه رسید. ر. ك: شرح‌حال رجال ایران، ج۲، صص ۲۱۵-۲۱۱ و ممتحن‌الدوله شقاقی، میرزا احمدخان، رجال وزارت خارجه در عصر ناصری و مظفری، به کوشش: ایرج افشار، ج۱، نشر اساطیر، ۱۳۶۵، صص ۷۰-۶۸.

امام‌خوان شده بود. اداها در می‌آورد که آدم می‌خواست ریشش را بدهد دون به دون[۱] بکند. تعزیه تمام شد. تکیه را قرق کردند. جمعیت رفتند. آمدیم پایین، از توی تکیه بعضی شاهزاده‌ها، صاحب‌منصب‌ها بودند. آنها را دیده، آمدیم بیرون. سوار کالسکه شده، راندیم. از در باغ‌میدان پیاده شده، داخل باغ دیوان‌خانه شده، یك‌راست با نایب‌السلطنه، امین‌السلطان آمدیم تکیه. وقتی که خواستیم بیاییم، عزیزالسلطان سوار تاتوی[۲] خودش بود. با غلام‌بچه‌ها ایستاده بود.

دیری چند سال بود توی تکیه رو به مشرق با چوب درست کرده بودند، جلو طاق‌نماها را گرفته بود. خیلی چیز بدی بود. دیشب گفته بودم او را جمع نمایند. امروز جمع کرده بودند. خیلی باصفا و جای آن خالی. زن‌ها در کمال راحت نشسته بودند.

یک تخت هم از تخت‌های خودمان دادیم که برای جای یزید بگذارند، روی تخت بگذارند و خیلی این کار بهتر شد. جمعیت زن خیلی است. به قدر سه هزار نفر زن است توی صحن، و روی بام و طاق‌نماها از زن و مرد معرکه است. تعزیه هم حوض کوثر است. همین‌جا ابوالحسن‌خان، عرض کرد که نقاش‌باشی [در] مراجعت از میخسار[۳] در کمال شدت ناخوش است و نوبه می‌کند. به امین‌خلوت گفتم یک نفر فرّاش‌خلوت فصید کند که میرزا زین‌العابدینِ حکیم[۴] را ببرد نقاش‌باشی را در [خانه][۵] معالجه کند. این حرف در میان بود که نقاش‌باشی وارد شد. معلوم شد در مدت بیست و پنج روز توقفِ بعد از ما در میخسار به واسطه آن هواها ناخوش و نوبه می‌کند. هنوز هم نوبه می‌کند. دیروز و امروز قدری بهتر است. قبل از حوض کوثر تعزیه غارست[۶] و رفتن شهربانو را از کربلا و در آوردن گوشواره را در آوردند. تعزیه بسیار خوبی بود. زود هم تمام شد. دو ساعت به غروب مانده، تعزیه تمام شد. آمدیم پایین نماز را در باغ‌میدان خوانده، رفتیم اندرون. بعد از شام آمدیم تکیه، جمعیت امشب زیاد از هر شب بود. به قدر سه هزار و پانصد زن بود. مرد هم زیاد بود. چراغان خوبی کرده بودند. وزیرمختار اتریش هم کلاهی سر گذارده، توی طاق‌نما نشسته بود. هوا هم بسیار خوب بود.

حکیم‌الممالک، امین‌الملک، محمد حسن میرزا[۷]، اکبرخان، ادیب‌الممالک[۸]، تقی‌خان

---

۱. دانه‌دانه کردن.

۲. اسم اسب عزیزالسلطان.

۳. نام منطقه‌ای در مازندران.

۴. معروف به مؤتمن‌الاطبا و لقمان‌الممالک، از پزشکان دربار قاجار.

۵. احتمالاً یك کلمه جا افتاده است.

۶. متن اصلی: قارست.

۷. محمدحسن میرزا معتضدالسلطنه، پسر علیقلی میرزا اعتضادالسلطنه.

۸. ظاهراً مقصود میرزا صادق‌خان فراهانیِ قائم‌مقامی، متخلص به امیری و ملقب به ادیب‌الممالک است که در دوران مشروطیت چندی سردبیر روزنامه «آفتاب» هم بود. وی در ۱۳۳۶ قمری درگذشت و دیوان اشعاری هم برجای گذاشت. ر.ک: شرح‌حال رجال ایران، ج ۲، صص ۶۱-۶۰.

و غیـــره بودند. تعزیه وفات حضـــرت خدیجه بود. اول وفات خدیجـــه را در آوردند، بعد عروس‌رفتن فاطمه را. زنان قریش خیلی بد و آوازهای غریب و عجیب می‌خواندند. دختر عبدالعزیز هر دو او را به جهنم بردند. خیلی خنده شد و مردم همه می‌خندیدند. تعزیه تمام شـــد، تکیه را دادیم قرق کردند. زن‌ها و مردم متفرقه را بیرون کردند. خلوت شـــد. رختی عوض کردیم. رفتیم پایین. نایب‌السلطنه، امین‌السلطان، بعضی صاحب‌منصب‌ها و شاهزادگان و غیـــره بودند. بنا کردیم به گردش. ایلچی اطریش را صدا زدیم، آمد. قدری با او صحبت کردیم و او هم بنا کرد با ما به گردش کردن. خلاصه یک دور تکیه را گردش کردیم و تماشا نمودیم. اندرون خوابیدیم.

میرزا محمدخان و حاجی آقا می‌آمده‌اند تکیه، دیده بودند تکیه مملو است و نمی‌شود آمد. در این بین هم نایب‌السلطنه می‌آمـده است، بـرود طـاق‌نمـای خـودش. میرزا محمدخـان هم بـا نایب‌السلطنه می‌رود حجره آقا[1]. تعزیه که تمام شد و مردم رفتند، آن وقت آقا میرزا محمدخان دیده شد. امشب باز پشه‌دان زده بیرون توی حیاط خوابیدم.

روز یکشنبه نهم محرم‌الحرام

صبح یک ساعت از دسته گذشته توی پشه‌دان[2] خوابیده بودم، دیدم رویم تر می‌شود. بیدار شدم. دیدم ابر غلیظی است و می‌بارد. آسمان هم گاه‌گاه صدایی می‌کند. با وجودی که خیلی هم خواب داشـــتم، به خیال امتداد بارندگی برخاســـتم. باران هم یک قدری آمد و ایستاد. بعد رخت پوشـــیده، آمدیم بیرون توی باغ گردش کردم. رفتم سردر الماس شمس‌العماره. آن‌جا هم یک قدری نشسته، کوچه را تماشا کردیم. آمدیم پایین، رفتم موزه. درِ موزه را باز کرده مشغول پاک کردن بودند. آن‌جا هم قدری راه رفتم. زین‌دارباشی، جوجه، یک قدری روزنامه‌های تلگرافی خواندند. آن وقت زیر موزه ناهار خوردیم. اعتمادالسلطنه بود. روزنامه خواند. پنج ساعت و نیم به غروب مانده، آمدیم تکیه. هو امروز به قدری گرم شده است که سنجاب[3] را کنده‌ام.

امروز به آخوندها و مردم خلعت می‌دهند. خلعت‌ها را بردند پایین که بدهند. پنجاه تومان هم پول حاضر کرده‌ایم که توی آقاخوندها[4]، ســیدها بپاشیم. باز آقاخوند و سیدهای ارغه

---

۱. همان کامران میرزا نایب‌السلطنه، ملقب «آقا».
۲. پشه‌بند امروزی.
۳. یعنی لباسی که آستر سنجاب دارد.
۴. منظور همان «آخوند» است.

روی تخت جمع شده‌اند. منتظریم خلعت‌ها را بدهند، آن وقت پول را بپاشیم. زین‌دارباشی و سایرین هم الان حاضر و منتظرند که تماشای پول پاشیدن را بکنند. امین‌حضور[۱] امسال در اوین تکیه بسته، بلور زیادی چیده است و این تعزیه دلیل می‌کند، اوضاع غریبی آن‌جا است. از قراری که می‌گویند خود امین‌حضور هم امروز رفته است امام‌زاده داود که امشب شب قتل را آن‌جا باشد. امین‌السلطان هم حالا آمد. رفته بود منزل سادات اخوی[۲] روضه تعزیه بازار شام است.

از اندرون جواهرپوش[۳] خواسته بودند. انیس‌الدوله عباس غلام‌بچه را که از اندرون بیرون کرده بودیم جواهرپوش کرده است. شمس‌الدوله هم لالوی خواجه را جواهرپوش کرده، خیلی هم بامزه شده است. اینها را آورده بودند پهلوی مجدالدوله نشانده بودند. عزیزالسلطان هم رفت پایین آنها را تماشا کرد و آمد بالا. امین‌السلطان هم آمد نشست. یک کاغذی بود نوشتیم، به قدر نیم ساعت طول کشید. جمعیت امروز به واسطه شب قتل کمتر از روزهای دیگر بود. تعزیه و دسته و اینها هم امروز قدری درآمد و شلوغ[۴] بود. هوا هم عصری قدری به هم خورد و ما که بالا آمدیم کمی باران پایین آمد. حکیم یزید هم که جعفر شمر[۵] شده بود، بعضی شعرهای فحش‌دار برای یزید خواند. یزید هم در خوردن دوا خیلی امتناع کرد. بالاخره خورد و پدرسوخته قی هم کرد.

تعزیه تمام شد، رفتیم پایین توی باغ گردش کرده، دسته‌گلی چیده توی گلدان گذاردم و رفتم اندرون توی اندرون گردش کرده، رفتم حمام. از حمام بیرون آمده، رفتم اطاق امین‌اقدس نماز خواندم. آن‌جا نشسته بودم، بعضی زن‌ها هم پیش ما بودند. توی حیاط هم جمعیت زیادی مثل بازار بود. زن‌ها راه می‌رفتند. بعضی هم که آمدند مهمانی و تعزیه می‌خواستند بروند. جمعیت غریبی بود.

عزیزالسلطان هم خرس کوچکه را آورده بود توی اندرون ول کرده بود. خودش و

---

۱. آقاعلی آشتیانی ملقب به امین‌حضور، از رجال دربار ناصرالدین شاه. برای اطلاعات بیشتر، ر. ك: شرح‌حال رجال ایران، ج۲، صص ۳۴۸-۳۴۱.

۲. عده‌ای از سادات صاحب شهرت تهران که اصالتاً از اهالی افجه بودند. از آن‌جا که بر این عقیده بودند که فتحعلی شاه به جد آنها اخوی می‌گفته، آنها هم نام خود را «سادات اخوی» نهادند.

۳. رسم جواهرپوش از جمله آدابی بود که از زمان فتحعلی‌شاه باب شد. از جمله جواهرپوشان درباری می‌توان از فرخ‌خان امین‌الدوله و شهبازخان نام برد.

۴. متن اصلی: شلوق. در اکثر جاها در نسخه اصلی به همین صورت ضبط شده که از این پس صورت متداول آن آورده می‌شود.

۵. یعنی جعفری که نقش شمر را بازی می‌کرد، در این‌جا نقش حکیم یزید را برعهده داشته است.

غلام‌بچه‌ها عقب خرس می‌دویدند. خرس هم عقب زن‌ها می‌کرد. معرکه [ای] بود. غلامحسین‌خان برادر عزیزالسلطان را هم دایه‌اش ول کرده بود توی خیابان، رو به روی من ایستاده بود. نگاه من هم به غلامحسین‌خان بود. او را می‌دیدم که یک‌دفعه دیدم از عقب سر خرس آمد. غلامحسین‌خان را گرفت و دمر انداخت. بنا کرد بچه را به خوردن. دایه غلامحسین‌خان هم ایستاده بود نمی‌رفت، بچه را از دست خرس بگیرد. سایر[ین] هم ایستاده بودند. فریاد می‌کردند و کسی نمی‌رفت بچه را از دست خرس خلاص کند.

بالاخره آقا علی‌اکبر خواجه امین‌اقدس رفت و غلامحسین را از دست خرس خلاص کرد. دایه را خواستم، مؤاخذه کردم که چرا نرفتی بچه را بگیری؟ گفت: ترسیدم. زورم نمی‌رسید خرس را بگیرم و بچه را خلاص کنم. خلاصه شام را اندرون خوردیم. خیلی کسل [بودم] و میل به خواب داشتم و برای خواب گیج بودم. چون هر سال شب عاشورا تکیه قرق می‌شود می‌رویم آن‌جا، حاجی سرورخان و خواجه‌ها را فرستادیم تکیه را قرق کردند. باغ را هم قرق کردند. بعد از شام با زن‌ها رفتیم تکیه. بچه‌خوان‌های کودک[1] و موزیکان‌های عزیزالسلطان و اینها بودند. خود عزیزالسلطان هم بود. زن‌ها و کنیزها خیلی بودند. توی تکیه که نشستند نصف تکیه را گرفتند. تعزیه خواندند و گردش کردیم و خربزه و هلویی هم خورده، رفتیم سردر الماس شمس‌العماره. آن‌جا هم قدری نشسته مردم را که می‌آمدند، می‌رفتند تماشا کردیم، بعد برخاسته، رفتیم اندرون. یک‌سر رفتم توی اتاق و خوابیدم. قدری که گذشت و دیدم پشه مرا زد، هرچه کردم که بتوانم آن‌جا بخوابم نشد. آمدیم بیرون توی حیاط، کنیزها را بیدار کردیم، پشه‌دان را توی حیاط زده آن‌جا خوابیدم.

روز دوشنبه دهم محرم

روز قتل است. صبح دو ساعت از دسته گذشته از خواب برخاستم. رفتم اتاق امین‌اقدس، رخت پوشیدم. دو رکعت نماز خواندم. مشکوةالسلطنه[2] دعای معمولی روز عاشورا آورده خواندم. برخاستم رفتم حیاط انیس‌الدوله. آن‌جا حلوا می‌پزند. رسم است هر سال می‌رویم حلوا را هم می‌زنیم و می‌خوریم. جمعیت زیادی توی حیاط بود. حلوا را به هم

---

۱. بچه‌هایی که نقش کودکان خاندان امام حسین را در ماجرای کربلا بازی می‌کردند.

۲. اسحاق میرزا یا میرزا اسحق‌خان، خاله‌زاده ناصرالدین شاه، پسر میرزا عبدالله منجم‌باشی گیلانی. ر.ک: شرح‌حال رجال ایران، ج۵، ص ۲۳.

زدیم. رسم است آن حلوایی که برای ما می‌کشند و می‌خوریم، زیادی او را می‌دهیم به هر آخوندی که آن وقت روی منبر باشد. من و عزیزالسلطان و اینها حلوا خوردیم. زیادی حلوا را هم دادیم دست آقاعلی، آمدیم طنبی. جمعیت زیادی آن‌جا بود. اکبرشاه هم روی منبر بود و گریه می‌گرفت. صبر کردیم نزدیک به دعا و پایین آمدن او که شد حلوا را دادیم آقاعلی برد و داد به اکبرشاه توی دهن او کرد. هی می‌خورد تمام نمی‌شد. آقاعلی اصرار کرد یک قدری خورد، باقی را هم قسم خورد که می‌برم بیرون می‌خورم. داد به آدمش و رفت توی حیاط انیس‌الدوله و طنبی آن‌جاها پر از جمعیت بود. از هر قبیل و هر نوع آدم بود. یک زن خوبی را دیدمش تکیه به دیوار داده، ایستاده بود. خیلی خوشگل و مقبول خوش‌باز و همه‌چیز. پرسیدم کی هستی. عرض کرد زن بنّای نایب‌السلطنه هستم. خیلی نَقل داشت.

شمس‌الدوله[1] عرض کرد این خواهر کنیز من است که شب و روز خدمت مرا می‌کند و خیلی خدمتکار من از این خوشگل‌تر است. پرسیدم چطور شده است من او را ندیده‌ام. فرستاد بیاورند ببینم. دیگر آمدم بیرون، او را ندیدم. اما این خیلی خوب بود. خلاصه آمدیم بیرون، زیر موزه ناهار خوردیم. اغلب پیشخدمت‌ها بودند. محمدحسن میرزا، تفصیل چهل و یک منبر دیشب را نقل می‌کرد. شمع اول را با راه‌آهن رفته بود حضرت عبدالعظیم (ع) زده بود، باقی دیگر را در شهر روشن کرده بود.

می‌گفت امین‌خلوت را توی خانه سادات دیدم گریه می‌کرد. بعد از ناهار رفتم اندرون گردش کردم. رفتم نارنجستان امین‌اقدس، عزیزالسلطان آن‌جا ناهار می‌خورد. تماشای او را کردم و آمدم بیرون و یک راست رفتم تکیه. روضه‌خوان‌ها آمدند و شوری انداختند. حاجی‌میرزا حیدرعلی آقاخوندهای کلم‌به‌سر را از یک طرف دسته کرده بود. آقا سیدمحسن، آقا سیدمحمد، آقا سیدباقر، اکبرشاه هم از یک طرف سادات را دسته کرده بودند، وارد شدند. از طرفین بحث به هم رسیدند. سادات تماماً خواندند. گریه گرفتند. سیدمحسن غش کرد و ضعفی کرد. سادات به حاجی میرزا حیدرعلی مجال خواندن را ندادند. خیلی خفیف برگشت و رفت. بعد از آن که دسته فرّاش‌ها آمدند و رفتند، آقا سیدابوطالب یکه و تنها آمد و شوری انداخت. آقا سیدابوطالب بعد از روضه، قصیده غرایی در مدح ما ساخته بود خواند. خیلی خوب ساخته بود و خوب هم خواند.

---

۱. زن ناصرالدین شاه و دختر سلطان احمدمیرزا عضدالدوله که صاحب فرزندی هم نشد. ر.ک: یادداشت‌هایی از زندگانی خصوصی ناصرالدین شاه، ص۱۷.

زنبورکچی‌باشی[1] دسته خیلی مفصلی راه انداخته بود. خودش هم جلو دسته آمده بود توی تکیه، جلو ما ایستاده بود. روی تخت جای یزید یک درویش سیاه زمخت موزردی با بوق[2] و من‌تشا[3] و دبوس[4] و هیکل عجیب و غریب و تخته‌پوست و ملزومات درویش، آورده‌اند نشانده‌اند که باید جزء تعزیه شود.

سایر دراویش این شهر هم کلیتاً دسته شده عَلَمی دارند تمام با بوق و من‌تشاءهای غریب و عجیب و گردن‌های کلفت و اشکال غریب آمدند توی تکیه سینه زدند و رفتند. به قدر یک‌صد و پنجاه نفر درویش بودند. آقا سیدابوطالب که قصیده را خواند خواستیم خلعتی به او بدهیم. یک طاقه شال زمردی اعلی از شال‌های پیشکش تکیه را حاضر کردیم. آقاسید رفته بود. فرستادیم او را آوردند. شال را دادیم اکبری برای او برد. پهلو مجدالدوله به او داد. خوش میل کرده بود که روی تخت خلعت را بپوشد. آقا را بردند روی تخت، شال را هم بردند آن‌جا. آقا قصیده ثانی باز در مدح ما خواند و شال را به کمر بست و رفت.

فخرالدوله که دیشب پابرهنه راه می‌رفت [در] برگشتن از تکیه، توی اندرون یک نعل کفش زنانه میخ‌هایش سربالا افتاده بود زمین، رفته بود به پاشنه فخرالدوله خون زیادی آمده. خیلی زخم کرده بود، می‌لنگید. یک ساعت و نیم به غروب مانده، برخاستم. هنوز تعزیه تمام نشده، آمدم پایین. یک‌راست رفتم باغ‌میدان، نماز را در کلاه فرنگی چوبی کردم. فخرالدوله، حکیم‌الممالک، امین‌السلطنه و... بودند.

الحمدالله تعزیه‌داری سیدالشهدا علیه‌السلام به خوبی و خوشی به انجام رسید. الحمدالله هیچ مکروهی رو [ی] نداد و شب عاشورا، روز عاشورا خیلی منظم گذشت و ابداً صدایی از کسی بلند نشد. امروز در تکیه بعد از خوردن بستنی [و] آب انار، نایب‌السلطنه نوبه و لرز کرده بود، خان نایب عرض کرد.

روز چهارشنبه دوازدهم محرم

عصری رفتم باغ‌شاه[5]. سواره افشار که پانصد نفر هستند و باید به استرآباد بروند از دم میدان توپخانه توی خیابان الی باغ‌شاه صف کشیده بودند. جهانشاه‌خان[6] سرکرده آنها، امین‌السلطان

---

۱. میرزا نصرالله‌خان زنبورکچی‌باشی از رجال عصر ناصری.

۲. متن اصلی: بوغ.

۳. عصای گره‌گره درویشان.

۴. به معنای گرز.

۵. عمارت اسب‌دوانی ناصرالدین شاه.

۶. جهانشاه‌خان افشار، از امرای عشایر و متنفذین زنجان به مرکزیت کرسف. ر. ك: شرح‌حال رجال ایران، ج۱، صص ۲۸۲–۲۸۱.

عرض کرد الان ناخوش شـــده، رفت منزل نبود. اما ســـرکرده‌های جزء آن بودند. اینها را دیدیم. امین‌السلطان هم در رکاب سواره می‌آمد. اما کسل بود. وارد باغ‌شاه شدیم. عمارت اسب‌دوانی را تغییری داده‌اند و الواری هم دور او می‌کشند که جزء باغ شود و بعد هم دورش را درخت بکارند که در حقیقت اندرونی باغ‌شاه می‌شود. خیلی باشکوه و بسیار خوب شده اســـت. برجی را که گفته بودم برای جای ساعت بســـازند و جای او را نشان داده بودم، دو مرتبه او را ساخته بودند. بسیار برج محکمِ خوبِ ممتاز شده است. خیلی خوب شده. دو سه مرتبه دیگر هم روی او خواهند ساخت که تا آخرش چهل ذرع خواهد شد. پله‌های او هم از بیرون دور می‌گردد. مثل پله‌های برج ساعت سلطنت‌آباد. ساعت او هم کار تهران[1] است که ان شاءالله روی او گذارده خواهد شد.

امین‌الســـلطان، حاجی حسنعلی‌خان هم اختراع خوبی کرده‌اند. از نصفه خیابان وسط باغ‌شـــاه که وارد می‌شویم حوضی ســـاخته و آب‌نما درست کرده‌اند که همین‌طور فواره‌ها و آب‌نما می‌رود تا به دریاچه. دور دریاچه را هم تمام فواره است. آب هم انداخته بودند، می‌پرید. به تفاوت یک ذرع و نیم ذرع آب می‌پرد. چون حالا اولش است آب کم انداخته بودند. بعدها زیادتر خواهد پرید. خلاصه باغ مثل بهشت شده. از تعریف و توصیف مستغنی شده است. خلاصه رفتیم کنار دریاچه، آفتاب‌گردان زده بودند. گل زیادی بود. هندوانه، چای و عصرانه خوردیم.

امین‌السلطان، امین‌الدوله، اقبال‌السلطنه، آقامحمدخان، آقامیرزامحمدخان، ابوالحسن‌خان و سایر عمله‌خلوت بودند. گردش کردیم. تا ماهتاب درآمد، آن‌جا بودیم. نیم‌ساعت از شب گذشته سوار شده آمدیم منزل. عزیزالسلطان هم امروز عصر رفته بود دوشان‌تپه تا کنار نهر قصر فیروزه، پهلوی درخت سرو. آقاها رفته بودند تیهوی زیادی پیدا کرده. آقامردک با یک تیر شش تیهو زده بود. آقاعبدالله هم زده بود. عزیزالسلطان شب تیهو را آورده حضور، خیلی خوشحال بود و ذوق می‌کرد.

روز پنجشنبه ۱۳ محرم

امروز بناست عصر برویم به گار[2]، راه‌آهن را تماشا کنم. روز را در دیوان‌خانه مشغول کار

---

۱. متن اصلی: طهران. همه‌جا شکل صحیح آن ضبط شده است. ۲. ایستگاه.

بودیـــم. با امین‌الملك، امین‌خلوت کاغذ زیادی خواندیم. نایب‌الســـلطنه هم از روز قتل که نوشته بودیم نوبه کرده است، همین‌طور ناخوش است. تب و نوبه بسیار سختی کرده بود. دو ســـه رفتیم اندرون. او را دیدیم ســـردرد شدید و تب محرقه[۱] کرده بود. حالا تبش قطع شده ولی هنوز خوابیده است. خلاصه سه ساعت و نیم به غروب[۲] مانده از در اندرون سوار شده، راندیم برای گار. عزیزالسلطان هم جلو رفته است. راندیم رسیدیم سربازی[ان] صف کشـــیده بود[ند] و موزیکان می‌زدند. جمعیت زن و مرد، متفرقه، تماشاچی و... زیاد بودند. از کالسکه پیاده شـــده، وارد گار شدیم. مثل گارهای فرنگستان همان‌طور مزین و مرتب. مسیو دنی[۳]، نایب کمپانی، کتابچی[۴]، نرمان، فرنگی زیادی بودند. دنی بسیار آدم خوش‌روی خوش‌صحبت معقولی[۵] است. با دنی خیلی حرف زدیم و صحبت می‌کردیم.

عزیزالســـلطان هم تماشا می‌کرد و تعجب داشت. عمله‌خلوت و جمعیت زیادی هم از عمله‌خلوت و متفرقه بودند. راه راکالسکه‌های مخصوص ما بسته بودند و آتش کرده آوردند جلو. امروز من هیچ خیال نداشتم که پایم را توی راه بگذارم. می‌خواستم تماشایی بکنم و یک ترن راه بیاندازند و برود مراجعت نماید، ما تماشا کنیم. حقیقت وقتی که راه را دیدم و ترن را تماشا کردم، میل کردم که خودم هم بروم. این بود که رفتیم واگن خودمان نشستیم. امین‌الســـلطان هم در این حین آمد توی کالسکه. حکیم طولوزان، عضدالملك، مجدالدوله، ایلخانی[۶]، ابوالحسن‌خان، اقبال‌السلطنه، امین‌الملك، امین‌السلطنه، اکبرخان، جلال‌الملک[۷]، آقامیرزامحمدخان، عزیزالسلطان، محمدعلی‌خان، باشی[۸]، علاءالدوله[۹]، آقادایی، آقاعبدالله، خوانین و رؤسای قاجار مثل قزل‌ایاغ[۱۰] و... تمام در گار نشسته بودند.

---

۱. تیفوس.
۲. متن اصلی: قروب.
۳. رئیس بلژیکی راه‌آهن بین تهران و حضرت عبدالعظیم که در طی مراسم فوق‌الذکر در سال ۱۳۰۶ قمری افتتاح شد. شرح زندگانی من، ج ۱، صص ۴۴۸-۴۳۸.
۴. رئیس گمرکات ایران که اصالتاً گرجی بود و در ۱۲۹۵ قمری به ایران آمده بود. او در ماجرای اعطای امتیازات رویتر تنباکو و نفت دخالت داشت و به رایزنی سفارت ایران در بلژیك هم منصوب شد. آنتوان کتابچی‌خان به سال ۱۹۰۲ میلادی درگذشت.
۵. متن اصلی: مقعولی.
۶. الله‌قلی‌خان ایلخانی، نوه فتحعلی شاه و حاج میرزا آغاسی که مردی عیاش بود. برای تفصیل زندگانی او را می‌توان در شرح‌حال رجال ایران، ج ۱ مطالعه نمود.
۷. جعفرقلی‌خان جلال‌الملک، پسر عیسی‌خان والی. او از ملتزمان رکاب ناصرالدین شاه در سفرهایش به فرنگ بود و از سال ۱۳۱۰ قمری تا کشته شدن شاه سمت حاجب‌الدولگی را برعهده داشت. ر.ک: شرح حال رجال ایران، ج ۱، صص ۲۴۵-۲۴۴.
۸. پدرِ خانم‌باشی، زن ناصرالدین شاه.
۹. میرزا محمدرحیم‌خان قاجار معروف به علاءالدوله امیرنظام. او از رجال عصر ناصری بود و فرزندانش نام خانوادگی علاء میر را بر خود نهادند.
۱۰. پاطلایی. کسانی که پای مصنوعی دارند.

مسیو دنی و کنت[1] هم رفتند جلو ما نشستند. این واگن‌ها تمام به هم راه داره. مثل واگن‌های روس است. به‌عینه تمام واگن‌هایی که از پطر[2] به مسکو می‌رفتیم، همان طور ساخته‌اند. گویا کار روس هم باشد. خلاصه همه که جابه‌جا شدیم گفتیم یواش راه را حرکت بدهند که برویم تا درب همین دروازه راه‌آهن و مراجعت نماییم. راه حرکت کرد. همان طور مثل فرنگستان که راه می‌رود و گار می‌ماند، مردم عقب می‌مانند. به طرفةالعینی[3] گار و مردم و موزیکانچی و سرباز در گار ماندند و ما رد شدیم. در کمال خوبی و شکوه مثل فرنگستان راه بنا کرد به رفتن.

درب دروازه که رسیدیم، گفتیم خوب است برویم بیرون دروازه را هم ببینیم و مراجعت نماییم. بیرون که رفتیم دیدیم حقیقت خوب راهی است. گفتیم یک‌سر بروید به گار حضرت عبدالعظیم (ع) و راندیم. راه هم در کمال خوبی رفت، از پهلوی دیوار قلعه‌رعیتی دولت‌آباد گذشتیم. از یک جای گودی هم که زمین را گود کرده، خاکش را از این طرف و آن طرف ریخته‌اند گذشته، رسیدیم به گار حضرت عبدالعظیم (ع). چون راه تند نمی‌رفت بیست دقیقه طول کشید تا رسیدیم به گار. وارد گار شدیم. گار بسیار خوب، مجلل، عالی بود. اما چون خبر نکرده بودند تشریفاتی آن‌جا حاضر نبود. ما هم خوراکی چیزی همراه نداشتیم. همین‌طور لات و لوط درب گار ایستاده بودیم. قجرها و قزل‌ایاغ و سایر مردم و امین‌السلطان هم ایستاده بودند. مدیر این گار حاجی‌علی مصری است که این‌جا خدمت می‌کند. مرد سبیل‌بزرگ گردن‌کلفت غریبی است. یک وقتی هم کالسکه‌چی حاجی‌میرزا ابوطالب مجتهد زنجانی[4] بود. او را که بیرون کرده بود، به سفارت عثمانی عارض بود که مواجب مرا نداده است. حاجی میرزا ابوطالب هم می‌گفت مبلغی اسباب کالسکه مرا برده است. مدت‌ها با هم حرف داشتند، خلاصه ما این‌جا ایستاده بوده، یک کالسکه کرایه[ای] منحوسِ شکسته پاره‌پاره که جل و زین اسبش تمام پاره و کثیف بود آن‌جا ایستاده بود.

امین‌السلطان، مجدالدوله رفته، کالسکه را گرفته، سوار شده رفتند به حضرت عبدالعظیم(ع). ما هم گفتیم حقیقت شب جمعه است، برویم زیارتی کنیم. ما هم با سرداری الماس و

---

۱. کنت دومونت فورته، رئیس پلیس و نظمیه تهران. برای اطلاع بیشتر ر.ك: ژوکوفسکی، والنتین، اشعار عامیانه ایران در عصر قاجاری، به اهتمام دکتر عبدالحسین نوایی، نشر اساطیر، ۱۳۸۳، و شرح‌حال رجال ایران، ج۴، ص ۲۷۳.

۲. پطرزبورگ.

۳. متن اصلی: طرفته‌العین.

۴. حاج میرزا ابوطالب مجتهد زنجانی، از علمای بانفوذ عصر ناصری و جدّ میرزایی‌های زنجان. ر. ك: شرح‌حال رجال ایران، ج۱، صص ۷۲-۷۵.

سردوشی الماس پیاده بنا کردیم به رفتن. قجرها و قزل‌اياغ و سایر مردم هم پیاده همراه می‌آمدند. گدا و مردم هم ما را تماشا می‌کردند. همین‌طور پیاده، خسته و مانده رسیدیم به حرم. آن‌جا هم روضه می‌خواندند و جمعیت زیادی بودند. خواستند برای ما احترامی بکنند. گفتیم بنشینند[۱] و به ما کار نداشته باشند. ما هم رفتیم، زیارتی کردیم و مراجعت نمودیم.

در مراجعت درشکه حاکم را برای ما حاضر کرده بودند. بد نبود. اما کالسکه‌چی نداشت. ابراهیم‌خان سوار اسب شده بود و می‌راند. آقا میرزا محمدخان را هم جلو درشکه نشاندیم. قجرها و مردم هم بعضی به اسب کرایه و خر کرایه با عمله‌خلوت سوار شده، از عقب سر ما می‌آمدند. به این شکل وارد گار شدیم. قدری نان پادرازی هم با هندوانه خریده بودیم. هندوانه‌ها را شکسته، خودمان و مردم خوردیم. نان هم خوردیم. مردم هم تمام رسیده، مجدداً به واگن رفته، جابه‌جا شدیم و بنا کردیم به آمدن. در مراجعت خیلی تند آمدیم. پانزده دقیقه وارد گار تهران شدیم. مردم و موزیکان‌چیان و سربازها تمام درب گار ایستاده بودند. یک ساعت چیزی کم به غروب مانده وارد گار شدیم. پیاده شده، آن‌جا قدری ایستاده گفتیم یک ترن دیگر که همیشه مردم متفرقه در آنها می‌نشینند حاضر کنند و مردم متفرقه مثل همیشه که می‌روند بیایند بروند. فوراً ترن حاضر شد و مردم متفرقه از زن و مرد ریختند توی ترن‌ها. پر شدند و رفتند. بعد آمدیم توی گار چای خوردیم.

عزیزالسلطان وقتی که امین‌السلطان و مجدالدوله از گار رفتند به حضرت عبدالعظیم(ع)، پیاده با حاجی‌الله و آقا عبدالله آدم‌هایش، رفتند زیارت. وقتی که از حضرت عبدالعظیم(ع) مراجعت کردیم، امین‌خلوت را دیدم در گار ایستاده، گفتم چرا دیر آمدی؟ عرض کرد ما از عقب می‌آمدیم درب قهوه‌خانه قدیم سراج‌الملک[۲] که حالا کالسکه درست می‌کنند، چرخ کالسکه‌ام شکست. چون دادم درست کنند. تا درست کردند، دیر رسیدم. خلاصه وقت غروب سوار کالسکه شده، آمدیم منزل در این ترن که مردم متفرقه نشستند. حاجی‌حیدر و شیخ شیپور هم نشسته بودند. حاجی‌حیدر روز بعد نقل کرد که ما را در گار حضرت عبدالعظیم (ع) پیاده نکردند. گفتند چون شما مجانی نشسته‌اید باید برگردید و زیارت نروید. شب می‌خواستم بیرون شام بخورم، موقوف کردم. جلال‌الملک هم امروز و فردا می‌رود به

---

۱. متن اصلی: به نشینند.

۲. رضا قلی‌خان سراج‌الملک، فرزند عباس‌خان و پیشکار ظل‌السلطان که دارای حسن شهرت بسیار بود و از جمله اقدامات خیری که بر جای نهاد، ساخت دو مسجد در تهران بود. وی در ۱۳۳۳ قمری درگذشت. تنها دختری از او به جای ماند که به همسری فرزند دوم ظل‌السلطان یعنی هرمزمیرزا درآمد. ر.ک: شرح‌حال رجال ایران، ج ۲، صص ۳۰-۲۸.

اصفهان، کتابچه‌های مفاصاحساب شاهزاده را با خلعتی برای ظل‌السلطان می‌برد.

روز جمعه ۱۴ محرم

امروز جمعه بود. باز خیلی کار داشتیم. آمد و رفتی شد. بعد از ناهار بالوا[1] وزیرمختار فرانسه با وزیر خارجه آمدند حضور. قدری صحبت شد. رفتند. عصر هم زن وُلف[2] وزیرمختار انگلیس مهمان انیس‌الدوله است در اندرون. بعد هم باید بیرون در باغ ما او را رسماً ملاقات کنیم. امین‌اقدس چند روز است در منزل بهرام‌خان[3] روضه می‌خواند. امروز از صبح عزیزالسلطان رفته است آن‌جا که روضه گوش بدهد. امین‌اقدس، عفت‌السلطنه[4]، افتخارالدوله هم آن‌جا هستند. هوا این روزها خیلی گرم شده است. فردا خیال داریم برویم سلطنت‌آباد، چند روزی آن‌جا بمانیم. ایامی که در شهرستانک بودیم میرزا سیدحسین‌خان[5] شاگرد میرزا زین‌العابدین‌خان حکیم که مدتی در فرنگستان مشغول تحصیل بود و علم را خوب تکمیل کرده و به تهران آمده است، چشم صدیق‌الدوله[6] را که محتاج به میل شده بود میل زده است. در آن وقت تا حال دیگر صدیق از خانه بیرون نیامده و خیلی از این میل ممنون و راضی است که فایده بخشیده.

روز شنبه ۱۵ محرم

امروز به عزم حرکت سلطنت‌آباد و چند شب توقف آن‌جا و از آن‌جا به ورجین و دوباره مراجعت به سلطنت‌آباد و اقامت چند شب دیگر در آن‌جا که ان‌شاءالله برای سه چهار روز بعد به عید مولود خودمان مانده به شهر وارد شویم، از خواب برخاستم. هوا[ی] شهر حقیقت خیلی بد شده بود. روزها گرم، شب‌ها گاهی سرد بود. کار خواب ما بد شده بود. شب که توی حیاط نمی‌شد خوابید. نصف‌شب سرد می‌شد و آدم سرما می‌خورد. توی اتاق هم

---

۱. وزیرمختار فرانسه که پس از کشته شدن ناصرالدین شاه، به واسطه علاقه‌ای که به او داشت، در زمان تشییع جنازه شاه، پس از نهادن حلقه گل در برابر جنازه زانو زد و مدتی طولانی گریست. ر.ک: یادداشت‌هایی از زندگانی خصوصی ناصرالدین شاه، ص ۱۰۵.

۲. سِر درموند وُلف، وزیرمختار یهودی‌الاصل انگلستان. ر.ک: شرح‌حال رجال ایران، ج ۴، ص ۲۸۱.

۳. بهرام‌خان قراباغی از خواجگان دربار ناصری.

۴. عفت‌السلطنه مادر ظل‌السلطان از زنان ناصرالدین شاه. ر.ک: مجله «یادگار»، سال ۵، شماره ۵ و ۴، ص ۹۲.

۵. میرزا سیدحسین‌خان اولین طبیبی بود که از فرنگ با عنوان دکتر طب فارغ‌التحصیل شد. او در بازگشت جزو پزشکان مخصوص ناصرالدین شاه بود، ولی بعد از مدتی به اصفهان رفت و پزشك ظل‌السلطان شد. او در سال ۱۳۱۷ قمری به فرانسه مهاجرت کرد و تا پایان عمر یعنی ۱۳۵۵ قمری که طی تصادف با ماشین درگذشت در همان‌جا باقی ماند.

۶. میرزا محمدعلی‌خان کاشی ملقب به صدیق‌الدوله که پیشتر توضیحش آمد.

گـرم بـود و پشه داشت. بی پشه‌بند، پشه اذیت می‌کرد. با پشه‌دان هوا گرم می‌شد. بیشتر به همین جهت که برویم به سـلطنت‌آباد و یک خواب راحتی بکنم، این حرکت شد. هـوا صاف و بی‌بـاد است. امـا اختلاف در هـوا هست. مردم ناخوش می‌شوند. به‌خصوص بعد از عاشورا نایب‌السلطنه هم همین‌طور ناخوش است. گاهی خوب، گاهی بـد. تبش گاهی قطـع می‌شود و گاهی دوبـاره تب می‌کنـد. حکیم طـولـوزان و ملك‌السلطـان، حکیم‌الممالک و سـایر اطباء دورش جمع شـده‌اند و مشغول معالجه هسـتند و گوش به حرف طولوزان نمی‌دهند.

خلاصه رخت پوشیده، رفتم منزل نایب‌السلطنه. طولوزان، ملك[السلطان] آن‌جا بودند. حرف‌های خنک با هم می‌زدند. آقا هم توی رخت‌خواب در نارنجستان خودش خوابیده بـود. والده آقا، عیال آقا اینها بودند. طولوزان می‌گفت: این‌جا که خوابیده‌اید برای ناخوش خوب نیست، بروید جای دیگر بخوابید.

از آن‌جا بیرون آمده، سوار کالسکه شده راندیم برای سلطنت‌آباد. خیلی دیر شده، الان که سـوار شدیم شش ساعت از دسته گذشته بود. کشیکچی‌باشی هم یك‌صد و بیست نفر غلام‌های جمعی طهماسـب قلی‌خان قراداغی و علی‌اکبرخان را آورده بیرون سان بدهند. عجب سوارهای خوبی. از هر جهت، از لباس و اسب ممتاز بودند. جوان‌های خوب خیلی خوب ساخته بودند. کشیکچی‌باشی هم اصرار می‌کرد که بیایید بایستید غلام از چادر رد شود، از جلو نگاه کنید. از عقب نگاه کنید. از پشت نگاه کنید. از بالای سر نگاه کنید. از سینه اسب‌ها نگاه کنید. غلام‌ها را از نیم‌رخ ببینید. از این کارها خیلی کرد. یک ساعت هم این‌جا معطل شدیم. الحق سوار خوبی بود و راندیم.

از درِ بالای سلطنت‌آباد وارد شدیم. آفتاب‌گردان را باغ گبرها نزدیک حمام زده بودند، رسـیدیم آن‌جا. وقتی که آن‌جا رسیدیم پنج سـاعت به غروب مانده بود. ناهار خوردیم. ابوالحسن‌خان، اکبرخان، احمدخان، ادیب‌الملک بودند. بعد از ناهار رفتیم کلاه فرنگی کنت خوابیدیم. خوابیده بودم دیدم یکی مرا می‌مالد. نگاه کردیم دیدم عزیزالسلطان است که آمده است. اعتمادالسلطنه را هم دیدم. پرسیدم: کجـا بودی؟ عرض کـرد: آمـده‌ام، آن‌جا هستم. میـرزا محمدخان را دیدم. عرض کرد با امین‌اقدس آمدم. نزدیك‌های غروب بیدار شدم. رفتم اندرون. حرم‌هایی که باید بیایند آمده بودند. امین‌اقدس، شمس‌الدوله، سایرین. اما انیس‌الدوله امروز نیامده اسـت، فردا خواهد آمد. شـب را هم بیرون شام خوردیم، اعتمادالسلطنه بود.

روزنامه خواند. بعد از شـــام رفتیم اندرون خوابیدیم. امروز اول میزان[1] اســـت. مذکور شد. خداداد پسر میرزا گبر باغبان که مدتی در سلطنت‌آباد باغبان بود، در آخر دهه اول محرم در سلطنت‌آباد مرده بود. سنش از هشتاد بالاتر بود. قبل از محرم که به شهر رفتیم همه روزه در سلطنت‌آباد دیده می‌شد، شعر می‌خواند، گل سرخ و... می‌آورد، انعام می‌گرفت.

روز پنجشنبه ۲۰ محرم

امروز این روزنامه را محض از برای یاد می‌نویسم. صبح هوا آرام و بی‌باد، آفتاب و ملایم خوب بود. اما هوای این‌جا و شهر خیلی گرم است. گرما خیلی به آدم صدمه می‌زند. صبح آمدیم بیرون، دســـت و پای چپم درد می‌کند. همه روزه، اما گاهی کم و گاهی زیاد اســـت. درد دارد.

امین‌الســـلطان دو روز است رفته شهر، کار دارد. امروز هم در منزل نایب‌السلطنه برای بقایای حکام[2]، نایب‌الســـلطنه مجمع دارند. امین‌الســـلطان و بعضی از وزرا آن‌جا هســـتند. امین‌السلطنه هم برای این کار رفته است شهر. با وجودی که نایب‌السلطنه تازه از ناخوشی برخاسته و حالت ضعف دارد باز مجلس شده است. یک قدری توی باغ گردش کردیم و آمدیم توی دالان زیر سردرِ تکیه که حوض مرمر و فرش بلور دارد، آن‌جا نشستیم. گفتیم امروز این‌جا ناهار می‌خوریم. ده ســـال بود که این‌جا ناهار نخـــورده بودیم. ناهار آوردند خوردیم. اعتمادالسلطنه روزنامه خواند.

مجدالدوله چند روز اســـت که زیر دلش طرف راســـت درد می‌کند. در رضاآباد توقف دارد. باغبان‌باشی هم دیروز نوبه بسیار سختی کرد که بی‌اختیار تمام بدن و اعضای بدن و دندان‌هایش می‌لرزید و به هم می‌خورد و رنگش سفید شده بود. شبانه او را بردند شهر که معالجه کند. آقا میرزا محمدخان هم دیشـــب نوبه و تب کرده بود. اما امروز بود و حالتش بهتر است.

بعد از ناهار امین‌الملک[3] آمد. کاغذ زیادی آورد، گذاشت و امین‌خلوت هم آمد نشست. تا سه ساعت تمام کاغذ[ها]ی زیاد متصل خواندیم و جواب نوشتیم. از پیشخدمت‌ها هم آقا

---

۱. مهرماه.	۲. به معنی بدهکاری حکام.

۳. میرزا اسماعیل‌خان امین‌الملک برادر امین‌السلطان که مناصب متعددی یافت و در جوانی در ۳۲ سالگی درگذشت. شرح‌حال رجال ایران، ج ۱، صص ۱۲۹-۱۲۷.

میرزا محمدخان، محمدحسن میرزا، ابوالحسن‌خان، ادیب‌الملك، احمدخان و... بودند. لاله هم بود. چند روز بود نوبه می‌کرد، حالا بهتر شده. با رنگ و روی کثیفی[1] آمده بود. نوبه این روزها فراوان است.

کاغذها که تمام شد و امین‌الملک و امین‌خلوت برخاستند، معاون با کاغذهای وزارت خارجه حاضر بود. او را خواستیم، آمد. در این بین هوا هم ابر شد و از طرف شهرستانک آسمان صدایی کرد. همین که معاون‌الملک نشست و کاغذهای خودش را باز کرد و شروع کرد به خواندن کاغذ، تا شروع کرد بر خواندن که باد بسیار سختی در کمال شدت شروع کرد به آمدن. به طوری که یقین کردم که تمام درخت‌های باغ را از ریشه[2] خواهد کند و تمام عمارت‌ها را از ریشه می‌کند. خیلی باد سختی بود که از این بدتر و سخت‌تر نمی‌شود. به قدر یک ربع این باد طول کشید. برخاسته آمدم بیرون تماشا کردم. خیلی باد سخت غریبی بود و اما الحمدالله یک شاخه درخت از سلطنت‌آباد و سایر باغ‌ها نشکست. در حقیقت طوفان بسیار عظیمی بود. بعد یواش‌یواش هوا ملایم شد و باد ایستاد.

دوباره آمدیم توی دالان. معاون کاغذهای خودش را خواند و تمام کرد و رفت. چای و عصرانه خورده، نمازی خوانده، یک قدری توی باغ گردش کردیم. رفتیم سردر سپه‌سالاری آن‌جا قدری نشستیم. مجدالدوله آمد. عرض کرد امروز حالتم بهتر است اما باز درد دارم. امین‌خلوت، سایر پیشخدمت‌ها در گردش باغ همراه بودند. بعد از قدری گردش، آمدیم سمت اندرون. سیمان دندانم افتاده بود. دندان‌ساز را خواسته بودم آمد. اول دندان را پر کرد، فوراً افتاد. دوباره پر کرد و رفت شهر. تا دندان‌ساز رفت، دوباره سیمان افتاد. دیگر دندان‌ساز رفته بود و به همین‌طور گذشت، آمدیم اندرون.

بانوی عظما با پسرهایش خان‌بابا، بدیع‌الملک میرزا، آمده بودند سلطنت‌آباد منزل انیس‌الدوله. آنها را دیدم. فخرالدوله هم از رضاآباد آمده بود اندرون. او را هم دیدم. بانوی عظما با پسرهایش غروب رفتند شهر. عزیزالسلطان و امین‌اقدس امروز چون آخر روضه‌اش بود رفته‌اند شهر. وقتی که آمدم اندرون با بانوی عظما و فخرالدوله [و] سایرین صحبت می‌کردیم. عزیزالسلطان [و] امین‌اقدس هم از شهر رسیدند.

شام را اندرون خوردم. بعد از شام آمدم بیرون. مرت آدم سیف‌الملک[3] که مدتی است از

---

۱. متن اصلی: کسیف. در تمام متن صحیح آن را آورده‌ایم.
۲. متن اصلی: ریش.
۳. آقا وجیه سپهسالار که مدتی مأمور منطقه ترکمن‌ها بود.

استرآباد آمده، بعضی چیزها از قبیل شتر و اسب و... همراه آورده است. هفت اسیر ترکمان زن و مرد هم آورده است. اینها را امشب آورده بود بالا، کنار دریاچه ایستاده بودند. رفتم پهلوی آنها. چراغ آوردند، آنها را تماشا کردیم. تمام اینها از طایفه آتابای هستند. گفتم حقیقت شماها را نگاه نمی‌دارم، می‌فرستم بروید پیش طایفه خودتان. خیلی ذوق کردند و خندیدند. یک زنی که نه چندان بدگِل و نه چندان خوشگل بود، زنی بود دو پسر داشت. یکی کوچك، یکی دوازده‌ساله. این پسر دوازده‌ساله او به قدری خوشگل و مقبول بود، گونه‌های سرخ داشت که هیچ به ترکمان‌ها شباهت نداشت. خیلی بچه خوبی بود. گونه‌های چاق بالاآمده داشت. آدم که دست به گونه‌های او می‌زد خوشش می‌آمد و خودش می‌خندید. بسیار بچه ملوس، خوشگل و خوبی بود. خیلی از رفتن خودشان ذوق داشتند. یک زن پیری هم میانشان بود. اما ناخوش بود. قرار دادیم خود مرت که به استرآباد می‌رود اینها را بردارد یک نفر هم همراهشان می‌کنم ببرند در آتابای تحویل خویش و قوم‌هایشان بدهند.

در این بین که با اینها حرف می‌زدم امین‌السلطنه از مجلس امروز رسید. ناله می‌کرد و فن و فن می‌کرد. می‌گفت تب کرده‌ام. گلویش را با دستمال سفید بسته بود. بدحال بود. ترکمان‌ها را دادیم مرت که توی کالسکه نشانده، ببرد شهر، خانه سیف‌الملک نگاه دارد تا وقت رفتن خودش که آنها را به استرآباد ببرد. بعد به اندرون آمده خوابیدیم.

روز شنبه ۲۲ محرم

صبح از خواب برخاسته، امروز باید برویم دوشان‌تپه ناهار بخوریم. رخت پوشیده، بیرون آمدم. ابتدا قدری با امین‌السلطان حرف زدیم و صحبت کردیم. امین‌السلطان رفت شهر. ما آمدیم منزل عزیزالسلطان، او را دیدم بازی می‌کرد. بعد از در باغ جنگلی سوار شده، راندیم از کاظم‌آباد برای باغ دوشان‌تپه، رسیدیم به باغ. به اکبری گفته بودم ناهار را توی خیابان وسط که حوض تازه ساخته‌اند پهلوی حوض، آفتاب‌گردان زده حاضر نمایند. وقتی که رسیدیم دیدیم ناهار حاضر کرده، اما از فواره آب نمی‌آید. حوض هم نصفه آب داشت. این معمار که راه آب را ساخته هنوز درست نمی‌تواند آب را ول کند. وقتی که آب می‌اندازند، از حوض‌های قدیم آب نمی‌آید. از این‌جاها هم که تازه فواره درست کرده‌اند، آب کم می‌آید. گاهی راه آب از میان نهر می‌ترکد. اوضاع غریبی است. معمار و میرزا عبدالمجید هم از ترس ما فرار کرده رفته بودند بالا، سر آب.

خلاصه آن‌جا نمی‌شد ناهار خورد. ناهار دادیم جمع کردند و خودمان هم رفتیم برای اتاق‌های زیر سردر شیرخانه و باغ‌وحش.

امین‌خلوت، ابوالحسن‌خان، اکبرخان، ادیب‌الملک و... از سلطنت‌آباد همراه ما بودند. این‌جا هم زین‌دارباشی، اقبال‌السلطنه، مجدالملک، ناصرالملک[1] و بعضی دیگر بودند. ناهار خوردیم. زین‌دارباشی صحبت کرد. بعد از ناهار حاجی‌حیدر آمد. ریش تراشید. دندان‌ساز پیدا شد، دندان ما را پر کرد. دست و پای چپم درد می‌کرد و کسل بودم. از بین راه که به دوشان‌تپه می‌رفتم سواری فرستادم که قوام‌الدوله را بیاورد دوشان‌تپه، کار داشتم. اواخر ریش و این کارها بود که گفتند قوام‌الدوله حاضر است. قوام‌الدوله را خواستم. آمد، نشست توی همان اتاق زیر سردر خیلی صحبت کردیم و حرف زدیم. مدتی طول کشید. چیزی بود گفتم قوام‌الدوله برود بنویسد و خودم برخاستم، آمدم دم حوض بزرگ تازه، توی آفتاب‌گردان نشستم. آب هم کمی از فواره می‌آمد، چای و عصرانه خوردیم.

در این بین قوام‌الدوله هم آن مسوده‌ها را نوشت و آورد و نشست آنها را خواندیم و باز یک قدری حرف زدیم. قوام‌الدوله رفت، ما هم نمازی خواندیم. برخاستیم و آمدیم سوار کالسکه شده، دو ساعت و نیم به غروب مانده از همان راه که آمده بودیم برای سلطنت‌آباد، یک ساعت به غروب مانده وارد سلطنت‌آباد شدیم. از در جنگلی که پیاده شدیم دیدیم سرباز زیادی از فوج خاصه صف کشیده بودند. میانه آنها یک نفر سر و گوش بسته دیدم.

عزیزالسلطان هم آمده بود جلو ما. پرسیدم: این سر و گوش بسته کی است؟ عرض کردند سربازها با آدم‌های آقامحمدخان دعوا کردند. حاجب‌الدوله را خواستم. گفتم: مرتکبین را بگیرد و تنبیه نماید. بعد با عزیزالسلطان وارد باغ شدیم. عزیزالسلطان رفت عقب بازی. ما آمدیم اندرون. نصف حرم امروز رفته بودند امام[زاده] قاسم زیارت سواره. کنیزهای امین‌اقدس هم با باغبان‌باشی یک دسته شده، آنها هم رفته بودند زیارت. باغبان‌باشی در تجریش به خانه خودش هم رفته بود. می‌گفت تا وارد شدم مادرم یک پسر زایید. خیلی خندیدم. بعد آمدم بیرون و تا نیم‌ساعت از شب رفته با امین‌السلطان حرف می‌زدیم. بعد برخاسته، توی تاریکی آمدم اندرون. شب که خوابیدم نصف‌شب دلم تپید و عرق زیادی کردم و خوب خوابم نبرد.

---

۱. میرزا ابوالقاسم‌خان ناصرالملک که بعدها به نایب‌السلطنگی احمدشاه قاجار منصوب شد. برای اطلاعات بیشتر ر.ک: شرح‌حال رجال ایران، ج۱، صص ۷۰-۶۶.

روز یکشنبه ۲۳ محرم

صبح از خواب که برخاستم خیلی کسلِ بی‌خوابی دیشب بودم. اما درد پا و دستم بهتر است. رخت پوشیدم. عزیزالسلطان مکمل و مسلح[۱] آمد که می‌خواهم بروم شهر. جوجوق و گلچهره را هم می‌خواهم ببرم، گربه‌های خودم را بیاورم. گفتم نرو، می‌روی چه کنی؟ دیدم اوقاتش تلخ شد و معلوم هم شد که می‌خواهد برود شهر روضه‌خوانی غنچه. چون غنچه، شهر در اندرون شهر، روضه زنانه می‌خواند و عزیزالسلطان با او دوست است. برای روضه می‌رود. گفتم برو. عزیزالسلطان رفت و ما آمدیم بیرون توی باغ گردش کردیم. امین‌السلطان، امین‌خلوت و سایر پیشخدمت‌ها بودند. بعد ناهار خوردیم. اعتمادالسلطنه بود، روزنامه خواند. امروز به واسطه کسالت و بی‌خوابی دیشب هیچ خیال کار کردن نداشتم. از حوض خانه بیرون آمده، زیر درخت نارون امین‌السلطان را خواستم که تفصیل مجلس دیروز حساب‌های نایب‌السلطنه را بپرسم، و آن وقت بروم بخوابم.

امین‌السلطان آمد. عضدالملک[۲] هم پیدا شد. عضدالملک جور غریبی شده، سوای ریشی و جبه و کلاه دیگر هیچ نیست. قدری با امین‌السلطان حرف زدم. دیدم دست امین‌السلطان دستمال کاغذی[۳] است. پرسیدم: چه است؟ عرض کرد بعضی کاغذهاست. قالیچه آوردند، انداختند. امین‌السلطان نشست. امین‌خلوت را هم خواستیم، آمد نشست. به قدر سه ساعت تمام کاغذهای امین‌السلطان را خواندیم و جواب نوشتیم. در این بین مشیرخلوت کاغذهای نایب‌السلطنه را آورده، آنها را هم امین‌خلوت خواند. یک ساعت طول کشید. خلاصه چهار ساعت تمام این کارها و کاغذها طول کشید. همان‌جا چای و عصرانه هم خوردیم.

سیف‌الملک، قوش و اسب [و] شتری هم از استرآباد فرستاده بود. گفتند: حاضر است. گفتم آنها را آوردند. مرت جلو بود. آوردند همه را از همان جلو که نشسته بودیم گذراندند. یک اسب خوب داشت. امیر آخور[۴] هم بود. تعریف اسب‌ها را می‌کرد. در این بین مشیرالدوله را هم دیدیم آن‌جا ایستاده و تماشا می‌کند. یک قدری با او حرف زدیم. باز امین‌السلطان آمد. یک دو کاغذ بود، خودش خواند و رفت. خلاصه دو ساعت به غروب مانده، فارغ شده آمدیم

---

۱. متن اصلی: مصلح.

۲. علی‌رضاخان عضدالملک ایلخانی قاجار که بعدها به نایب‌السلطنگی رسید. ر.ک: شرح‌حال رجال ایران، ج۲، صص ۴۴۲-۴۳۵.

۳. جایی که کاغذهای اداری در آن نگهداری می‌شد.

۴. محمدحسین میرزا امیرآخور، پسر عبدالله میرزا.

توی حوض‌خانه به قدر نیم‌ساعتی دراز کشیده، تمدد اعصابی[۱] عمل آوردیم. امین‌اقدس هم با باغبان‌باشی و اینها امروز عصر رفته است صاحبقرانیه.

امین‌اقدس و غیره، امروز سواره به صاحبقرانیه رفته بودند. در وقت رفتن، باغبان‌باشی اسب تاخته است. زمین پُرزوری خورده بود. عصری امین‌اقدس را دیدم اوقاتش تلخ بود. خود باغبان‌باشی را هم دیدم زیر چشم راستش سیاه و کبود خون‌آلود بود. خیلی صدمه خورده بود. قرار شد فراد زالو بیندازد. فرداکه حاجی‌حیدر آمد، گفتم زالو آورده، پنج زالو انداختند.

روز دوشنبه ۲۴ [محرم]

صبح رفتم صاحبقرانیه. درد دست و پا و کسالت باقی است. احوال خوش نداشتم. ناهار را آن‌جا خوردم. نایب‌السلطنه هم که دیدم، او هم هنوز ضعف دارد. طولوزان هم بود. احوالات خودم را به او گفتم. حکیم‌الممالک بود. ملیجك، پیشخدمت‌ها بودند. عصری قضیه تفنگش (؟) پدرسوخته که اقبال‌السلطنه طرح تازه ریخته بود[۲] که فشنگ فلزی هم که رفته بود، مثلاً به‌آسانی بیرون بیاید. اکبرخان را گفتم برو پایین توی باغ، تفنگ را به صحرا به فلان سنگ بیندازد. رفت دو تیر انداخت. تیر سیّمی یک‌باره صدای اکبری آمد که آخ. بغل تفنگ ترکیده، باروت به چشم اکبری خورده، تمام مژه‌ها را سوزانیده بود و زیر چشم سرخ و سوخته. خدا رحم کرده بود که به تخم چشم نرسیده بود. تفنگ‌ها را دادم نایب برد پیش نایب‌السلطنه که بیندازد دور. عصری غروب مراجعت به سلطنت‌آباد عزیزالسلطان، بچه‌ها، غلامحسین‌خان، پری‌خانم، چرکی و... دم حوض کوچک مرمر الا[۳] بازی می‌کردند. یعنی حوض دور حوض را چراغ لاله اسباب چیده و سیب و... پخته بودند، فرش انداخته بودند. عزیزالسلطان می‌گفت حوض کوثر است. امشب بسیار بد خوابیدم[۴]. کم خوابم برد.

روز سه‌شنبه [۲۵ محرم]

ناهار را در کلاه‌فرنگی مِزمِزه خوردیم. احوالم خوب نبود. بعد از ناهار نایب‌السلطنه، امین‌السلطان و... آمدند. توی حیاط روی صندلی نشسته بودم. ساعدالدوله[۵]، صاحب‌اختیار

---

۱. متن اصلی: اعثابی.

۲. متن اصلی: رفته بود.

۳. الاکلنگ.

۴. متن اصلی: خابیدم. همه‌جا شکل صحیح آن را آورده‌ایم.

۵. حبیب‌الله‌خان تنکابنی ساعدالدوله، پسر ولی‌خان سرتیپ تنکابنی و پدر محمدولی‌خان سپهسالار اعظم. او در ۱۲۸۶ هـ‌ق به لقب ساعدالدوله مفتخر شد و به مناصب متعددی دست یافت. ر.ک: شرح‌حال رجال ایران، ج ۱، صص ۳۵۰-۳۳۰.

و... بودند. صاحب‌منصبان فوج سیلاخوری بودند، با محمدعلی میرزا پسر بهمن میرزا که فوج به او مدعی شده‌اند. خود محمدعلی میرزا هم ریش درآورده، بسیار خر و کثیف بود. فوج را به ساعدالدوله ابواب‌جمع کردیم. خلعت دادیم. عصری رفتم حمام، سرتن‌شوری. حکیم‌الممالک لخت شده بود کیسه زبری که طولوزان داده بود به دست و پا مالید. چیز خوبی است. نایب هم لخت بود. حاجی‌حیدر را فرستاده. شکوه‌السلطنه، اخترالسلطنه، خانم شاهزاده، سلطان خانم، ریحانی و... امروز این [جا] آمده بودند، عصر رفتند شهر.

روز چهارشنبه ۲۶ محرم

امروز باید برویم به باغ ملك‌التجار[۱]، امامزاده قاسم مهمان هستیم. صبح برخاستیم. هنوز کسل هستم، دستم باز درد می‌کند. پایم درد می‌کند. احوالم سنگین است. هنوز خوب نشدم. برومور[۲] می‌خورم بد نیست. خلاصه برخاستیم. کیسه زبر حکیم را باز مالیدیم. روغن مالیدیم، رخت پوشیده، سوار شدیم. از در بالای باغ گبرها بیرون آمده، سوار کالسکه شدیم، راندیم تا در کامرانیه. نایب‌السلطنه را دیدم ایستاده است. اُزگلی‌ها زن و مرد زیادی از دست مادر نایب‌السلطنه شکوه می‌کردند و عرض داشتند. شاطرباشی را آن‌جا گذاشتیم که با نایب‌السلطنه حرف بزنند، رسیدگی کند و خودمان راندیم برای باغ ملك. عزیزالسلطان هم صبح پیش از ما رفته بود باغ ملك. ما هم با کالسکه راندیم الی در باغ. یک دره سر راه نزدیک باغ ملک بود. کالسکه خیلی بد رفت پایین و آمد بالا. خدا رحم کرده رسیدیم. مَلِک خودش درِ باغ ایستاده بود. عزیزالسلطان هم در باغ ایستاده بود، چتر گلی سرش گرفته بود. با حاجی‌الله و آقامردک و آقا عبدالله و اصحابش ایستاده بودند. پیاده شده، دست عزیزالسلطان را گرفته، وارد باغ شدیم.

باغش باصفا و قشنگ است. گل‌کاری و باغچه و فواره‌های آب بسیار باصفا بود. یک فواره‌اش هفت ذرع می‌جست. چشم‌انداز بسیار خوبی به همه تجریش و باغات تا زرگنده و غیره دارد. چهار سال قبل ازین هم که آمدیم عزیزالسلطان با ما بود. خیلی شکر خدا را کردیم که الحمدالله خودمان سلامت هستیم و عزیزالسلطان هم هست. بعد رفتیم کلاه‌فرنگی. سر فواره و صفه‌های خوبی داشت. نشستیم و ناهار خواستیم. آوردند. ناهار خوردیم. مجدالدوله، میرزا

---

۱. میرزا محمد کاظم ملك‌التجار، از بازرگان‌ها و تاجران سرشناس و بسیار ثروتمند اصفهانی در عصر قاجار.

۲. آرام‌بخش برومور دوپتاسیم که برای معالجه بیماری‌های عصبی بی‌خوابی و صرع کاربرد دارد. از داروهای طبی است.

محمدخان، اکبری، نایب، ابوالحسن‌خان، ادیب، لاله، آقا حسینعلی و غیره بودند. آقا دایی هنوز شهر است. دمل‌های ...نش هنوز خوب نشده است. آقا میرزا محمدخان هم مدتی است هی نوبه می‌کند و کسل است. از قراری که آقا حسینعلی می‌گفت شربت آبلیمو خورده است، شب لرز کرده است.

خلاصه ناهار خوردیم. بعد از ناهار اعتمادالدوله پسر عزت‌الدوله[1] بی‌موقع آمد، عریضه بی‌موقعی آورد. مضمونش این بود که یک ده خریده‌ام، مالیاتش را عوض جیره علیق به من بدهید. من جوابی ندادم، رفت. بعد امین‌الدوله پیدا شد. آمد در باب سد اهواز گفتگویی کرد. در مجلس شوری کرده بودند، صورتش را نوشته بودند آورد. نشست، خوانده بعد قدری دراز کشیده، راحتی کردیم، بعد برخاسته، رفتیم بالای کلاه‌فرنگی، قدری گردش کردیم. لیموناد خورده، قلیان کشیدیم و آمدیم پایین. حکیم‌الممالک و حکیم طولوزان پیدا شدند. از کامرانیه آمده بودند. قدری روزنامه دادیم حکیم طولوزان خواند. حکیم یک پایش باد دارد. درست نمی‌توانست بنشیند. برخاستیم، باز خیلی گردش کردیم.

مَلِک بیچاره امروز ناهار و عصرانه زیادی تدارک دیده بود. ما هیچ راضی نبودیم. بعد قلیانی کشیدیم و رفتیم باغ نصرت‌الدوله که پسرش به سه‌هزار تومان به مَلک فروخته است. فواره‌ها همان طور که شانزده سال پیش ازین با حرم آمده بودیم می‌جهد و خیلی خوب است. حکیم‌الممالک و سایرین بودند. خیلی گردش کردیم. رفتیم بالا، آمدیم پایین. این باغ سه‌هزار تومان سنگ و ستون دارد. قدری مَلک تعمیر کرده است. اما باز بالاهایش خراب است. حالا که مال ملک است، تعمیر خواهد کرد و آباد خواهد شد. آن‌جا هم قلیانی کشیدیم، آقا محمد نایب سرایدار را دیدم، چاخان پاخان می‌کرد که آقا محمد چرا این طور می‌کند. بعد معلوم شد خواهر آقامحمد زن ملک است. ازین جهت چاخان پاخان می‌کند. خلاصه آمدیم بیرون، سوار اسب شدیم. از آن‌جا که کالسکه بد می‌رفت سواره را ندیدیم. بعد سوار کالسکه شده، راندیم تا در کامرانیه. باز نایب‌السلطنه دم در ایستاده بود. کالسکه را نگاه داشته، با نایب‌السلطنه صحبت کردیم. ازین قرار اشخاص آن‌جا بودند.

ساعدالدوله، امین‌نظام و عبدالحسین‌خان، پسر آجودان‌باشی افشار قدیم، مرحوم سلطان‌الاطباء و ملک‌الاطباء هم بودند. احوال پرسیدم. گفتند آقا فردا باید فلوس[2] بخورد.

---

۱. یکی از دختران ناصرالدین شاه.

۲. فلوس یا مغز میوه درختی، در عربستان و مصر و هند و جزایر آنتیل می‌روید و مزه تلخی دارد. جوشانده به عنوان مسهل مصرف طبی دارد.

خود آقا با رنگ و روی زرد ایستاده است. گفتم باید فلوس بخوری و به نایب‌السلطنه گفتم فوج عرب، عجم و توپخانه و سوارشان همه را به عبدالحسین‌خان بسپار. بعد راندیم.

قدری که آمدیم، دیدیم یک درشکه کثیفی از شهر می‌آید. رسیدیم، دیدیم میرزا علی، حکیم نایب‌السلطنه با کمال کثافت و نجاست از درشکه پایین آمده است، ایستاده است به‌عینه جهود. گفتم آقا فردا مسهل خواهد خورد. گفت: بله من هم برای همین می‌روم. خودش و درشکه‌اش آن‌قدر کثیف بودند که من تنفر کردم. بعد راندیم، نزدیک سلطنت‌آباد دیدم عزیزالسلطان دوباره سوار تاتو است و می‌آید. حاجی‌الله سوار خری بود. آقا عبدالله هم سوار خری بود. باقی اصحابش پیاده آمدند. عزیزالسلطان را دیدیم. بعد او را جلو انداختیم که گرد و خاک نخورد. خودمان عقب او را گرفته، راندیم.

رسیدیم به سلطنت‌آباد. از اندرون پیاده شده، وارد اندرون شدیم. آقامحمدخان را دیدم. از شهر آمده بود. گفتم: کجا بودی؟ گفت: شهر بودم. ابراهیم میرزای شاهرخ‌شاهی که اولاد نادر بود و حکیم قزاق‌خانه بود مرده است و زمین مانده بود. مرده‌اش را من برداشتم. این شاهزاده خیلی بامزه بود. هر وقت ما قزاق‌خانه می‌رفتیم نطق می‌کرد و می‌گفت: ناخوش نداریم. عدد ناخوشی به صفر رسیده است. یعنی ناخوش نیست. شوخی می‌کرد، ما را می‌خنداند. مواجبش را هم آقامحمدخان عریضه آورد. تمام دادیم به اولادش. یک پسر و سه دختر دارد. سنش هم چهل‌وپنج، پنجاه سال داشت. امروز افسرالدوله و بانوی عظما آمده بودند خانه امین‌اقدس. گفتم حاجی‌فیروز باغ را قرق کرد. آنها را برده بود توی باغ گردانده بود. با امین‌اقدس و بعضی از حرم‌ها.

روز پنجشنبه ۲۷ [محرم]

امروز ۱۲ میزان است. به عزم چند شب توقف حیدرآباد، یعنی کنار رودخانه جاجرود که مشهور است به لشکرک در قصر آینه جدید سلطنت‌آباد، الحمدالله تعالی از خواب بیدار شدیم. عزیزالسلطان هنوز من از خواب برنخاسته صبح زود برخاسته بود و رخت پوشیده بود و اسباب تفنگ و اینها بسته بود و با حاجی‌الله و آقامردک سوار شده بود رفته بود. من که برخاستم آدم فرستادم، گفتند رفته است. بعد ما برخاستیم. امروز که از خواب برخاستم الحمدالله احوالم خیلی خوب بود.

انیس‌الدوله مدتی بود که در روزنامه‌های سابق که پیش از این روزنامه می‌نوشتم، نوشته

بودیم که هی دمل در می‌آورد. حالا هم باز دملی در آورده است. به این واسطه نیامد که مبادا اذیت کند. صبح که من رخت می‌پوشیدم آمد پیش من و رفت شهر. بدرالدوله[۱] هم این چند روز سلطنت‌آباد بود، امروز با انیس‌الدوله رفت به شهر. وقتی رخت می‌پوشیدیم میرزا محمدخان ملیجک را آوردیم اندرون. می‌گفت دیشب لرز کردم و تب دارم، نمی‌توانم بیایم. مرخص شد، رفت شهر که هر وقت خوب می‌شود بیاید. غلامحسین‌خان هم با دایه‌اش سلطنت‌آباد بودند. سپردیم به میرزا محمدخان که ببرد شهر.

بعد رخت پوشیدیم، از در مام بیرون آمدیم. رفتیم تا سر قنات، از زیر درخت‌ها امین‌السلطان پیدا شد، آمد. خیلی صحبت کردیم و همین‌طور صحبت‌کنان رفتیم تا در باغ. دیدیم نایب‌السلطنه دم در ایستاده است. میرزاعلی حکیم و غیره بودند. ایستادیم با نایب‌السلطنه صحبت کردیم. بعد گفتم: آقا بنا بود امروز فلوس بخورد، چرا گریخته است؟ میرزا علی گفت: میل فرموده‌اند. گفتم: اگر مسهل خورده است چرا آمده است؟ قدری صحبت کردیم. نایب‌السلطنه مرخص شد، رفت.

کالسکه آورده بودند. سوار نشده، سوار اسب شدم. یك‌سر راندیم برای کله تل‌هرز[۲]. همین‌طور راندیم رسیدم به قله. در همان قله، آفتاب‌گردان زدند. افتادیم به ناهار، ناهار خوردیم. مجدالدوله، علاءالدوله، اکبری، نایب، ابوالحسن‌خان، جوجه، ادیب، لاله، برادر لاله، محمدحسن میرزا، آقا حسینعلی و غیره بودند. ولی‌خان[۳] سرتیپ هم بود. ناهار خوردیم. بعد از ناهار سوار شده، همه‌جا از سره به سره، از بالای کوه راندیم برای حیدرآباد. در راه کبک زیادی می‌پرید. فره‌ها هم بزرگ شده‌اند.

علاءالدوله یک قوش قزل داشت. می‌گفت تازه دیروز از آذربایجان آورده‌اند. انداخت روی هوا. یک کبک را برد پایین و خوب گرفت. مجدالدوله و سرتیپ هم رفتند آن طرف کبک و شکار بگیرند. ما هم آمدیم پایین. از جاده[۴] که می‌رود دوشان، راندیم سر بالای رودخانه. خیلی این طرف، آن طرف راندیم. گردش کردیم. بعد آن طرف رودخانه جنگل قشنگی من پیدا کردم. زدم به آب رفتیم آن طرف. چمن و گل بسیار خوبی بود. نهرهای کوچك، کوچک داشت. درخت‌های خوب جنگلی خوبی بود. آفتاب‌گردان کوچک زدند.

---

۱. زن محمدرضا میرزا رکن‌السلطنه پسر ناصرالدین شاه. شرح‌حال رجال ایران، ج ۶، صص ۲۳۶ - ۲،۲۳۵.

۲. متن اصلی: طلحرز.

۳. پدر ساعدالدوله (حبیب‌الله‌خان).

۴. همه جا در متن اصلی که به خط ناصرالدین شاه است جعده ضبط شده است، ما صحیح آن را آوردیم.

چهار ساعت به غروب مانده بود که پیاده شدیم توی آفتاب‌گردان چای [و] عصرانه خورده، نماز خواندیم. پیشخدمت‌ها بودند. یک ساعت به غروب مانده، سوار شده راندیم برای منزل.

بین راه که می‌آمدیم از دور یک سواری دیدیم ایستاده است. لباس سیاه و اسب سیاه و بلند و بزرگ مثل فیل ایستاده است. شانه‌هاش را یک جوری بالا کشیده است. از دور گفتم: حکماً این جلال‌الدوله باید باشد. بعد که آمدیم دیدیم بله جلال‌الدوله است. ایستاده است. گفتم: آقا کجا بودی؟ احوالت چطور است؟ گفت: ما که این‌جاها را بلد نیستیم. از شهر تا این‌جا صد دفعه گم شدیم. به هزار معرکه آمدیم تا رسیدیم به این‌جا. گفتم: همیشه سفر بیا، گردش کن، شکار بزن. بعد راندیم وارد منزل شدیم. امین‌السلطان دم در ایستاده بود. با او خیلی صحبت کردیم. آقاحیدر برادر آقادایی مرحوم که این‌جا سپرده اوست و به اسم او حیدرآباد شده است، دیدم با ریش قرمزش آن دو در کمال خریت ایستاده است.

بعد آمدیم توی باغ. دیدم هیچ‌کس نیست. اما دم کلاه‌فرنگی ما یک قوچ چهار سالِ خوبی انداخته‌اند. بعد عزیزالسلطان آمد تعریف کرد که امروز عزیزالسلطان از گردنه سوهانک می‌آمده است، یک دسته قوچ از گردنه تل‌هرز ریخته بود. آقا مردک از نزدیک با چارپاره زده بود. عزیزالسلطان ذوق می‌کرد و تعریف می‌کرد. امین‌اقدس هم بعد از ما سوار شده بود رفته بود وجیهیه که حالا مال ناظم‌خلوت[1] است، ناهار خورده بود.

ناظم‌خلوت، وجیهیه را خیلی خوب آباد کرده است. آب در آورده است. سبز و خرم شده است. دسته حرم هم که باید بیایند این‌جا، ناهار سلطنت‌آباد خورده بودند. فخرالدوله صبح زود آمده بود. ناهار این‌جا خورده بود. امروز می‌گفتند: شوکت پشندی که دختره دوازده سیزده ساله است، سپرده اقل‌بکه است، اسب بدی سوار بوده است. از اسب پُرزور زمین خورده است. چادرش پاره پاره شده است. نایب‌ها چادرش را دوخته بودند. جوجوق، امین‌اقدس هم زمین خورده بوده است. اما هیچ‌کدام عیب نکرده‌اند.

شب هم شام خوردیم، فخرالدوله روزنامه می‌نوشت و کتابخوان، روزنامه می‌خواند. احوال من الحمدالله، امروز خیلی خوب بود و حالا هم الحمدالله خیلی خوب است. حاجی ملاعلی کنی مجتهد، مدتی است ناخوش است. باد آورده است. می‌ریسد[2] و در کار مردن است. حالتش خیلی بد است.

---

۱. میرزا رضاخان دهباشی از بستگان امین‌السلطان.

۲. ظاهراً از کلمه ریستن است به معنای دفع مدفوع، اجابت مزاج.

روز جمعه ۲۸ [محرم]

صبح برخاسته، رخت پوشیدیم. ســوار شده، راندیم برای ورجین. میرشکار و پسرهاش و آدم‌هاش را فرستاد بروند بالا و راندیم در زیر همان بیدها که همیشه می‌رفتیم.

رفتیم آفتاب‌گردان زدند، افتادیم به ناهار. پیش از ناهار امین‌السلطان آمد نشست بعضی کاغذها و تلگراف‌ها خواند و احکام نوشــتیم. بعد ناهار خوردیم. سر ناهار اعتمادالسلطنه بود. روزنامه خواند. محقق دیده شد. حسین‌خــان چُرتی و عبــاس هم آمــده بودنــد. دیــده شــدنــد. عزیــزالسلطــان هم بــود. ســایــر پیشخدمت‌ها بودند.

بعد از ناهار توی بیدها، کبک زیادی داشت. دوتا کبک پرید روی هوا، تفنگ انداختم. یکی پایش شکست. مجدالدوله قوش انداخت، برد پایین. نفهمیدیم چطور شد. یکی دیگر هم همان‌جا افتاد توی علف‌ها گم شد. هرچه گشتند پیدا نشد. بعد سوار شدیم. پیشخدمت‌های زیادی را همان‌جا گذاشتیم، خودمان راندیم. عزیزالسلطان ماشاءالله تنها سوار بود. جلو ما می‌راند. رفتیم، رفتیم از راه کمر کوه که ســاخته‌اند تا رســیدیم به سنگ‌چین. مجدالدوله و جلال‌الدوله گفتم همان پایین ایستادند. با من، ابوالحسن‌خان، جوجه، ابراهیم‌خان، نایب، میرزا عبدالله‌خان،اکبری، نایب، باشی هم که ناخوش بود رفته بود شهر، امروز آمده بود با گوش‌های بزرگ زرد و لاغر. خلاصه نشستیم پشت سنگ‌چین. هی نشستیم از بالا، پایین سوارها سر زدند، چیزی نیامد. هوا هم ابر شدیدی بود. باد سردی می آمد. گاهی باران می‌آمد.

عزیزالسلطان هم پیش ما بود. هی رخت‌هایش را کم می‌کرد، کم می‌ماند سرما بخورد. هی من می‌گفتم رخت بپوش. به همین‌طورها گذشت تا سه ساعت به غروب مانده دیدیم چیزی نیامد. عزیزالسلطان را سوار کرده، فرستادیم جلو، خودمان هم عقب سر او سوار شده، راندیم، از راه به قله توی دره سرازیر شدیم.

وسط راه که می‌راندیم یک دسته شکار پُرزور آمد، از بالا رفتند آن طرف. ما را که دیدند دوباره برگشــتند رفتند ســر جای اولی که ما بودیم. من از میان سوارها از توی جاده یک جوری گذشتم. رفتیم آن طرف. جوجه، اسب ما را آورده، سوار شده راندیم جلو شکارها. دواندیم برای شکارها، اما شکارها زودتر از ما رفتند. از دور دو تیر گلوله انداختم، نخورد.

دوباره برگشــتیم، آمدیم آفتاب‌گردان. عزیزالسلطان آفتاب‌گردان بود، نرفته بود منزل. نشسته بود چای می‌خورد. آمد پیش من. گفت: مرخص کنید برویم شکار کبك. گفتم: برو. او رفت. حاجی‌حیدر آمد، ریش تراشید. مجدالدوله پیدا شد. آمد گفت: وقتی من و جلال‌الدوله

در آن پایین فرمودید ایستادیم، شکار زیادی از بالا می‌رفتند. من عقب شکارها رفتم بالا. ابوالحسن‌خان هم با من بود. جلال‌الدوله و آدمش هم عقب ما آمدند. شکارها گریختند. ما آمدیم پایین. جلال‌الدوله و آدمش ماندند بالا. نه پیاده، نه سواره نمی‌توانستند بیایند پایین. با هزار زحمت پیاده به قدر بیست دقیقه طول می‌دادند، دو قدم می‌آمدند. ما آمدیم پایین. دیدیم اگر ما برویم اینها می‌مانند. دوباره برگشتیم، کمک کردیم. جلال‌الدوله و آدمش را آورد پایین. خلاصه چای [و] عصرانه خورده، نماز خواندیم. بعد سوار شد[ه]، راندیم آمدیم منزل. عصر نزدیک غروب وارد منزل شدیم.

پیش از شام، امین‌السلطان آمد اندرون. چرچیل از شهر آمده بود، کار داشت. آمد، عرض کرد و رفت. دیروز عصر یک ساعت پیش از ظهر، ملاعلی مجتهد معروف مشهور در شهر مرحوم شده است. هشتاد و پنج سال عمر داشت. چهار پسر و سه دختر داشت.

عباس برادر چُرتی یک قوش قزل داشت. دستش بود. هی روی دست عباس می‌تپیده است. چُرتی به عباس گفته بود کبک دیده است، او را بینداز. عباس قوش را انداخته بود. نگو یک قَرَه‌قوش کبکی را گرفته بوده است، می‌خورده است. قوش عباس رفته بود سر قره‌قوش را گرفته بود. قره‌قوش کبک را خورده بود و پریده بود. قوش عباس را گرفته بود، شکمش را پاره کرده بود، خورده بود.

روز شنبه ۲۹ [محرم]

صبح که برخاستیم، هوا صاف و آرام بود. امین‌اقدس می‌گفت عزیزالسلطان سرما خورده است. کسالت دارد. دیروز که با ما بود، بالای کوه هوا سرد بود. سرما خورده است. فرستادیم فخر آمد. نبضش را دیده، الحمدالله عیبی نداشت. گفتیم فخر هم با عزیزالسلطان سوار بشود، بروند ده سیدها، شکار کبك. رفتند. بعد ما رخت پوشیده، از در باغ رفتیم بیرون. امین‌السلطان هم با ما سوار شد. قدری که با ما آمد او را برگرداندیم و خودمان راندیم از ده جائیج، مال حاجی‌میرزا آقای صالحانی است که میرزا[1]ی عبدالله میرزای حشمت‌الدوله است. صبح هم دختر بلور آمده بود، آن هم جائیج می‌نشیند. رسیدیم به چشمه‌چنار. می‌خواستیم آن‌جا بیفتیم. دور چشمه‌چنار کثیف بود، از آن‌جا هم گذشتیم. راندیم برای چمن و بیدستان

---

۱. میرزا در این‌جا به معنای پیشکار، مدیر امور، مسئول امور اداری و مالی است.

نجارکلا، رسیدیم. جای بسیار خوب و تمیز باصفای قشنگی بود. آفتاب‌گردان زدند. افتادیم به ناهار. ناهار خوردیم. درد دست و پایم هنوز خوب نشده است، درد می‌کند.

محمدعلی‌خان پسر حاجی رحیم‌خان دیشب از شهر آمده بود. پسرهای استوداخ[۱] هم آمده‌اند. سایر پیشخدمت‌ها بودند. میرزا عبدالله‌خان هم بود. بند ساعت و ساعت مکب[۲] و انگشتر الماس و بند ثبت[۳] محمدعلی‌خان که در آفتاب‌گردان نیش پشت آفتاب‌گردان ما گم شده بود، یک رعیتی برداشته بوده است.

میرزا عبدالله‌خان سراغ[۴] به سراغ پیدا کرده بود، آورده امروز داد به محمدعلی خان. علاءالدوله و محمدحسن میرزا و پسر ساعدالدوله و قوشچی‌ها دره را گرفتند، رفتند بالا. تا ناصرآباد رفته بود. کبک مبک هم گرفته بود. بعد از ناهار جا انداختند خوابیدم. نیم‌ساعت خوابم برد. بعد برخاستم. قهوه‌چی‌باشی دندان کرسیش خیلی درد می‌کرد، به حال سگ بود. ادیب هم دندانش درد می‌کند، دیشب تا صبح نخوابیده است. خیلی کثیف شده بود. معلوم بود دیشب دندانش خیلی درد می‌کرده است. خلاصه برخاسته نماز خواندیم و چای [و] عصرانه خوردیم.

یک ساعت به غروب مانده، سوار شدیم آمدیم برای منزل. بین راه ابر و مه شدیدی از طرف امامه و مازندران بلند شد. اما باران نمی‌آمد، باد شدید بسیار کثیفی می‌آمد که تا حالا من همچه باد ندیده بودم. جاده پهن خاکی بود. باد خاک را بلند می‌کرد، می‌زد توی سر سوارها. من از توی جاده نیامدم. همش از توی بغله می‌آمد[م] تا رسیدیم به پل. باد چنان تند می‌آمد که سوار را بلند می‌کرد، می‌خواست آدم را بیندازد توی رودخانه و گرد و خاک می‌زد توی صورت آدم.

من خیلی تند اسب دواندم تا رسیدم منزل. امین‌السلطان را دم در دیدم و وارد اندرون شدیم. یک‌سر رفتیم منزل. عزیزالسلطان نشسته بود. فخرالاطباء هم پیشش بود. ماشاءالله احوالش خوب بود. از صبح خیلی بهتر بود. بازی می‌کرد. الحمدالله عیبی نداشت. بعد آمدیم اتاق. امین‌السلطان را خواستیم، آمد اندرون[۵]. بعضی کارها داشتیم فرمایشات شده و او رفت.

---

۱. از افسران اتریشی که در عصر ناصرالدین شاه به ایران آمد و به اسلام گروید و ناصرالدین شاه به او خانه و مواجبی شایسته داد و او در ایران ماندنی شد.

۲. نوعی ساعت با مارك عالی.

۳. متن اصلی: سبط.

۴. متن اصلی: سراق.

۵. به نظر می‌آید این همه صحبت‌های کوتاه و بلند و مرموز با امین‌السلطان مربوط به تدارك سفر سوم ناصرالدین شاه به اروپا بوده است.

بعد شام آوردند. امروز مجدالدوله و جلال‌الدوله رفته بودند ماهورهای هزاردره شکار بزنند، تا تلو هم رفته بودند و از بالای کوه سختِ تیز و بُزی آمده بودند پایین. جلال‌الدوله بیچاره را ترکانده بودند از بس پیاده آمده بودند.

جلال‌الدوله با سید بورانی شوخی زیادی کرده بود. وقتی شام می‌خوردیم مجدالدوله و اکبری را چشمانشان را بستند، آوردند. آمدند نشستند. مجدالدوله تعریف کرد. از قراری که تعریف می‌کرد شکاری چیزی ندیده بودند، چهار پنج‌تا کبک زده بودند. اکبری را هم دربند [؟] برای مجدالدوله آورده بودیم. یک توله[1] سیاهی دارد. اسمش پت است. توله معروفی است. گاهی از پت تعریف می‌کرد. قدری صحبت کردیم و رفتند. باد همین‌طور به‌شدت می‌آمد تا یک ساعت و نیم از شب رفته کم‌کم ایستاد. سراج‌الملک هم با جلال‌الدوله آمده است، این‌جا است.

[پایان یادداشت‌های روزانه شهر محرم]

۱. متن اصلی: طوله.

فصل دوم

روزنامه خاطرات شهر صفر المظفر ۱۳۰۶ هجری قمری

روز یکشنبه غره شهر صفرالمظفر

پنج برخاستم. دیشب امین‌اقدس زنجبیل و گلاب به دست و پایم مالید و صبح هم چای دارچین داد خوردم. امروز الحمدالله احوالم خیلی خوب بود. عزیزالسلطان هم ماشاءالله احوالش خوب بود. سوار شد رفت امامزاده باقر. ما هم رخت پوشیده، بیرون آمدیم. سوار شده، راندیم برای پایین رودخانه. امین‌السلطان هم دم در بود. می‌خواست با ما سوار بشود. گفتم تو نیا. کاغذهات را بده بیاورند خودم می‌خوانم.

شل‌کنف هم امروز صبح از شهر آمده بود کار داشت. خلاصه راندیم. اعتمادالسلطنه روی اسب روزنامه می‌خواند. نیم فرسنگی که راندیم کنار نهر و بیدها، چمن بسیار خوبی بود. چشمه زیادی داشت. مثل چشمه غلغلی و چهل‌چشمه لار خیلی خوب جایی است. انشاءالله بعد ازین بهار که می‌آییم این‌جا باید سراپرده بزنیم و چمنش را قرق کنند، چهار پنج شب بمانیم آن‌جا. جای خوبی پیدا کردیم. تمیز کردند. آفتاب‌گردان زدند. افتادیم به ناهار. این چمن و چشمه‌ها جزء شورگاه است که خالصه است و مال خودمان است. تا ناهار بیاندازند و حاضر کنند من کسل‌خیالی بودم. تنها سوار شدم. هیچ‌کس با من نبود. تنها راندم سر بالا، ببینم بالاها چه چیز است. خیلی رفتیم رسیدم به ده کوچکی که مال سرایدارباشی است. اسم ده،

دست‌گرد است. چند نفر را دیدم زیر درخت‌ها بودند. نزدیک‌تر رفتم دیدم پسر سرایدارباشی است. پسر بزرگ که چشمش چپ است، آمد ایستاد. قدری صحبت با او کردیم. می‌گفت سالی ده بیست خروار این عمل‌کرد دارد. بعد آنها را مرخص کردیم. باز خودم تنها رفتم پایین، زدم به رودخانه. رفتم آن طرف. باز خودم تنها خیلی گردش کردم. بعد برگشتم باز زدم به رودخانه. آمدم این طرف و آمدم آفتاب‌گردان ناهار خوردیم.

سر ناهار اعتمادالسلطنه روزنامه خواند. مجدالدوله، جلال‌الدوله و همه پیشخدمت‌ها بودند. بعداز ناهار نشستیم. امین‌خلوت، ابوالحسن‌خان، ادیب آمدند. نشسته، اول کاغذهای نایب‌السلطنه را خواندیم و جواب نوشتیم. بعد کاغذهای امین‌السلطان را که به قدر یك خروار بود خواندیم و جواب نوشتیم. تا سه ساعت طول کشید. خیلی خسته شدیم. بعد تمام شد، دادیم بردند. جا انداختند، خوابیدم. به قدر یك ساعت خوابم برد. بعد برخاستیم چای [و] عصرانه خوردیم.

بعد یك کلاهی را دادیم بردند خیلی [نزدیك؟] منزل گلوله نشانه گذاشتند با تیرکمان چند تیر انداختم. همان اطراف کلاه تیر به زمین می‌خورد. یك تیر هم انداختم، صد ذرع دورتر از کلاه انداختم مثل گلوله قبل، خوب انداختم. بعد مجدالدوله تیرکمان انداخت. بد نمی‌انداخت. ولی‌خان سرتیپ بود، دادیم انداخت. مثل زن‌ها می‌انداخت. میرزا عبدالله‌خان هم بود. انداخت. او [هم] مثل زن‌ها می‌انداخت. بعد برخاسته آمدیم، سوار شده، آمدیم منزل.

قبل از اینکه برویم حمام، آقا حیدر را آوردیم اندرون، باچشم باز. مرد پیر بسیار فقیری است. دلم خیلی سوخت. او رفت بعد امین‌السلطان آمد دم در. رفتیم او را دیدیم. قدری فرمایشات شد، او رفت. بعد رفتیم حمام، باز زنجبیل و گلاب مالیدیم به دست و پا. بعد آمدیم اتاق، شام خوردیم. این شب‌ها بعد از شام، پیش از شام [با] امین‌السلطان کار داریم، می‌آید اندرون بعضی فرمایشات می‌شود و می‌رود. عزیزالسلطان هم از سواری برگشته بود. دماغ داشت. احوالش الحمدالله خوب بود. بازی می‌کرد. لیلا خانم می‌گفت دیشب یك خوك بزرگی آمده بود سر رختخواب من خرخر می‌کرد.

روز دوشنبه ۲ شهر صفر

صبح برخاستیم. هوا صاف و آفتاب خوبی بود. رخت پوشیده، سوار شدیم. راندیم برای شکار ورجین. عزیزالسلطان و اصحابش، تفنگ و اسباب برداشته، پیش از ما رفته بودند توی دره ایستاده بودند. ما هم راندیم. رسیدیم به عزیزالسلطان. او را جلو انداخته، راندیم

رسیدیم زیر بیدها. آفتاب‌گردان زدند. افتادیم به ناهار. اعتمادالسلطنه بود. کتاب فرنگی خواند. ناهار خوردیم. بعد از ناهار بلافاصله سوار شدیم. کسانی که در رکاب بودند ازین قرار است: مجدالدوله، اکبری، نایب، باشی، عزیزالسلطان، آقاعبدالله، حاجی‌الله، آقامردك، جلال‌الدوله، ابوالحسن‌خان، ادیب، جوجه، اصغر میرزا، محمدحسن میرزا، تفنگدارها، میرشکار، میرزا عبدالله‌خان، پسر استوداخ و غیره بودند. میرشکار پایش درد می‌کند، اما سوار می‌شود. نمی‌تواند راه برود. یك پسر میرشکار به سن ده، دوازده سال است، به‌عینه تخم جن، کلاه شکاری سرش است و پشت سر میرشکار راه می‌رود.

خلاصه راندیم راندیم از توی جاده تا رسیدیم به سنگ‌چین اولی. همان‌جا نشستیم. دیگر سنگ‌چین پایینی نرفتیم. میرشکار سوارها را عقب سر جابه‌جا کرد. میرزا عبدالله‌خان را هم فرستادیم برود بالای تیغه کوهی که بالای سر همین سنگ‌چین بود، برود آن‌جا باشد و خودمان نشستیم. کم‌کم چهارتا پنج‌تا قوچ و میش از این طرف، آن طرف پیدا می‌شد و یك‌دفعه یك دسته شکار پُرزور به قدر پانصد عدد شکار از طرف امامه گرد کردند، اما طرف ما نیامدند. زدند بغله و رفتند آن طرف. سر آنها یك دسته شکار خیلی پُرروزی به قدر هزارتا آمدند. گرد می‌کردند. مثل اینکه دو هزار تا سوار اسب بدواند. کوه سیاه شد. اما اینها هم پیش ما نیامدند. رد آنها را گرفتند، رفتند عقب سر آنها. سوارها از بالا اسب دواندند جلو پر کردند، دوباره همان شکارها برگشتند، از راهی که آمده بودند برگشتند، رفتند رو به امامه. از این دو دسته شکار هیچ پیش ما نیامدند.

بعد من گفتم حقیقت این است که من برمی‌خیزم، سوار می‌شوم، می‌روم بالا. شاید شکاری، چیزی، بزنیم. میرشکار التماس می‌کرد که بنشینید، نروید، شکار می‌آید. مجدالدوله را قدری بالاتر از خودمان نشانده بودیم. او برخاست. آمد پیش ما نشست. بعد از پایین یك دسته شکار پُرزور قوچ و میش و بره آمدند جلو سنگ‌چین. با دوربین آنها را دیدم که پیاده‌ها از پایین خودشان را نشان دادند. شکارها رم خوردند، گریختند، رفتند سمت[1] رودخانه. از بغل بر می‌رفتند.

بعد مجدالدوله یك دسته قوچ دیگر دید که همان‌جای اول این شکارها، جلو سنگ‌چین ما که نشسته بودیم می‌چریدند. اینها هم عقب آنها را گرفتند، از بغل بر رفتند سمت رودخانه. من

---

۱. متن اصلی: سمط. همه‌جا صحیح آن را آورده‌ایم.

برخاستم، سوار شدم با میرشکار و تفنگدارها، عزیزالسلطان و اصحابش را همان‌جا گذاشتیم و راندم که بالای سر شکارها را بگیریم. خیلی دواندیم، رسیدیم به دسته شکار اولی. سرازیر خیلی با اسب دواندم. بعد پیاده شدم. پیاده خیلی دویدم. از دور چند تیر تفنگ انداختم چیزی نیافتاد. اما گویا زخمی شد. بعد برگشتیم، رفتیم سر جای اولی که قوچ‌ها بودند، ببینیم آنها چطور شدند. سربالای خیلی سختی هم بود. آمدیم تا رسیدیم به همان‌جای اول. میرشکار رفت ببیند شکارها هستند یا نه. رفت و برگشت معلوم شد هستند. آمد گفت بله هستند. ما هم رفتیم. دیدم بله قوچ‌ها همان‌جا می‌چرند. گلوله‌رس هم هست. پیاده شده، نشستیم یك تیر گلوله انداختم، نخورد. قوچ‌ها گریختند. از همان راهی که دسته اولی رفته بود، ردّ آنها را گرفته، رفتند سمت رودخانه.

من سوار شدم، خواستم دوباره برویم همان‌جا که به دسته شکارهای اولی تفنگ انداخته بودم. میرشکار التماس کرد که نروید آن‌جا، برویم توی جاده. شکارها آن‌جا خواهند آمد که بروند بالا. آن‌جا بهتر است. گفتم بسیار خوب، و دواندیم برای جاده. از عزیزالسلطان اینها هم گذشتیم. رسیدیم به جاده، دیدم آقا محمدخان و آقا مردك توی جاده ایستاده‌اند، برای اینکه شکار می‌آمد بزنند. گفتم: های تکان نخورید. و آمدیم توی جاده ایستادیم. آقامردك سر کشید که شکارها آمدند.

من اسب دواندم. رسیدم، نصف قوچ‌ها زدند به جاده و رفتند بالا. خیلی هم نزدیك بودند. اگر تفنگ می‌انداختم دوتا قوچ می‌زدم. میرشکار باز التماس می‌کرد که برای اینها نیاندازید، بیایید برای اینها که از پایین می‌روند. من هم به گفته میرشکار به اینها نیانداختم. دواندم برای آنها که ازپایین می‌رفتند. شکارها از سره‌یال گذشتند. من هم از سره‌یال گذشتم. آن طرف پیاده شد[ه]، تفنگ را گرفتم. شکارها که می‌رفتند یك قوچ را منتخب کردیم. انداختم، خورد. افتاد و برخاست. دیدم می‌رود، لوله دیگر را هم برای همان انداختم. خورد، رانش را خورد کرد. از کل سوا[1] شد. تازی کشیدند. چند قدم تازی‌ها بردند و گرفتند. سرش را بریدند. قوچ شش‌سالی بود. بعد چند تیر دیگر انداختم. یکی زخمی شد. عقب کل را گرفت و رفت. شاه‌پلنگ‌خان را فرستادم برود، زخمی را بیاورد و خودم شکم شکار را پاره کردیم.

شکار را برداشته، راست آمدیم برای آفتاب‌گردان، رسیدیم. آفتاب‌گردان پیاده شده، دیدم

---

۱. متن اصلی: سیوا.

مجدالدوله در آن‌جا است. گفتم: کجا بودی؟ گفت: من همین‌جا بودم و یك قوچ‌چه زدم. معلوم نشد کی زده است. اعتمادالسلطنه هم بود. کتاب خواند. درین بین دیدم عزیزالسلطان می‌آید و اسب می‌دواند و داد می‌زند و ذوق می‌کند. آمد. معلوم شد وقتی که ما از پیش عزیزالسلطان اینها می‌آمدیم، یك دسته شکار، نمی‌دانم چه طور شده بود، ریخته بود سر آنها، که جلال‌الدوله هم یك تیر انداخته بود. نزده بود. آقاعبدالله هم جلو عزیزالسلطان یك میش زده بود. پیش از اینکه عزیزالسلطان بیاید، حاجی‌بیك، یك قوچ‌چه آورد که پایش شکسته بود. معلوم نبود کی زده است. وقتی عزیزالسلطان آمد، گفتیم این قوچ‌چه زخمی عزیزالسلطان است. وقتی شکار سرشان ریخته بود زده بودند.

عزیزالسلطان هم یك تیر تفنگ انداخته بود، این قوچ‌چه را گفتم عزیزالسلطان زده است. زخمی او بوده است. عزیزالسلطان باور کرد و خیلی خوشحال شد. قوچ‌چه را دادیم به او. بعد ابوالحسن‌خان آمد. گفت شکار سر ما ریخت. از پنج قدمی، ده قدمی بیست تا تفنگ انداختم، نزدم. ادیب هم از نزدیك انداخته بود، نزده بود. بعد میرزا عبدالله‌خان آمد گفت: زخمی شما را دیدم، کَتش[1] خرد شده بود.[2] اما هی می‌خوابید، تا می‌خواستم بگیرم برمی‌خاست می‌رفت. تا آخر ذله شدم، یك تیر چارپاره انداختم، به چشمش خورد. سرش را بریدم. اما زخمی را شاه‌پلنگ‌خان آورد. قوچ هفت، هشت ساله سینه‌سیاهی بود. میرزا عبدالله‌خان می‌گفت: وقتی زخمی را زدم، میان من و اکبری و ادیب و پسر استوداخ و کی و کی، پنج شش عدد میش و بره بود. آنها برای میش و بره تفنگ می‌انداختند، کم مانده بود مرا بزنند و خیلی ترسیده بود.

اعتمادالسلطنه هم کتاب می‌خواند. درین بین های‌های بلند شد. گفتند شکار، برخاستم با شب‌کلاه بیرون آمدم. پنج، شش عدد میش و بره بود. سیصد، چهارصد قدم بود. دو تیر انداختم. یك میش زخمی شد. برگشتیم آمدیم آفتاب‌گردان. بعد باشی آمد. گفت: میش زخمی شما را اکبری عقب کرده بود که بگیرد. میرزا عبدالله‌خان می‌گفت: در همان بین که همه تفنگ می‌انداختند که نزدیك بود به من بخورد، من یك قوچ‌چه زدم. اکبری گفت: من زده‌ام. من هم شکار را به او بخشیدم. گفت: بسیار خوب تو زده[ای].

خلاصه عزیزالسلطان چای خورد و رفت منزل. ما هم چای [و] عصرانه خورده، نماز

---

۱. متن اصلی: کطش.

۲. متن اصلی: خورد شده بود. در همه‌جا صحیح آن را آورده‌ایم.

خوانده، سوار شدیم، راندیم. غروبی رسیدیم به منزل. عزیزالسلطان شکارش را آورد. خیلی ذوق می‌کرد. شکار را این طرف، آن طرف می‌کشید. شکارهای ما را هم آورده بودند. یك شکار را برای امین‌السلطان دادیم. حاجی‌کربلایی را هم آوردیم اندرون، زن‌ها سر به سرش گذاشتند. خیلی خندیدیم. چشم اکبری را هم بستیم، آوردیم. تعریف کرد. می گفت یك شکار زدم. همان شکاری بوده است که نوشتیم میرزا عبدالله‌خان زده بوده است. اکبری گرفته بود. میش زخمی ما را هم برده بود تا قله. یك تیر چارپاره انداخته بود، گرفته بوده است. پیش از شام هم امین‌السلطان آمد اندرون. کار داشتیم. بعضی فرمایشات شد و رفت. شام خوردیم. بعد از شام زن‌ها آمدند. من خواستم زهراخانم عروس را گریه بیندازم. هی اسم مادرش را می آوردم که وقتی می‌آمد اندرون چادرش را چه جور می‌گرفت. گل‌چهره چه جور جلوش می‌رفت. هر چه ازین حرف‌ها زدیم، زهرا خانم گریه نکرد. عوض او خاور سلطان خانم گریه افتاد. یاد مادرش کرد و گریه کرد، برخاست رفت.

روز سه‌شنبه سیّم شهر صفر

امروز باید برویم شهر. صبح از خواب برخاستیم، هوا صاف و آفتاب و ملایم و خوب بود. حرم رفته بودند. امین‌اقدس [و] عزیزالسلطان مانده بودند. رخت پوشیدیم و آمدیم بیرون، سوار شدیم. وقتی که سوار شدم من بودم. امیر آخور تنها بود و هیچ‌کس دیگر نبود. از راه معمول که می‌رود به نارمك، چون بار و بنه مردم می‌رفتند و جمعیت. یك راه خلوت خوبی بلد بودم. از آن راه راندیم.

کم‌کم عمله‌خلوت و مردم رسیدند. راندیم تا رسیدیم به جاده معمول بزرگ. آن‌جا کالسکه حاضر بود. به کالسکه نشسته، راندیم. قدری که راندیم به اندازه[ای] گرد و خاك بود که نمی‌شد توی کالسکه نشست. از کالسکه پیاده شده، سوار اسب شده، از راه غیرجاده راندیم برای طرف مجیدآباد. به مجیدآباد نرسیده، سر قنات‌کوثر پیاده شدیم. جای خوب سبزی بود. کنار استخر[1] آفتاب‌گردان زده، به ناهار افتادیم.

آب خوبی به قدر نیم‌سنگ داشت. درخت‌های انار تمام پر از انار بود. حالا فصل و بحبوحه[2] انار است. خیلی باسلیقه این‌جا را درخت انار کاشته‌اند. بسیار تمیز و پاك بود.

---

۱. متن اصلی: استرخ.

۲. متن اصلی: بهبوهه.

دست و پایم هم امروز بحمدالله خیلی خوب است. عزیزالسلطان هم که با امین‌اقدس رفته بود به قاسم‌آباد ناهار خورده بود، آمد پیش من. سوار اسبش بود و بازی می‌کرد. حرم هم امروز تماماً در قاسم‌آباد ناهار خوردند. محقق هم در حقیقت مهمانی از حرم‌خانه از قبیل آش رشته و انار و غیره کرده بود که تمام خورده بودند.

حاجی‌حیدر هم صبح قبل از اینکه سوار شویم آمد اندرون، ریش تراشید. خلاصه ناهار خوردیم. قدری آن‌جا توقف کردیم. حکیم‌الممالک هم سوار قاطر در رکاب بود. او را پی‌اش برای فرمایش فرستادیم نزد نایب‌السلطنه. از این کندی‌ها[1] هم که مستاجر مجیدآباد و این‌جا بودند حاضر بودند. پرسیدم: چقدر اجاره این‌جاهاست؟ عرض کردند: از تمام این‌جاها خرج دررفته سالی هشتصد تومان به مشیرخلوت می‌دهیم.

بعد پیاده از توی درخت‌های انار گذشته، تمام درخت‌ها پر از انار بود و خیلی قشنگ بود. آن وقت سوار کالسکه شده، راندیم برای شهر. عزیزالسلطان هم سوار کالسکه جلو ما می‌رفت شهر. خلاصه راندیم. چهار ساعت و نیم به غروب مانده از در اندرون وارد عمارت شده، یک‌سر رفتم انیس‌الدوله را دیدم. عزیزالسلطان هم آمد چادر تکیه و لوازم تعزیه که باز خوانده شود فراهم کرده بود، مشغول بود. یک‌صد تومان هم پول نقد برای خرج تکیه خودش از قبیل شمع و تنباکو، چای و غیره از ما نقد گرفت، رفت.

بعد آمدیم بیرون میرزا محمدخان را دیدم، ناخوش بود. این سفر نیامده بود. حالا هم رنگش زرد بود. نایب‌السلطنه آمد. قدری با او حرف زدیم و رفتیم سردر الماس شمس‌العماره، حوض میدان جلو را آب انداخته بودند. دکاکین اطراف را مردم نشسته‌اند. خیلی خوب و باصفا شده بود. بعد آمدیم یعنی نایب السلطنه در سردر آمد. عصری امین‌السلطان و وزیر خارجه آمده، توی باغچه جلو با آبدارخانه نشستم. خیلی حرف زدیم. بعد رفتم. باز امین‌السلطان بعد از شام آمد اندرون. آن‌جا هم خیلی حرف زدیم. شب را بد خوابیدم. آقادایی امروز آمد. مشغول کارش شد.

روز ۶ شهر صفر

روزنامچه عید[2] خودمان را لازم شد بنویسم. صبح از خواب برخاستیم رفتیم اتاق امین‌اقدس.

---

۱. یعنی روستایی‌ها.

۲. یعنی روز تولد خود ناصرالدین شاه.

عزیزالسلطان هم آمد. رخت‌های سلامی خودش را پوشیده بود. حاجی حیدر آمد اندرون ریش تراشید. طولی کشید. رخت پوشیده، حاضر شدیم. اما دست و پایم باز درد می‌کند و سست است. دیشب چراغان آتش‌بازی مفصل خوبی در سردر باب‌همایون کردند. ما با زن‌ها توی بالاخانه بودیم. عزیزالسلطان هم پایین پیش نایب‌السلطنه نشسته بود. هیچ بالا پیش ما نیامد. جمعیت زیادی هم برای تماشا آمده بودند. خیلی جمعیت بود. بسیار آتش‌بازی و چراغان خوبی کرده بودند.

امین‌السلطان هم آمد پیش نایب‌السلطنه بنشست. آخر چراغان هم که آتش‌بازی تمام شده، با امین‌السلطان کار داشتم، آمد توی هشت[1]، زیر بالاخانه به قدر ده دقیقه با امین‌السلطان حرف زدیم و رفت. تمام شهر و بازار و دکاکین و کاروانسراها را چراغان مفصل بسیار خوبی کرده بودند. نایب‌السلطنه، اغلب مردم هم تا ساعت هفت و هشت در بازارها گردش می‌کردند. اوایل غروب هم باد و گرد [و] خاك، طوفان شدیدی شد و زود رفع گردید. خلاصه آمدیم بیرون. رفتم اتاق برلیان، سرداری واکسیل‌بند ما را آوردند. میرزا محمدخان و اینها درست کرده، پوشیدم و شمشیر و بند شمشیر و اینها را انداخته، آمدم اندرون. فوج و اینها امروز باید از جلو باب‌همایون بگذرند. رفتم. درِ باب‌همایون را باز کرده بودند. رفتم بیرون.

نایب‌السلطنه، عزیزالسلطان، مخبرالدوله و تمام صاحب‌منصب‌ها بودند. قدری جلوتر از در، صندلی گذارده، نشستم. فوج خاص توپخانه و اینها و سایر افواج آمدند از جلو دفیله کردند[2]. فوج خاصه و توپخانه که گذشتند، سایر افواج عقب مانده بودند، به قدر یك ربع طول کشید که آمدند. قدری خنك شد، اما خیلی خوب آمدند و گذشتند. سه نفر سیاح نظامی فرانسه هم که تازه به تهران آمده بودند از پشت نرده و آن‌جاها ایستاده بودند. افواج و اینها که گذشتند و تمام شد باز از همان در اندرون آمدیم تو. یك‌راست رفتیم تالار طنبی که برای مهمان‌های انیس‌الدوله ناهار می‌انداختند. حاضری ناهار را انداخته بودند. آقامحراب، وزیر انیس‌الدوله، بادنجان سفید هم بود. به میرزا گفتم: بسم‌الله، ناهار بخوریم. قدری با وزیر شوخی کردم و آمدیم یك‌راست بیرون.

هنوز که صبح است، توی اندرون مملو از زن و بچه و بزرگ شده‌اند. بیرون هم که آمدیم

---

۱. یعنی هشتی زیر بالاخانه.

۲. رژه رفتند.

چه بیرونی، نعوذبالله از عمله‌خلوت و شما فنگدار[۱] و شاهزاده و وزرا و سرایدار و حکیم و ارباب توقع و... که مملو بود، امین‌السلطان هم پیدا شد. با هم رفتیم اتاق شمس‌العماره، ناهار ما حاضر نبود. رفتیم اتاق کوچك. قدری با امین‌السلطان حرف زدیم و بعد ناهار ما حاضر شد. آمدیم. سر ناهار ملك‌آرا، عزالدوله و سایر شاهزادگان نشسته، ناهار خوردند. ایلخانی و... بودند. امیرآخور قصیده معمول خودش را خواند. احتشـــام‌الملك هم قصیده خود را به لحن خودش خواند. صمصام‌الدوله هم قصیده عرض کرده بود خواند. امین‌حضور هم غزل [؟] لر را خواند.

بعد از ناهار دست شسته، آمدیم پایین زیر درخت سروهای بزرگ توی خیابان نشسته، شـــاهزاده‌ها و غیره آمدند به هر کدام یك اشـــرفی، عیدی دادم. صد اشـــرفی داده شـــد. آن وقـــت رفتیم تالار موزه، قدری آن‌جا گردش کردیم تا ســـفرا تماماً به حضور آمدند. همه بودند. قدری با آنها حرف زدیم و صحبت کردیم. اعتمادالســـلطنه بود، ترجمه کرد. ســـفرا هم رفتند. آمدیم تخت مرمر به ســـلام. سلام بسیار خوب منظمی حاضر کرده بودند. همه کس بود. عزیزالســـلطان هم با لباس رسمی به سلام آمده زیر دست نایب‌السلطنه در صف صاحب‌منصب‌ها ایستاده بود. خیلی خوب تا آخر سلام ایستاده بود. ایلخانی مخاطب سلام بود. سلام خوبی برگزار شد. بعد توی باغ آمده، رختی عوض کرده، رفتم اندرون یك‌سر به اتاق انیس‌الدوله که مهمان‌ها بودند. جمعیت زیادی آن‌جا بودند. همه را دیدم. به بدرالدوله هم یك جقه داده بودم سرش زده، خیلی مضحك شده بود. قدری با زن‌ها و غیره صحبت کرده، حرف زده آمدیم بیرون. رفتم تالار برلیان، آن‌جا نشستیم نمازی خواندیم و چای خوردیم. قدری خستگی گرفتیم.

نایب‌السلطنه، امین‌السلطان، قوام‌الدوله، امین‌الدوله، مخبرالدوله آمدند. به قدر نیم ساعت با آنها حرف زدیم. آنها هم رفتند. بعد رخت پوشیده، حرکت کردیم برای منزل نایب‌السلطنه. آن‌جا هم برحسب معمول وارد شدیم و گردش کردیم و توی اتاق‌ها راه رفته و قدری نشسته خیاری خوردیم. صاحب‌منصبان و غیره بودند. افواج، راپورت خودشان را دادند.

غروب آمدیم منزل. عزیزالســـلطان هم امشـــب در ســـر میز مهمان اســـت. زیر دست امین‌السلطان، سر میز جای او را معین کرده‌اند. تا آخر میز و وقت آتش‌بازی که آتش‌بازی

---

۱. ناصرالدین شاه به‌تمسخر تفنگدار را شمافنگدار گفته است.

تمام شده بود و مردم همه رفته بودند عزیزالسلطان هم مانده، خیلی طاقت آورده است. سر میز هم خوب حرکت کرده بود.

شب هم بعد از شام رفتیم منزل نایب‌السلطنه و آن بالاخانه‌ای که به اتاق میز نگاه می‌کند. گرمای اتاق شعله‌های چراغ می‌زد بالا خیلی اذیت می‌کرد. قدری مردم را تماشا کرده، عزیزالسلطان را هم زیردست امین‌السلطان دیدم نشسته بود. گاه‌گاهی دیده می‌شد. چون کوچك بود کمتر دیده می‌شد. چون هوای بالاخانه بد بود زود رفتم برای اینکه باید حیاط نایب‌السلطنه آتش‌بازی کنند. نمی‌توانستم بخوابم که مبادا از صدای آتش‌بازی بیدار شوم. همین‌طور بیدار بودم تا آتش‌بازی تمام شد. آن وقت خوابیدم. وقت آتش‌بازی هم رفتم بالای بام خوابگاه خودمان. آتش‌بازی بسیار خوبی هم کردند. از بالای بام خوابگاه هم بسیار خوب آتش‌بازی پیدا بود.

روز شنبه ۷ صفر

امروز عصری رفتیم به خانه فروغ‌الدوله که تعزیه می‌خواند. هر سال می‌رفتیم. امسال هم رفتیم. فخرالدوله هم آن‌جا بود. از حرم خانه هم جمعی زیاد مثل انیس‌الدوله، شکوه‌السلطنه و اینها خیلی آمده بودند. موافق معمول جای هر سال نشستیم و تعزیه در آوردند. تعزیه ورود مدینه بود. هوای حیاط فروغ‌الدوله خیلی گرم و بدهوا بود. قوم و خویش‌های ظهیرالدوله هم همه از پیر و جوان آن‌جا بودند. امین‌السلطان هم از مهمانی نایب‌السلطنه که آمده است پهلو درد گرفته. با التجا هم که خانه‌اش نزدیك بود او را خواستم بیاید. کار داشتم. نتوانست بیاید. توی خانه‌اش افتاده بود و ناله می‌کرد. بعد از تعزیه مراجعت کرده، منزل آمدیم.

روز یکشنبه ۸ صفر

امروز سوار شدیم و رفتیم قصر فیروزه، ناهار خوردیم و بعد از ناهار قدری خوابیدم. عصر برخاسته، چای [و] عصرانه خورده، نماز خواندیم و سوار شدیم، آمدیم دوشان‌تپه، شیرها و بچه‌شیرها را تماشا کردیم و آمدیم توی باغ و معمار به فواره‌ها آب انداخته بود. باز آب از توی نهر جوشید و خراب کرد. فواره‌ها از آب و جستن افتاده، معمار هم غیب شد. بعد سوار شده، آمدیم شهر. درب در اندرون عزیزالسلطان با فرّاش‌های کوچك خودش، غلام‌بچه‌های زیادی و جمعیتی ایستاده بود. امروز روز اول تعزیه عزیزالسلطان است. تعزیه را هم خیلی خوب خوانده بودند.

عزیزالسلطان، بچه واکسی، بچه آجیل‌فروش، نون پادرازی و برنج‌فروش، سقای کوچک آورده، نــون کاجی‌فروش، به زن‌ها فروخته بودند. خیلی بامزه بــود. درد اعضا و امتلا[1] و یبوســت است، شــب را Lea ؟Loam [2] بد خوابیدم. عرق کردم. خیلی بد احوال شدم. بعد خوابم برد. عزیزالسلطان فرّاش‌های کوچك، سنگ‌زن، شاطر کوچك، سینه‌زن، موزیکان‌چی، همه‌چیز دارد و خیلی تکیه معتبری شده است. جمعیت زیادی می‌شود.

روز سه‌شنبه دهم صفر

روزنــامه امــروز نوشتنی است. شب را خــوب خــوابیدم، قمــرسلطان خانــم مــرا مشت می‌زد و می‌مالید. دم صبح که بیدار شدم عرض کرد توی راهرو موزه امشب چراغ زیادی روشن بود و مثـل این بود کـه جمعیت زیادی هم آن‌جا بودند و راه می‌رفتند و روشنایی گاهی کم می‌شد، گاهی زیاد. همهمه بود. گفتم: چرا مرا بیدار نکردی؟ عرض کرد: ترسیدم. قســم می‌خورد تا ســه ساعت بیدار بودم و این روشــنایی بود و تماشا می‌کردم. خلاصه حکایت غریبی بوده است. کاش مرا بیدار می‌کرد و خودم تماشا می‌کردم.

خلاصه صبح دیر، ســه ساعت از دسته گذشته از خواب برخاسته، یك‌سر رفتم به حمام بزرگ. برای درد پا و دست ما گفته‌اند از آن نمك دریایی حوض درست نمایند که صبح‌ها برویم توی آن آب قدری بنشینم. حاجی‌حیدر حوض را درست کرده بود و پله چوبی برای حوض تهیه کرده بود.

رفتیم قدری توی آب نشســتیم، نمکش کم بود. بعد بیرون آمده، رخت پوشیده، چون عرق داشتم، آمدم توی اتاق برلیان نشستم. ناهار خواستم، با امین‌الملك. امین‌الملك آمد. یك بار خرکاغذ آورده بود. با امین‌خلوت نشسته، شروع کردند به خواندن. پیش از ناهار، بعد از ناهار، سر ناهار، متصل کاغذ می‌خواندند و جواب می‌دادیم. تا یك ساعت بعد از ناهار کاغذها تمام شد و ما برخاستیم رفتیم اندرون برای تعزیه عزیزالسلطان.

وارد اندرون که شدیم، دیدیم زن‌های اهل اندرون و مهمان‌های متفرقه توی این تکیه پر شده‌اند. به قدری جمعیت است که آدم خجالت می‌کشد برود آن میان و راه برود. خیلی از

---

۱. پرخوری که موجب ناهنجاری شود.

۲. چون این کلمه به لاتین نوشته شده و ناخواناست، صحیح آن را نتوانستیم ذکر کنیم. اما به قیاس رفتار شاه، هر گاه وی با زنی همبستر می‌شد، یاد آن شب را به‌اختصار به لاتین می‌آورده که شاید در این‌جا منظور وی باغبان یعنی (خانم‌باشی) بوده است.

جمعیت معرکه بود. هر طور بود رفتیم توی تکیه گردش کردیم. به قدر تکیه دولت جمعیت بود. یك دوری زده، بعد آمدیم روی نیمکت آن گوشه نشستیم. عزیزالسلطان هم متصل راه می‌رفت و جلو دسته‌های عرب و سینه‌زن و سنگ‌زن می‌افتاد و اینها را می‌آورد و می‌رساند و یك دور تکیه جلو آنها بود و بعد می‌رفت جلو دسته دیگری می‌افتاد. متصل در حرکت بود.

پلیس‌های کوچك به لباس‌های خوب پلیسی از اداره آورده بود. سرباز کوچك از سربازهای سوادکوه با لباس خوب آورده بود. دور تکیه می‌چید و منظم می‌کرد. باز واکسی و نون‌کماجی، آجیل‌فروش و میوه‌فروش، سقاهای کوچك و غیره بودند و دور تکیه می‌گردیدند و فریاد می‌کردند. خیلی باتماشا و بامزه بود. شترهای بزرگ و قاطر و اسب و یدك و اینها خیلی آوردند. تعزیه حجةالوداع هم بود. خیلی هم خوب خواندند و گریه خوبی شد. نزدیك به تمام شدن تعزیه من آمدم بیرون، توی اتاق برلیان نمازی خواندم و آب اناری خوردم.

امروز دو ساعت و نیم به غروب مانده، برای افتتاح روزنامه شرف ما، که جشن بزرگی در باغ‌شاه گرفته‌اند باید برویم آن‌جا. عزیزالسلطان تعزیه‌اش که تمام شد، آقا میرزا محمدخان و آقامردك و آقا بشارت را فرستادم او را بردند باغ‌شاه. خودمان سرداری ماهوت سفید دگمه زمرد و سردوش زمرد را آوردند پوشیدم و شمشیری انداختم، از در طویله سوار کالسکه بزرگ رسمی شده، راندیم برای باغ شاه. امین‌السلطنه هم امروز آمده بود. امشب شب آخر روضه اوست. باز پایش درد می‌کرد و احوالش خوب نبود. رخت ما را پوشاند و باغ‌شاه هم آمد. او را دیدم، اما زود رفت منزل. هوا هم امروز خوب است. ابر کمی است، اما باد و گرد و خاك و هیچ ندارد.

راندیم، از خیابان جلیل‌آباد[1] گذشتیم. امین‌السلطان را دیدم. سوار اسب بسیار بدی بود. زین و برگ بسیار بدی هم روی اسبش زده بود. اسب سفیدی بود که از شدت پیری تنش خال‌خال شده بود. خیلی بد اسب و بد زین و برگ بود. خود امین‌السلطان هم هنوز از آن مهمانی نایب‌السلطنه که احوالش به هم خورده ناخوش شده بود، هنوز حال نیامده است. با امین‌السلطان صحبت‌کنان راندیم. توی خیابان هم جمعیت زیادی ایستاده بود. راندیم تا از دروازه بیرون رفتیم. بیرون دروازه فوج اول خاصه، با فوج مخصوص نایب‌السلطنه، توپخانه

---

۱. خیابان خیام امروزی.

و زنبورك‌خانه، اینها تا درب باغ ایستاده بودند. درب باغ رسیده، پیاده شده،

این‌جا جمعیت و ازدحام[۱] غریبی بود. وارد خیابان شـدیم. فواره‌ها می‌پرید، چنارها و درخت‌ها تمام توی خیابان سایه انداخته بودند. دوستکانی‌های[۲] بزرگ برای مردم پر از شربت کرده، دور خیابان چیده بودند. روی نیمکت‌ها سماور[۳] و اسباب چای چیده بودند. حالت بسیار خوشی داشت. توی خیابان رسیدیم، به دسته شاهزاده‌ها، تماماً به صاحب‌منصب‌ها، تماماً با لباس رسـمی، به دسـته پلیس، به دسته عملجات پست‌خانه، به دسته وزرا و اهل دارالشوری، به دسته قاجاریه، به دسته کشیك‌خانه، به دسته اجزای وزارت‌خارجه، به دسته ایشیك‌خانه، به دسته مستوفی‌ها، به دسته لشکرنویس‌ها، خلاصه به دسته قزاق‌ها. همین‌طور دسته به دسته این جمعیت و مردم ایستاده بودند تا لب جزیره، دو پشته و سه پشته، به علاوه مردم‌های متفرقه از نوکرهای مردم و غیره و غیره. پشت سر ما هم نایب‌السلطنه، امین‌السلطان و عزیزالسـلطان، سـایر مردم و این جمعیت‌ها هم از هر کدام که رد می‌شدیم پشت سر ما می‌افتادند. به اندازه [ای] جمعیت بود که زیر کمر ما خارش[۴] گرفت. دیدم نمی‌توانم بخارانم و محال است دست به جایی بزنم، همین‌طور خارید تا خودش خاموش[۵] و خوب شد.

خلاصه از میان این صفوف آمدیم تا کنار جزیره، امین‌الدوله پیدا شـد. عضدالملك پیدا شد. امین‌حضور پیدا شد. هر کس از صاحب‌منصب‌های بزرگ و کوچك تابین‌های[۶] آنها که می‌خواستید امروز حاضر دیده می‌شدند. برای ما چادر علی‌حده زده بودند. تمام عمله‌خلوت هم از کوچك و بزرگ بودند. چادر بسیار بزرگی هم برای سفرا زده بودند. کل سفرا با اجزاهای خودشـان تماماً و وزیر امور خارجه توی چادر نشسته بودند. شعرا، خطبا، موزیکان‌چی، عکاس، همه کس بود. لب دریاچه ایستادیم. فکر کردیم، دیدیم بایـد برویم تـوی جزیره. آن‌جا هم از همه جـا خلـوت‌تـر است و دورش هـم آب است. بعضی از عمله‌جات خلوت مثل معیرالممالك و خیك...[۷] و... توی جزیره بودند.

عمله‌جات قورخانه و غیره خیلی زیاد توی جزیره ایستاده بودند. فرستادیم آنها را بیرون کردند. خودمان با امین‌السلطان، نایب‌السلطنه، وزرا، عزیزالسلطان رفتیم توی جزیره ایستادیم.

---

۱. متن اصلی: ازدهام.

۲. صحیح آن دوستکامی است به معنای پیاله شراب و ساغر که ظرف‌های بزرگ پایه‌بلند برای شربت که بعد آن را به ظرف‌های کوچك‌تر تقسیم کنند هم اطلاق می‌شود.

۳. متن اصلی: سماوار.

۴. متن اصلی: خوارش.

۵. متن اصلی: خواموش. اکثر جاها چنین ضبط شده است.

۶. زیردستان، سربازان ساده.

۷. نام زشتی است که شاه به یکی از اطرافیان خود داده بود.

سفرا را هم. امین‌الدوله را فرستادیم آنها را آورد توی جزیره. اقبال‌السلطنه هم پای مجسمه ایستاده بود و پرده قناویزی[1] روی مجسمه کشیده بود و نخی بسته بودند که تا بکشند پرده پس برود. نایب‌السلطنه دستی به پرده زد و نطقی کرد که از شدت جمعیت معلوم نشد چه گفت. تا پرده پس رفت که شلیك توپ کردند، در جمع کردن پرده، قیطان پرده گیر کرد به جقه اسب و کلاه ما. خیلی طول کشید تا تمام پرده را جمع کردند. آخر هم یك نفر قورخانچی رفت بالای مجسمه قیطان را در آورد.

خطیب خطبه غرایی[2] خواند. سامی[3] قصیده مفصلی که همه کس را خسته کرد، آن طرف آب خواندند. ما و تمام سفرا هم ایستاده بودیم. خطیب و سامی که خطبه و شعر را تمام کردند، با وزرا و سفرا از روی پل آهنی بسیار خوبی که برای این جزیره ساخته‌اند، این طرف آمده، ما به چادر خودمان آمده نشستیم. سفرا و مردم هم به جاها و چادرهای خودشان که معین بود رفتند. شیرینی و شربت [و] میوه زیادی هم نایب‌السلطنه حاضر کرده بود برای سفرا [و] مردم. الحمدالله بسیار روز خوبی و جشن بزرگی گرفته شد. خیلی باشکوه و مجلل بود. توی چادر قدری با امین‌السلطان خلوت کردیم و حرف زدیم. قوام‌الدوله هم آمد. با او و امین‌السلطان هم قدری خلوت حرف زدیم و آنها رفتند.

امروز از حالت خودم همچو فهمیدم و معلوم شد که این کسالت و درد استخوان و درد پا و دستم، خشکی دهنم، به علت ثقل و رودل و امتلایی است که در مزاجم پیدا شده است. ان‌شاءالله آن امتلا که رفع شود، این کسالت و دردها هم رفع خواهد شد.

چای خوردیم و برخاسته، از توی خیابان به همان جمعیت و ازدحام و مردم و همهمه‌ای که وارد شدیم، آمدیم تا درب باغ آن‌جا سوار کالسکه شده، راندیم. عزیزالسلطان را هم توی این جمعیت و این مردم و ازدحام و شلوغ بودن، آقا مردك و آقا بشارت سوار کرده، عقب ما آورده بودند. خیلی خدا به او رحم کرده بود. الحمدالله صحیح و سالم وارد شد. غروب وارد اندرون شدیم و یك‌راست آمدیم دیوان‌خانه.

هوا ابر است و باد می‌آید و گرد و خاك است. کمی باران هم آمد. شب را هم بیرون شام

---

۱. نوعی پارچه نخی در دوره محمدشاه و ناصرالدین شاه بود با زمینه‌ای به رنگ‌های مختلف که خطوطی سبزرنگ به موازات زمینه آن و با فاصله‌های بسیار کم بر آن نقش می‌شد.

۲. متن اصلی: قرایی.

۳. سام میرزا شمس‌الشعرا مسئول خواندن قصیده سلام. ر.ك: شرح‌حال رجال ایران، ج ۲، ص۵۸.

خوردیم. امین‌خلوت آمد، این روزنامه امروز را نوشت. فرستادیم عقب اعتمادالسلطنه. گفته بود امروز رفته بودم اسماعیل‌آباد دِه‌ام. آن‌جا نوبه سختی کرده، به شهر آمده نمی‌توانم بیایم. خودمان بیرون ماندیم و شام خوردیم. اعتمادالسلطنه نوبه نکرده بوده است، ناخوش هم نبوده است، گویا خسته بوده است.

روز پنج‌شنبه ۱۲ صفر

به واسطه یبوست وافر، تلخی دهن، امتلا، سستی اعضا، درد پا و دست، خشکی دهان و کسالتی که در این مدت در مزاجم بود، امروز را به خوردن مسهل نمك مصمم شدیم. صبح زود از خواب برخاسته، رخت پوشیده، آمدم بیرون. یك‌سر رفتم کلاه‌فرنگی وسط باغ‌میدان. آقادایی، میرزا محمدخان، شیخ‌الاطباء، بگمز، امین‌الدوله، امین‌السلطنه، مجدالدوله و... بودند. ده مثقال نمك آوردند و ریختند توی آب. بلاتأمل خوردم. اعتمادالسلطنه بود. نمك خورده بودم که حکیم طولوزان آمد. قدری با حکیم صحبت کردم. نایب‌السلطنه آمد. امین‌خلوت آمد. زین‌دارباشی، امین‌حضور آمدند. مشغول صحبت شدیم.

فصل هم شروع شده است. دیروز عصر ابر شد و به قدر یك ساعت باران تند بسیار خوبی آمد. کوه را هم تا کمر برف بسیار خوبی زد و سفید کرد. دیشب هم نصف شب باران آمده بود. صبح که از خواب برخاستم، هوا خیلی تر و تازه و باصفا بود.

مسهل منفعت خوبی کرد. نخودآبی خوردیم. نخودآبی هم از اندرون آوردند. خوب بود و خوردیم. بعد غروبی بود، برخاسته لنگان‌لنگان رفتیم سردر شمس‌العماره، نشستیم قدری تماشا کردیم. بعد آمدیم اندرون. زن‌ها همه جمع شدند. محض اینکه مسهل خورده بودیم، بعد رفتیم در اتاق انیس‌الدوله. قمرالسلطنه و مادر انصاری آمده بودند. مادر انصاری تمام دندانش عاریه است، ردیف و سفید. کو... درد می‌کند. دستش، پایش، کمرش، تمام اعضایش درد می‌کند. یك رؤیتی شده است که زهره آدم می‌رود.

عزیزالسلطان می‌خواهد امشب تعزیه بخواند و خواند. شب، بعد از شام رفتیم تکیه نشستیم، تعزیه خواندند. تعزیه ورود مدینه بود. خیلی خوب تعزیه [ای] بود و خیلی گریه شد. تعزیه‌خوان‌ها حقیقت خیلی خوب خواندند. بعد از تعزیه سه ساعت از شب رفته بود که زود خوابیدیم. دو ساعتی خوابیدم. بعد بیدار شدم. دیگر خوابم نبرد. به قدر سه ساعت بیدار بودم. دوباره خوابم برد اما بد خوابیدم. باز دهنم تلخ بود.

روز جمعه ۱۳ صفر

صبح که برخاستم باز دهانم تلخ بود. رخت پوشیده، رفتیم بیرون. هوا صاف و آرام بود. با وجود اینکه جمعه بود، باز خیلی کار داشتیم. نایب‌السلطنه، امین‌السلطان، وزیر خارجه، امین‌الدوله، مخبرالدوله بودند و خیلی کار داشتیم. ناهار را در کلاه‌فرنگی تخته و شیشه، نزدیک حوض‌جوش خوردیم. حکیم طولوزان و اعتمادالسلطنه بودند. کتاب رابله[1] می‌خواندند که چهارصد سال پیش ازین نوشته است. این مرد هم حکیم بوده است، هم کشیش، هم لوطی. کتاب خیلی بامزه[ای] نوشته است. بنا شد بدهیم این کتاب را ترجمه کنند. بعد از ناهار آمدیم توی خیابان باغ زیر سایه نشستیم. نایب‌السلطنه، امین‌السلطان، قوام‌الدوله، امین‌الدوله، مخبرالدوله آمدند نشستند. خیلی با آنها حرف زدیم. بعد آنها رفتند. برخاسته، راست آمدیم تکیه عزیزالسلطان نشستیم.

تعزیه حضرت عباس بود. همه زن‌ها و کنیزها و غلام‌بچه‌ها بودند. خرده‌فروش[2]، خیارفروش، آجیل‌فروش، شیرینی‌فروش و غیره بودند. زن‌ها چیز می‌خریدند. عزیزالسلطان ماشاءالله خودش هم میان‌ها راه می‌رفت، بازی می‌کرد. غلامحسین برادرش هم بود، بازی می‌کرد. خواهر عزیزالسلطان و مادرش هم بودند. فروغ‌الدوله، فخرالدوله، انیس‌الدوله و زن‌های دیگر مهمان زیاد بودند. خیلی جمعیت بود.

امروز عزیزالسلطان، نایب‌السلطنه و جلال‌الدوله و مستوفی‌الممالک را وعده خواسته بود. اول مستوفی‌الممالک آمد. یک جوری مثل خواجه‌ها مرخص کردم رفت روی صندلی نشست. بعد جلال‌الدوله و بدیع‌الملک میرزا آمدند. خان باباخان مدتی است ناخوش است. امروز هم نبود. بعد نایب‌السلطنه آمد. میرزامحمد، عباس شده بود. اصغر، علی‌اکبر شده بود. خوب می‌خواندند.

انار شیرین خوردم، احوالم خوب شد. بعد چون باز کار داشتم وسط تعزیه برخاسته رفتم بیرون، لب نهر فرش انداختند، نشستم. امین‌السلطان و قوام‌الدوله آمدند. با آنها خیلی فرمایش شده، برخاستند، رفتند.

بعد رفتم حیاط لیلاخانم، آن هم روضه‌خوانی دارد. بعضی از زن‌های ما هم بودند.

---

۱. از ادبای قرون وسطی فرانسه.

۲. متن اصلی: خورده‌فروش.

دخترهای ولیعهد هم بودند. اما روضه‌خوان بالای منبر نبود. بلافاصله آمدم بیرون. رفتیم سردر شمس‌العماره. آن‌جا عصرانه خورده، نماز خواندیم و خیلی تماشا کردیم. بعد آمدیم پایین و آمدیم اندرون. امروز پیش از ناهار و بعد از ناهار، تمام اطباء دیده شدند که بی‌خود توی باغ راه می‌رفتند. یعنی مثلاً شاه دیروز نمک خورده است. ملك‌الاطباء، سلطان‌الحکما و همه بودند، غیر از حکیم‌الممالك که از عیدِ ما تا حالا خیلی سخت ناخوش شده است. کم مانده بود بمیرد و نمرد و خوب شد، اما هنوز افتاده است، نمی‌تواند بیرون بیاید.

روز شنبه ۱۴ صفر

صبح از خواب برخاستم. هوا آفتاب و ملایم و صاف، خوب بود. احوالم الحمدالله خوب و ساعت به ساعت رو به خوبی است. رخت پوشیده، آمدم بیرون ناهار را در اتاق آبدارخانه که تازه ساخته رو به گرم‌خانه است خوردیم. اعتمادالسلطنه بود. روزنامه خواند. بعد از ناهار قدری گردش کردیم.

امروز عصر برحسب معمولِ همه ساله باید برویم خانه امین‌السلطان. رفتم اندرون. هنوز تعزیه عزیزالسلطان حاضر نشده، مردم جمع نشده بودند. آمدم بیرون. باز قدری گردش کرده رفتم اندرون. تعزیه عزیزالسطان حاضر و زن‌ها تمام جمع شده بودند. آن‌جا نشستیم. تعزیه علی‌اکبر بود. میرزا محمد، امام شده بود و اصغر، علی‌اکبر. خیلی خوب خواندند. زینب‌خوان هم خیلی خوب خواند. اواسط تعزیه برخاسته، بیرون آمده از در طویله، کالسکه سوار شده راندیم برای خانه امین‌السلطان.

امروز مجدالدوله می‌گفت: دیروز عصر که رفتم منزل محمدعلی‌خان، پسر خازن‌الملك را هم همراه برده بودم. تفنگی توی بازار خریده بودم. می‌خواستم بگذارم اسلحه‌خانه‌ام[1]. رفتم آویزان کردم. یك سپری پیش‌بالا آویزان کرده بودم. غفلتاً از آن بالا پاره شد افتاد روی پایم. ضعف کردم و افتادم. به قدر یك ساعت در غش بودم. میرزا محمدخان تا وقت ناهار پیش ما بود. ناهار که خوردیم رفت سوار طرمپاس[2] شده، به قزوین رفت و منزل امین‌السلطان نیامد.

خلاصه رسیدیم به امین‌السلطان. از در تازه خانه امین‌السلطان که به خیابان لاله‌زار باز

---

۱. متن اصلی: اصلحه‌خانه‌ام.

۲. به معنای دلیجان.

شده است وارد شدیم. امین‌السلطان استقبال آمده بود. درب در که پیاده شدیم، امین‌السلطان به خاك افتاده و بلند شد وارد باغ شدیم. حقیقت وارد باغ‌وحش شدیم. هرکس را می‌خواستید و تصور می‌شد در آن‌جا بود. حتی امان‌الله‌خان پسر رضاقلی‌خان بختیاری که حالا ایلخانی است و با پدرش سابقاً تهران بود و رفت. گفتیم مراجعت نماید، حالا مراجعت کرده است. اما صورت لاغر و زرد ریزه [ای] داشت. از جمله حیوانات این باغ که دیدیم ابراهیم میرزای احتشام‌السلطنه پسر خانلر میرزای پسر عباس‌میرزا بود. این مدت‌ها از جانب ظل‌السلطان حاکم عربستان[۱] بود. بعد از عزل ظل‌السلطان این هم معزول شده و آمده بود اصفهان و آن‌جاها مانده بود. دو سال هم هست که فلج شده بود. او را خواسته بودیم که بیاید تهران آمده. امروز او را با حالت فلج بسیار بد، در حقیقت مرده متحرکی بود، آورده بودند. این‌جا دیده شد. حکیم طولوزان حاضر بود، گفتم او را معالجه کند.

یکی دیگر از حیوانات که دیده شد، حاجی کربلایی بود، که آن‌جا داد و فریاد می‌کرد. آمد جلو ما خوابید، گفت: من را قربانی کنید. یکی دیگر از حیوانات سیدی بود دزفولی، لال و کر. خیلی سید خوب و بامزه [ای] بود. از این قبیل خیلی بودند. وزراء بودند. مثل قوام‌الدوله، امین‌الدوله و... صاحب‌اختیار، مجدالدوله، امین‌خلوت، امین‌السلطنه، پسر امین‌السلطنه، پسرهای امین‌السلطان[۲] مرحوم و این امین‌السلطان بودند. میرزاهای امین‌السلطان، وکلای ولایات و ادارات امین‌السلطان بودند. بندگان آدم‌های امین‌السلطان بودند. عمله‌خلوت ما تماماً بودند. فراش‌خلوت، سرایدار و متفرقه نایب‌السلطنه و غیره و غیره، هر که را می‌خواستید بود.

رفتیم سر زعفران‌ها. زعفران‌های آن‌جا تمام گل کرده، خیلی خوب بود. اما زعفران‌های باغ ما تازه چانه زده است. با وجودی که باغ امین‌السلطان از باغ ما مرتفع و بلندتر است و باید هوایش سردتر باشد، اما به این جهت معلوم است که هوای باغ ما سردتر است. رفتیم برای حوض‌خانه. مسیو کتابچی و سه نفر پسرهایش توی خیابان ایستاده بودند. الحق هر سه مقبول و بسیار خوشگل بودند. به‌خصوص یك پسرش که ابروی سیاه پرمویی داشت و بسیار خوشگل مقبول بود. پسر وسطی او نطق[۳] فرانسه بسیار مفصلی که یك ربع طول کشید نوشته

---

۱. خوزستان امروزی.

۲. میرزا ابراهیم‌خان امین‌السلطان، پدر میرزاعلی اصغرخان امین‌السلطان، ملقب به اتابك.

۳. متن اصلی: نقط.

بود و خواند. بعد آمدیم توی حوض‌خانه. حوض‌خانه خوب بود اما کلتیه هوا امروز گرم است. آن‌جا نشستیم. نایب‌السلطنه، امین‌السلطان، قوام‌الدوله، امین‌الدوله آمدند. قدری با آنها کار داشتم. حرف زدم. آنها رفتند. قدری هندوانه و انار شیرین خوردیم. دوباره اینها آمدند و حرف زدیم. در این حین هم عزیزالسلطان تعزیه‌اش تمام شده بود و آمد.

از بس با وزرا حرف زدیم خسته شدم. آن وقت رفتم اتاق بزرگی که بالای این حوض‌خانه است. و به این حوض‌خانه نگاه می‌کند. آن‌جا پیشکش زیادی گذارده بودند. اشرفی‌های زیاد براقی که چشم را خیره می‌کرد. شال زیاد، جواهر آلات، ساعت، انفیه‌دان‌ها، تفنگ، چار[۱]، لاله، گلدان و غیره و غیره. خیلی زیاد و مفصل روی میزها چیده بودند. پول زرد، پول سفید، همه جوری اسباب زیادی آنها را تماشا کردم. برای عزیزالسلطان پول و بعضی اسباب‌ها که از آن جمله یك زنی بود که با مقوا ساخته بودند روی نیمکتی خوابیده بود و ماری به دستش پیچیده است و این را که کوك می‌کند این زن چشم و دست و دل و اعضایش تکان می‌خورد. خیلی خوب چیزی است. آنها را هم تماشا کردیم و بعد برحسب رسم رفتیم خانه ناصرالملك[۲].

ناصرالملك الحق باغش را خیلی خوب گل‌کاری کرده بود و باصفا بود. اما بنایی و عمارتش همان طوری است که در عهد فرمان‌فرما[۳] بود. هنوز نساخته است. آب امین‌السلطان از وسط باغ ناصرالملك بیرون می‌آید. آب باصفای صاف خوبی آن‌جا آفتابی می‌شود. در حقیقت این آب مثل این است که مال ناصرالملك باشد. از باغ ناصرالملك که با باغ آجودان‌باشی همسایه است، دیواری برای بنایی خراب کرده بودند. برحسب رسم از آن‌جا رفتیم باغ آجودان‌باشی. صاحب‌اختیار، آجودان‌باشی بودند. قدری زیر درخت‌های نارون باغ آجودان‌باشی نشستیم. یك صندلی خوبی که تمام چوبش از شاخ مرال بود و خود آجودان‌باشی آن را از استرآباد آورده، این‌جا داده بود ساخته بودند پیشکش کرد. چیز خوبی بود. اسب خوبی هم پیشکش کرد. آن وقت دوباره آمدیم باغ امین‌السلطان. این‌جا اسب پیشکش آوردند. یك اسب قزل[۴] بسیار خوبی. امین‌السلطان پیشکش کرد. بسیار اسب ممتاز خوبی بود. یك اسب هم بشیرالملك[۵]. یك اسب هم ابراهیم‌خان پیشکش کردند. اما

---

۱. لوستر، چراغ‌های بلورین.
۲. منظور ابوالقاسم خان سابق‌الذکر است.
۳. محمودخان ناصرالملك پس از رفتن به خراسان ملقب به فرمان‌فرما شد. وی پدر احمدخان و جد ابوالقاسم‌خان بود.
۴. اسب سرخ.
۵. میرزا فضل‌الله‌خان بشیرالملك جارچی‌باشی.

پیش اسب امین‌السلطان دو اسب اینها جلوه نکرد. بعد رفتیم خانه امین‌السلطنه. روضه امین‌السلطنه تمام شده است. اما چادرش را هنوز نینداخته‌اند. حیاط ساده [ای] دارد. به طرز قدمای هفتاد هشتاد سال پیش ازین. به قدیمی‌ها شبیه است. رفتیم توی بالاخانه‌اش نمازی خواندیم، خیاری خوردیم. عزیزالسلطان هم بود. این جمعیت و ازدحام و مردم هم تمام این‌جاها عقب سر ما بودند، گردش می‌کردند.

خلاصه از این‌جا برخاسته، دوباره آمدیم به حیاط امین‌السلطان، و از همان راهی که آمده بودیم، سوار کالسکه شده، نزدیك غروب وارد اندرون شدیم. چون دندان جلو ما سمت بالا درد می‌کرد، آمدیم دیوان‌خانه، فرستادیم عقب دندان‌ساز. توی جزیره بودیم که دندان‌ساز آمد، چون شب هم بیرون شام می‌خوریم، اعتمادالسلطنه هم آمد. سیمان دندان‌ساز به دندانم زد. اعتمادالسلطنه هم عرض کرد امروز از منزل امین‌السلطان دندانم درد گرفت. رفتم منزل، دندان‌ساز دادم دندانم را کشید. دندان جلو وسطی طرف زیر را کشیده بود و خیلی حالش بد بود. با وجود این شب بود و روزنامه خواند. شام را هم بیرون خوردیم.

روز ۱۶ صفر

بعد از ناهار رفتم دم نرده باغ‌میدان روی صندلی نشستم، سان اسبان ابتیاعی توپخانه را می‌دیدیم. صد و پنجاه اسب بود که محمدحسین‌خان خریده بود. همه اسب‌های خوبی بودند. جوان بسیار خوبی [اسب] اغلب مردم هم بودند. عزیزالسلطان هم بود. نایب‌السلطنه، ساعدالدوله، مجدالدوله، اکبری، پیشخدمت‌ها و غیره و غیره.

میرزامحمدعلی توپخانه ریش‌دراز کهنه که قریب هشتاد سال دارد سیاهه اسب‌ها را می‌خواند. دو ماه هم هست که میرزا ناخوش بوده است. بعد از خواندن چند اسب یکبار [ه] دیدم میرزا لرزید. کم‌کم مثل فانوس ته[۱] شده به زمین، هی ریشش را به زمین می‌مالید. چشم‌ها رفته، مثل مرده افتاد. آمدند میرزا را دوش کشیده بردند، کنار نشاندند. کم‌کم حال آمد. باز حضور آمد، حرف زد. خیلی خنده داشت. جلال‌الدوله، خان‌بابا، بدیع، همه تکیه عزیزالسلطان آمده بودند. جلال‌الملك از اصفهان دیروز وارد تهران شد.

---

۱. تا شد.

روز [پنجشنبه] ۱۷ صفر

سه ساعت به غروب مانده، از تکیه عزیزالسلطان برخاستم. امروز تعزیه سلیمان و دیو [و] عروسی قاسم بود. جمعیت زیادی هم بود. آخر تکیه هم هست. امروز تمام می‌شود. همین که شبیه قاسم را آوردند، من رفتم از در شمس‌العماره سوار کالسکه شده، راندیم برای سر قنات‌سردار[1] سان شتر و قاطرباری بود.

امین‌السلطان، امین‌الملک، صاحب‌جمع، میرزا سیدکاظم ریش[2]، حاجی‌کربلایی، امین‌السلطنه، حکیم‌الممالك، پیشخدمت‌ها و غیره بودند. عزیزالسلطان هم با مردك و غیره آمدند. گرد و خاك معرکه می‌کرد. شهر بسیار بد شده است. از سان گذشتند. دو هزار و پانصد بیشتر قاطر و شتر گذشت. همه خوب، فربه، پُراسباب. خیلی تعریف شد. بعد از اتمام، نماز کردم. چای و هندوانه خورده، سوار کالسکه شده، برگشتم شهر رفتم. آمدم به خانه آقادایی، طولوزان بودند. طولوزان به آرنج دست چپم که درد می‌کند ید زد تا ببینم انشاءالله چه می‌شود.

روز چهارشنبه ۱۸ صفر

چهار ساعت به غروب مانده، با کمال خستگی از کارهای دولتی و دیدن امام جمعه و غیره از در اندرون سوار کالسکه شده، به خانه ظل‌السلطان رفتم. عفت‌السلطنه، روضه‌خوانی دارد. امسال در حیاط[3] بیرونی چادر زده. [از] روضه به خانه رفتم. تالاری بود. از زن‌های ما بودند. مثل شمس‌الدوله، عروس، بلنده و غیره و غیره. بعد هم انیس‌الدوله، مادر نایب‌السلطنه آمدند. جلال‌الدوله هم آمد اندرون. عزیزالسلطان، باغبان‌باشی هم بودند. اصحاب عفت‌السلطنه هم خیلی بودند. دختری بود از میرزا تقی‌خان یوزباشی خمسه دسته علاءالدوله، سفید و سرخ‌مو و چشم‌زاغی خوشگل بود. دختری هم بود نوه جعفرقلی میرزای مرحوم پسر نایب‌السلطنه، او هم خوب بود. با آنها شوخی می‌کردم. اما محمدخان هم بود. هوا بسیار گرم بود. قدری خیار و انار و غیره خوردم. دستم هنوز درد می‌کند. یك زن خوشگلی هم بود به جلال‌الدوله شوخی انداختم. زن جلال‌الدوله دختر صدراعظم مرحوم[4] بدش می‌آمد. چند آخوند که خواندند من برخاسته، رفتم باغ خودم.

---

۱. خیابان آب‌سردار در خیابان ایران امروزی.

۲. پدر میرزا باقرخان کاظمی مهذب‌الدوله، وزیر خارجه.

۳. متن اصلی: حیات.

۴. دختر میرزا یوسف‌خان مستوفی‌الممالك متوفی ۱۳۰۳ هـ.ق.

شب را هم بیرون شام خوردم. اعتمادالسلطنه و غیره و غیره بودند. الی یك ساعت از شب رفته در باغ‌میدان با امین‌السلطان گفتگوی مهمی داشتیم. او رفت، ما رفتیم تالار برلیان شام خوردیم.

روز پنج‌شنبه ۱۹ صفر

امروز صبح زود از خواب برخاستم. نماز کردم. هوا ابر بود و باران آمد. اما زمین‌ها تر نشد. یعنی صحرا گل نشد. والا حیاط‌ها تر شد. رفتم پایین. عزیزالسلطان خانه بود. هوای بسیار خوب بود. فرستادم آقا دایی اخبار سلامتی بدهد. ناهار را هم قابلمه کشیده به دوشان‌تپه ببرند. خودم رخت پوشیده، رفتم باغ گردش کردم. خیلی باصفا بود. گل‌های داوودی زرد تازه باز می‌شود. زعفران‌های باغچه من تازه بیرون می‌آید. خیلی گشتم. بعد آمدم اندرون سوار کالسکه شده، از در اندرون رفتیم برای رزك.

امروز عصری هم امین‌اقدس، عایشه، لیلا، شیرازی کوچك، بلنده، خورشید، کنیزهای اندرون ما، عزیزالسلطان با اصحابش، ریحانی و غیره باید بروند راه‌آهن که بنشینند بروند حضرت‌عبدالعظیم(ع) دستورالعمل به آقامردك، آقابهرام، حاجی سرورخان، ابراهیم‌خان وغیره دادم.

رفتم راندیم الی دره رزك، نرسیده به باغ کنار نهر، درخت‌ها را مثل [...][1] خشك و بی‌برگ دیدم. نهر هم آب نداشت. قدری بالاتر رفتیم. درخت‌ها سبز و خرم بود و آب هم می‌آمد. نرسیده به باغ چند دانه تیهو پرید. تفنگ انداختیم، نخورد. پهلوی قنات به ناهار افتادیم. پیشخدمت‌ها اغلب بودند. ابوالحسن‌خان از این‌جا برگشت. روضه‌خوانی دارد. پیشخدمت‌ها از سر قنات بعضی همراه ما آمدند. بعد از ناهار سوار شده برای چاتال راندیم.

اشخاصی که همراه بودند ازین قرار است: محمدحسن میرزا، باشی، اکبری، حسین‌خان، میرزا عبدالله‌خان، احمدخان کشیکچی‌باشی[2]، حاجب‌الدوله، ادیب‌الملك، میرشکار. اما میرشکار خیلی مفلوك بود، مثل زوّارهای گیلانی خودش را پیچیده سوار بود، حسین‌خان پیشاپیش می‌رفت و کبك و تیهو نشان می‌داد. رفتیم رو به چاتال، دو کبك و تیهو زده شد. یکی از این کبك‌ها را که در بیدهای زیر چاتال زدم، بلند شد و مثل فشنگ به هوا رفت و

---

۱. ظاهراً یك کلمه جا افتاده است.

۲. منظور احمدخان علاءالدوله است.

خیلی تماشا داد. تمام این کبك و تیهوها را روی هوا زدم. کبك و تیهوها را قره‌قوشی عقب کرده، آن‌جا آورده بود. یك تیر به قره‌قوش هم انداختیم، نخورد. یکی از کبك‌ها زیر سنگی روبه‌رو خوابیده بود. ادیب‌الملك را فرســتادیم تفنگ ما را برد بزند. از بالای سرش خوب قراول رفت تا انداخت، نخورد. خیلی منفعل و خجل همان‌جا خشك شد. تفنگ ما را امروز آقا بشارت به ما می‌داد.

پس از آن‌جا راندیم برای بالای نی‌دره و قوی‌دره، ولی شکاری چیزی نبود. از همان راه نی‌دره و سه‌تپه سرازیر شدیم برای قصر فیروزه. در آخر تپه‌ها تیهویی پرید. زدیم، یك تیهو هم در سه‌تپه زدیم. در صحرایی که ما می‌آمدیم قصر فیروزه، خرگوش پیدا شد.

علی‌خـــان به آقا بشـــارت گفت: تفنگ را بده به من. تفنگ مـــا را از او گرفته، یك تیر انداخت نخورد. همین‌طور خرگوش را با اسب عقب کرد که خرگوش آمد رو به سوارهای ما. بعد اکبرخان عقب کرده، او هم تیری انداخت و نخورد و خرگوش در رفت. بعد در قصر فیروزه چای و عصرانه خورده، نماز خواندیم و یك ساعت و نیم به غروب مانده از آن‌جا سوار شده برای شهر راندیم.

هوای امروز سالم و خوب بود. ولی یك ساعت به غروب مانده ابر سیاهی روی تهران را گرفته، باد کثیفی آمد. صد نفر از غلام‌های شاهسون، جمعی شهاب‌الملك که به استرآباد رفته بودند و حالا مرخص شده‌اند، با حاجی‌علی اصغرخان سرکرده خودشان آمده بودند. ســر راه یك طرف گرد و خاك هوا، یك طرف گرد و خاك اینها، معرکه بود. من هم مجبوراً باید آنها را ملاحظه کنم.

خلاصه هر طوری بود سری تکان داده، رد شدیم. خود آنها هم در آن گرد و خاك متوقع بیش ازین نبودند. بعد وارد شهر [و] منزل شدیم. امین‌اقدس، عزیزالسلطان و سایر زن‌ها که با راه‌آهن به شاهزاده عبدالعظیم رفته بودند خیلی خوششان آمده و تعریف می‌کردند. بعد از آن آمدیم توی باغ، تقریباً وقت غروب بود. امین‌السلطان توی باغ بود. تا یك ساعت از شب رفته، بیرون با او کار داشتیم و بعد آمدیم اندرون.

روز [یک‌شنبه] ۲۲ صفر

ولیعهد که از آذربایجان آمده بود، صبح زود وارد باغ ما شده بود. من حمام بودم. توی آب نمك دریا رفته بودم، دیر بیرون آمدم. در اتاق برلیان امین‌السلطان ولی‌عهد را به حضور آورد.

قدری صحبت شد. رفت منزلش[۱] که در باغ سپه‌سالار مرحوم مقرر شده است. ساعدالملك[۲]، مهدی‌خان قاجار، نصرت‌الدوله هم با ولی‌عهد آمده‌اند. به حضور رسیدند. احوال من الحمدالله خوب است.

روز [دوشنبه] ۲۳ صفر

عصری دو ساعت به غروب مانده، در اتاق برلیان سه عدد زالو انداختند. الحمدالله خیلی نافع شد. طولوزان، اعتمادالسلطنه روزنامه می‌خواندند. موچول‌خان، امین‌السلطنه، اکبری، حکیم‌الممالك، آقادایی، آقا محمدخان، مردك، ابوالحسن‌خان و غیره بودند. عزیزالسلطان هم آخر آمد. اما صورتش را امروز باروت[۳] آتش زده بود، سوخته است. بینی و پشت چشم‌ها. خدا رحم کرده بود. جراح‌باشی توپخانه را آورده بودند معالجه کرده بوده است. امشب باران آمد.

روز [سه شنبه] ۲۴ [صفر]

عصری سوار شدیم رفتیم قصر فیروزه. زمین‌ها تر بودند. باران دیشب و امروز صبح، بعد هوا کم‌کم باز شد. کوه را الی نصف برف زده است. این روزها خیلی مشغول کار هستم و فکر زیاد می‌کنم. احوالم هم خوب نیست.[۴]

روز [چهارشنبه] ۲۵ شهر صفر

صبح کسل بودم. دیشب قدری بد خوابیدم. صبح زود بیدار شدم. عزیزالسلطان هم بیدار بود. هنوز سوخته باروت رویش خوب نشده است. اما احوالش ماشاءالله خوب بود. رخت پوشیده، رفتم حمام. از حمام درآمده، رفتم اتاق برلیان. حاجی‌حیدر آمد، ریش زد. بعد رفتم اندرون. بیرون گردش کردم. امین‌السلطان دیده شد. رفتم سردر شمس‌العماره. معاون آمد، نشست کاغذهای وزیر خارجه را خواند. بعد ناهار خوردم. بعد آمدم پایین. ملك‌الشعرا[۵]

---

۱. منظور عمارت مجلس شورای اسلامی کنونی در میدان بهارستان است.
۲. میرزا احمدخان ساعدالملك پسر امیرکبیر. ر.ك: شرح‌حال رجال ایران، ج ۱، ص ۹۴.
۳. متن اصلی: باروط.
۴. نوشتار روز ۲۴ صفر به خط ناصرالدین شاه است.
۵. میرزا محمودخان ملك الشعرا که پیشتر از او نام برده شده است.

یك صنعت دورنمای بسیار خوب کرده بود، آورده بـود دیـده شد. الحـق چیز غریبی بـود. می‌خواهد بـه کربـلا برود. بعد رفتم خیابـان سرو. امین‌السلطان، نایب‌السلطنه، مخبرالدوله، امین‌الدوله، وزیر خارجه آمدند. صحبت شد، رفتند. ما هم رفتیم اندرون. عزیزالسلطان در اتاق قدیم ما با غلام‌بچه‌ها و غیره بازی می‌کرد. بعد حرم رفتند خانه مجدالدوله به روضه. ما هم از عقب سوار کالسکه شده، راندیم نزدیك تکیه و باغ‌خانه پیاده شده، الی خانه مجدالدوله پیاده رفتم. تکیه و باغ‌خانه ایستاده تماشا کردیم. خوب بسته‌اند. عمیدالملك[1] هم خانه‌اش تعزیه می‌خواند. صدایش می‌آمد.

بعد، از در باغ مجدالدوله وارد شـدیم. باغش انار زیادی داشت. گل‌کاری خوبی کرده بود. رفتم اندرون. فخرالدوله، فروغ‌الدوله جلو آمدند. رفتم روضه. انیس‌الدوله، شمس‌الدوله، شرفی، بلنده، عایشه، لیلا، نوش‌آفرین، زهرا سلطان، مرجان، شیرازی کوچیکه و غیره بودند. نشستیم. زن زیادی بود، همه فقیر و بدگِل. سید براتی، حاجی‌کربلایی با هم نشسته بودند. روضه‌خوان‌ها خواندند. بعد من رفتم باغ نماز کردم. قدری گشتم با زن‌ها و غیره. ملا ابو [؟] و زن‌های باشی، نایب و غیره و غیره، فرخنده و غیره همه بودند. بعد من پیاده از شهر رفتم الی باغ‌میدان. صاحب‌اختیار، مجدالدوله، جعفری، اکبری و غیره و غیره بودند. رفتم اندورن. عزیزالسلطان با اصحابش بازی می‌کردند.

روز جمعه ۲۷ صفر

صبح رفتم یافت‌آباد. خیلی‌خیلی باصفا بود. قناتش که تازه درآمده است، ماشاءالله پنج‌سنگ آب صاف داشـت. ناهار را در عمارت خوردم. الحمدالله احوالم خوب اسـت. دسـت‌درد هنوز باقی اسـت. عزیزالسلطان هم از شـهر آمد توی باغ، سوار می‌شد بازی می‌کرد. بعد از ناهار نشستم به کاغذ مالی امین‌السلطان. خیلی بود. ابوالحسن‌خان، ادیب ماندند. بعد از اتمام برخاسته، رفتم گردش باغ. خیلی باصفا بود. گل‌های داوودی زرد، گل اطلسی زیادی بود. خیلی معطر بود باغ. علاءالدوله هم بود. چند روز است از ساوه و زرند آمده است. دم قنات آفتاب‌گردان زدند. آن‌جا نماز کردم. چای و عصرانه خورده، دوباره در باغ گشتم. بعد برگشته سوار کالسکه شدم. راندیم برای شهر. نیم ساعت به غروب مانده به شهر رسیدیم.

---

۱. کیومرث میرزا عمیدالملك، پسر قهرمان میرزا. همسر او عزیزالدوله خواهر ناتنی ناصرالدین شاه بود.

وقت رفتن به یافت‌آباد زیارت امام‌زاده حسن (ع) رفتم. سواره چهاردولی صد و پنجاه نفر بودند. از آذربایجان رسیدند. سر راه می‌آمدند دیدم. به سرکردگی حسینقلی‌خان برادرزاده پرویزخان مرحوم. سواره‌ها کُرد هستند. دهل و سرنا هم داشتند.

روز شنبه ۲۸ صفر

امروز روز قتل است. خیال داریم که امروز راحت کنیم و گردش نماییم. جمعیت هم نیست، به آسودگی بگذرانیم. صبح از اندرون بیرون آمدیم و قدری گردش کردیم. عصر را هم خیال داریم برویم خانه بانوی عظما روضه. ناهار را در سردر الماس شمس‌العماره خوردیم. اعتمادالسلطنه بود، روزنامه می‌خواند. یك دفعه زنبور دستش را زد و رفت بیرون و دوباره آمد روزنامه خواند.

بعد از ناهار آمدیم توی باغ. پیشخدمت‌ها کم‌کم جمع شدند. مجدالدوله دیده شد. عرض کرد با راه‌آهن رفته بودم حضرت عبدالعظیم (ع)، معرکه بود از جمعیت. دکان و بازارها هم تماماً بسته، و همه امروز به حضرت عبدالعظیم (ع) رفته‌اند. قدری گردش کرده، رفتم اندرون. توی اندرون هم قدری راه رفته، آمدم بیرون لیمونادی[1] خورده، نمازی خوانده، رفتم خانه ظل‌السلطان به روضه بانوی عظما. روضه خوانده شد. بعضی از زن‌های ما هم بودند. روضه تمام شد. با زن‌ها رفتیم توی عمارات ظل‌السلطان گردش کرده و راه رفتیم. هوا هم ابر شدیدی شد و بنا کرد به باریدن. خلاصه یك ساعت به غروب مانده سوار شده، آمدیم منزل.

وارد باغ شدیم. توی باغ گردش می‌کردیم، دیدم خواجه‌ها و آقادایی حرف می‌زنند و می‌گویند که اتفاق غریبی افتاده است. پرسیدم: چه است؟ عرض کردند: در گار حضرت عبدالعظیم (ع) نزاع شده است و آدم کشته‌اند و معرکه شده. هر کس یك حرفی می‌زد تا اینکه به تواتر خبر رسید و امین‌السلطان عریضه عرض کرده بود برادر حاکم شاهزاده عبدالعظیم (ع) خبر آورده بود، این است تفصیل: صبح که در ساعت چهار به غروب مانده ترنی از شهر برای حضرت عبدالعظیم (ع) حرکت می‌کند، در گار حضرت عبدالعظیم (ع) که می‌رسد یك نفر نفهمیده، می‌رود زیر چرخ و می‌میرد. زن و مادر و بستگان مقتول یعنی این مرده جمع می‌شوند و بنا می‌کنند به این فرنگی فحش[2] دادن که تو این را مخصوصاً کشتی و تقصیر تو

---

۱. متن اصلی: لیمونات.

۲. متن اصلی: فهش. در همه‌جای متن صحیح آن را آورده‌ایم.

بود؛ و یواش‌یواش این جمعیت و مردم دور فرنگی را می‌گیرند، بنا می‌کنند به فحش دادن و قصد کشتن فرنگی را می‌کنند. این مرد که فرنگی رعیت روس است و چند وقتی است که اجیر راه‌آهنی‌ها شده، وقتی که می‌بیند این جمعیت قصد زدن او را دارند می‌رود توی اتاق. پول زیادی، سیاه و سفید، قاطی به هم می‌آورد بیرون و می‌ریزد روی مردم که اینها متفرق شوند. در این بین مردم می‌ریزند برای پول. این فرنگی هم مست بوده است. رولور[۱] را در می‌آورد. شش تیر پی در پی میان این جمعیت خالی می‌کند. چهار تیر آن به هدر می‌رود. یك تیر می‌خورد به چادر زنی، گلوله از آن طرف چادر بیرون می‌رود. اما به کسی و خود آن ضعیفه ضرری نمی‌زند. یك گلوله هم می‌خورد به یك شاگرد کلاه‌دوزی و فوراً می‌میرد.

آن وقت که مردم دیدند این طور شد، می‌ریزند سر فرنگی. او را می‌زنند به قصد کشتن که حاکم خبر شده و جمعیت می‌آورد نمی‌گذارد این مرد فرنگی را بکشند. این مردکه را با یك نفر شام‌پین‌نامی برداشته می‌برند به خانه حاکم. آن وقت این جمعیت و مردم رجاله، رذل[۲] و الواط می‌ریزند شیشه‌های اتاق گار و واگن، پرده‌های واگن و تشك‌های واگن را پاره می‌کنند و می‌شکنند و می‌سوزانند. امین‌الملك[۳] هم در این بین می‌رسد و این مردم را از این کار منع می‌کند.

یك ترن[۴] دیگر هم سه ساعت به غروب مانده، باز برای حضرت عبدالعظیم حرکت می‌کند. وسط راه آن واگن حضرت عبدالعظیم (ع) می‌رسد به این ترن و واگن‌ها. می‌گوید نروید آن‌جا که خیلی شلوغ است و تفصیل را می‌گوید. فرنگی که در این واگن دوباره بود می‌گوید: کار دارم و پیاده می‌شود. اسب راه‌آهن را ازین واگن‌ها باز می‌کند و سوار می‌شود، فرار می‌کند برای گار شهر. آن‌جا هم که می‌رسد نمی‌ماند. اسب راه‌آهن را می‌گذارد و خودش می‌رود توی شهر. توی این واگن امین‌الدوله و جمعی بودند که وسط راه توی صحرا پیاده می‌شوند و می‌مانند. این جمعیتی که توی این واگن‌ها بودند می‌گویند این مردکه نفری یك قران دهشاهی از ما پول گرفت، حالا خوب است اسباب او را غارت کنیم. می‌ریزند آن‌چه شیشه بوده است می‌شکنند. تمام تشك و پرده‌های واگن‌ها را باز کرده می‌برند. هرچه امین‌الدوله هم تهدید کرده بود، کسی گوش نداده بود. یك نفر فرنگی توی این واگن مانده بود. یك بچه سیدی فریاد می‌زند که: یك فرنگی این‌جاست، بیایید او را بکشیم. امین‌الدوله فحش زیادی به آن سید

---

۱. متن اصلی: رولوور.

۲. متن اصلی: رزل.

۳. میرزا اسماعیل‌خان امین‌الملك، برادر امین‌السلطان.

۴. ظاهراً منظور لوکوموتیو است.

داده، فرنگی را به عنوان اینکه باغبان من است با خود فرار می‌دهد.

خلاصه شـــام را اندرون خورده، بیرون آمدیم. امین‌السلطان و نایب‌السلطنه، وزیرنظام و کنت را خواســـته بودیم. حاضر بودند. آن‌چه لازمه دستورالعمل بود در انتظام این کار به حضرات دادم و رفتم اندرون خوابیدم. شام‌پین را که برده بودند خانه حاکم گفته بودند: چه می‌خواهی بیاوریم بخوری؟ گفته بود: زهرمار می‌خورم، هیچ نمی‌خواهم. گفته بودند: شراب می‌خوری؟ گفته بود: استغفرالله. شما من را سالم از این‌جا ببرید، هیچ نمی‌خواهم. خلاصه پانصد تومان از فرنگی قاتل گرفته، به ورثه مقتول دادیم و عمل گذشت.[1]

روز یکشنبه ۲۹ صفر

دیشب اول شب خوب خوابیدم. اما نصف شب بدخوابی به سرم زد. بیدار شدم و جزیی عرق کردم و دســـت و پایم درد گرفت. در این وقت دیدم باران بســـیار شدیدی که ناودان‌ها کار می‌کرد می‌بارید. به قدر پنج شش ساعت بسیار خوب باران آمد. باز خوابم برد. با وجودی که بد خوابیدم، صبح زود بیدار شدم و یك سر رفتم حمام. حاجی‌حیدر آمد، شست‌وشوی مختصری داد. آمدم بیرون توی اتاق برلیان ناهار خوردیم. زین‌دارباشـــی و ناصرالملك را دیروز محرك شده بودم که بروند یافت‌آباد تماشا کنند، رفته‌اند.

طولوزان، اعتمادالســـلطنه بودند. روزنامـــه خواندند. بعد از ناهار رفتم تـــالار آینه، موزه آن‌جا نشستیم. ولی‌عهد، نایب‌السلطنه، امین‌الســـلطان، وزیرخارجه، مخبرالدوله، امین‌الدوله، حسام‌السلطنه[2] را خواستم آمدند حضور. بعضی فرمایشات کردیم. خیلی هم طول کشید. چون باید برویم خانه مؤیدالدوله[3] به تعزیه، برخاستیم و رفتیم برای خانه مؤیدالدوله. از در شمس‌العماره بیرون آمدیم. نایب‌السلطنه هم رسید. کنت و منت و زرت و قرت و غیره هم بودند.

همین‌طور پیاده می‌آمدیم، رسیدیم به خانه میرزا عبدالله پیشخدمت که روبه‌روی مسجد است. گفتند روضه می‌خواند. مجدالدوله و اینها هم بودند. میل کردم بروم روضه را تماشا کنم. مردم ایستادند و رفتم توی حیاط درب در ایستادم. بسیار مجلس خوبی بود. از زن و مرد و زنبوری‌هایی که کشیده بودند خیلی روضه منظمی بود که میل کردم آن‌جا بنشینم. بعد بیرون

---

۱. تفصیل این مطلب در روزنامه خاطرات اعتمادالسلطنه هم نوشته شده است.

۲. ابوالنصر میرزا حسام‌السلطنه.

۳. ابوالفتح میرزا مؤیدالدوله، پسر حسام‌السلطنه که داماد ناصرالدین شاه بود.

آمده، وارد خانه مؤیدالدوله شدیم. حرم هم اغلب مثل انیس‌الدوله، شمس‌الدوله، گلین‌خانم، امین‌اقدس، عزیزالسلطان و غیره و غیره رفته بودند. وارد بالاخانه و جای معمولی همیشه شدیم. عمله‌خلوت زیادی بودند. زن زیادی توی تکیه نشسته بودند. تمام هم خوشگل بودند. یك دختر خوب خوشگلی بود، او را تماشا کردیم. قدری خیار خوردیم. عزیزالسلطان هم بازی می‌کرد و خیار می‌خورد.

بعد رفتم توی اندرون جای حرم‌خانه زن‌ها را تماشا کردیم. جمعیت زیادی بود. زن نایب‌السلطنه، عمه مرصع‌خانم و غیره بودند. بعد آمدیم جای خودمان، تعزیه وفات امام رضا بود. امام شتره، امام رضا شده بود. حرکات غریب و عجیب می‌کرد. خیلی خنده داشت. غلامحسین هم تعزیه شده بود. خیلی پیر شده، شبیه است به میرزا زینل غلام‌نویس و مهاجرین. تعزیه تمام شد و رفتم اندرون، آن‌جا گردش کردیم. بعضی از جاهای اندرون خراب و بعضی ساخته است. عصرانه زیادی چیده بودند. تماشا کردیم. عزیزالسلطان، فرّاش و غلام‌بچه گزافی همراه خودش آورده بود. دیگر من آن‌جا معطل نشده، بیرون آمده، همان‌طور که پیاده آمدیم مراجعت کرده، وارد عمارت شدیم. شب را بیرون شام خوردیم. اعتمادالسلطنه بود. روزنامه خواند. امین‌خلوت آمد. روزنامه مقدمه راه‌آهن[1] و غیره را نوشت. زین‌دارباشی بود. تعریف رفتن امروز خودش را به یافت‌آباد نقل می‌کرد.

[پایان یادداشت‌های روزانه شهر صفر]

---

۱. ظاهراً منظور مقدمات تدارك امتیاز قرارداد راه‌آهن رویتر است.

فصل سوم

روزنامه خاطرات شهر ربیع‌الاول ۱۳۰۶ هجری قمری

[روز] ۲ ماه ربیع‌الاول

عصری رفتم باغ نزدیك سفارت. امین‌السلطان باغ تازه ساخته است. سر قناتی که برای خانه‌اش در آورده است یك سنگ آب دارد. باغ خوش‌قطعی است. دریاچه خوش‌طرحی دارد. گود، آب صاف، دو قو و چند مرغابی دستی و پنج مرغابی کوچك وحشی داشت. مرغابیان وحشی می‌پریدند. باز هم می‌نشستند در دریاچه. دور دریاچه دویست‌وسی قدم بود. فواره از میانش بالا می‌رفت. سکویی لب دریاچه بود. چادر هندی زده بودند. آن‌جا نشستم. گل‌کاری، چمن و غیره داشت. امین‌السلطان، مجدالدوله، محمدحسن میرزا، جوجه و غیره بودند. الی عصر آن‌جا بوده، آمدم شهر. امروز پایم خیلی سست بود و کسل بودم.

[روز] ۳ ربیع‌الاول

احوالم خوب بود. عصری ملیجك از قزوین آمده بود. ملاحظه شد سیاه‌ریشی دارد. صحبت قزوینـــی و ایلاتی می‌کرد. آقا باقر[1] هم همراهش آمده اســـت. امروز همه را در باغ بودیم.

---

۱. آقاباقر سعدالسلطنه از بستگان انیس‌الدوله حاکم قزوین که همراه انیس‌الدوله به وینه رفت.

عصری سـردر شمس‌العماره بودیم. دو دسته موزیکان‌چی در میدان جلو موزیك می‌زدند. مردم زیادی جمع بودند. خیلی تماشا داشت حالت اینها، مردم و غیره. یك قوچ چهارشاخ آقامحمد سرایدار آورده بود. خیلی عجیب بود.

نایب‌السلطنه و امین‌الدوله صبح رفته بودند به گار حضرت عبدالعظیم (ع)، با راه‌آهن عصری آمدند. تعریف‌های بی‌مزه می‌کردند. از خرابی‌های آن‌جا و غیره. این روزها ملك‌الشعرا، ندیم‌باشی[۱]، حاجی غلامعلی، پدر و مادر عایشه به کربلا می‌روند. ابراهیم میرزا ملقب به احتشام‌السلطنه که مدتی ناخوشی‌های بد داشت پریروز مرده است در تهران. پسر خانلرمیرزا[۲] بود. شمس‌الدوله دختر فتحعلی‌شاه خواهر[۳] مرصع‌خانم خواهر عضدالدوله در عتبات مرده است.

روز ۳ ربیع‌الاول[۴]

افتخارالسلطنه، خواهر قمرالسلطنه دختر فتحعلی‌شاه در تهران مرده است، مادر علاءالملك[۵]. این زنِ میرزا نبی‌خانِ مرحوم مادر نیم‌تاج مرحوم است. هفتاد و پنج سال متجاوز داشت. امروز هم دیوان‌خانه، تخت مرمر و میدان قصر که جنجال بود، مقصرین راه‌آهنی و عراقی، دماوندی را چوب می‌زدند. تماشاچی و غیره و غیره، جمعیت غریبی در دیوان‌خانه و میدان شده بود. من هم از بس کار داشتم مثل سگ شده بودم. دست و پا هم که دردش هنوز باقی است. امین‌اقدس هم عصری تب و لرز و نوبه کرده است. اوقات ما تلخ شد.

روز ۴ شهر ربیع‌الاول

امروز که جمعه است به عزم توقف چندشبه دوشان‌تپه و سرخ‌حصار از شهر بیرون می‌رویم. امروز باید صبح سوار شده برویم. اما با وجود اینکه جمعه بود آن قدر کار داشتیم که تا عصر شهر ماندیم. ناهار را شهر خوردیم و سه به غروب مانده، سوار شده آمدیم دوشان‌تپه.

---

۱. میرزا محمدخان ندیم‌باشی.

۲. خانلر میرزا احتشام‌السلطنه پسر عباس‌میرزا، عموی ناصرالدین‌شاه.

۳. متن اصلی: خاهر.

۴. در متن اصلی خاطرات به همین ترتیب جداگانه، روزهای ۳ و ۴ ربیع‌الاول تکراری ذکر شده که ما هم برای رعایت تقسیم‌بندی نوشته‌های اصلی آن را حفظ کرده‌ایم.

۵. میرزا عبدالله‌خان برادر میرزا حسین‌خان مشیرالدوله.

تفصیل شهر ماندن امروز و کار ما از این قرار است: صبح برخاستیم، رفتم اتاق امین‌اقدس. هنوز تب داشــت. توی رختخواب خوابیده بود. فخرالاطباء و ســلطان‌الحکما را فرستادم آوردند، امین‌اقدس را دیدند. بعد حاجی‌حیدر آمد ریش ما را تراشید. رخت پوشیدیم. خیلی طول کشید. بعد آمدیم بیرون. من تا با نایب‌السلطنه و امین‌السلطان حرف می‌زدم که گفتند وزیرمختار آمد. تا خواستم بروم تالار آینه جلو موزه بنشینم که وزیرمختار آمد. پایین و دم پله او را دیدم. بعد ما رفتیم بالا. وزیرمختار هم عقب سر ما آمد بالا. رفتیم اتاق آینه نشستیم. وزیرمختار نامه‌اش را آورد. این وزیرمختار آلمان است. بارون شنك[1] است که چند سال پیش ازین هم تهران وزیرمختار بود. رفته بود ولایتش سرکشی کند، حالا باز آمده است. خلاصه وزیرمختار رفت، ما آمدیم پایین. رفتیم خلوت آبدارخانه ناهار خوردیم. سر ناهار امین‌الملك و امین‌خلوت آمدند نشستند. کاغذ خواندند. این هم ناهار خوردنمان بود.

بعد از ناهار برخاســتیم آمدیم باغ، دم نارنجستان وسطی، امین‌الدوله و نایب‌السلطنه و امین‌السلطان و مخبرالدوله، وزیر خارجه نشسته بودند، شورا می‌کردند. ما هم رفتیم پیش آنها، کاغــذ آورد[ه]، خواندیم. تا رفتیم صحبت کنیم و کاغذ بخوانیم که گفتند وزیرمختار انگلیس آمد. تا وزیر خارجه رفت که خودش را به منزلش برساند و پذیرایی کند، ما هم کشاله کردیم که برویم باز در تالار آینه. که وزیر مختار وارد باغ شد. من با نایب‌السلطنه و امین‌السلطان صحبت‌کنان رفتیم. از پل آهنی گذشته رفتیم تالار آینه ایستادیم. وزیرمختار آمد. ایستادیم. قدری صحبت کردیم. کلنل تالبوت[2] را آورده بود. کلنل سرکرده سواره ملکه اســت. اما جوان لاغر درازی، دماغ بزرگ زینی[3] دارد. خیلی دماغ بدی دارد. این کلنل از بادکوبه رفته است عشق‌آباد و مرو و سمرقند. همه‌جا را یك‌ماهه گردش کرده است. از دریا آمده است مازندران و آمده است تهران و ازین جا می‌رود بغداد و می‌رود هند. بعد از صحبت امین‌السلطان، درِ موزه را باز کرده بود رفتند موزه را هم گردش کردند و رفتند. بعد ما آمدیم پایین، رفتیم اندرون.

عزیزالسلطان صبح با میرزا محمدخان و آقابشارت و آقاعبدالله و حاجی‌الله رفته بودند که بروند قصر فیروزه، قوش‌هاشــان را ســیر کنند و گردش کنند، عصر بیایند دوشــان‌تپه.

---

۱. اولین وزیرمختار آلمان در ایران که نامش به صورت برون شویك و بارون سنگ‌فون شواین بریك هم ذکر شده است.

۲. ظاهراً همان تالبوتی است که قرارداد رژی را موجب شده بود.

۳. به معنای دماغ عقابی است.

امین‌اقدس را دیدم احوالش خوب بود. تبش می‌خواســت قطع بشــود. بعد دوباره آمدیم بیرون، رفتیم سردر شمس‌العماره، نماز خوانده چای و عصرانه خوردیم، قدری تماشا کردیم. امین‌السلطنه هم بود. فردا با زن و بچه و پیر و پات می‌روم قم.

زعفران باغ ما گل زیاد دارد و زعفران می‌دهد. حالا که اواخر عقرب[۱] است باز هم گل دارد و تــا بــه حال به قدر ده پلو زعفران گرفته‌ایم. امروز که بیرون آمدیم حالت هوا و باغ ما و حرم‌خانه ازین قرار است که می‌نویسم: حالا که بیست و پنجم عقرب است تا امروز هوا چنان سرد نبود. امروز هوا صاف است. اما باد سرد سوزی می‌آید. هوا سرد شده است. برگ‌های درخت‌ها هنوز خزان نشده است. سبز است. کمی برگی می‌ریزد اما خزان نیست. گل داوودی زرد و سفید توی باغ ما زیاد است، گل‌های دیگر هم خیلی است. کوه البرز تا کمر از باران اولی برف دارد. حالت هوا این طور است، اما حالت حرم‌خانه: فخری آزادبری مدتی است ناخوش اســت. سلطان‌الحکما می‌گوید تب لازم[۲] دارد. بلقیس مدتی است از گلندوك تا حال تب و نوبه و قولنج دارد و ناخوش است. زهراخانم عروس ناخوش است. امین‌اقدس هم دیروز تا حالا تب و لرز می‌کند. شمس‌الدوله عمه‌اش مرده است، به علاوه ســینه‌اش درد می‌کند. زهرا ســلطان بارش را آورده بودند دوشان‌تپه، آدمش برایش کاغذ نوشته است که برادرت خیلی ناخوش است، حالا نوشتم که دیگر از من بازخواست نکنید. بیچاره زهرا سلطان گریه می‌کرد، بارش را برگرداندند.

خلاصه ســه به غروب مانده، از در اندرون بیرون آمده، ســوار کالســکه شده راندیم، رسیدیم. پیاده شده، وارد باغ شدیم. میرزا محمدخان را دیدیم. می‌گفت رفتیم با عزیزالسلطان ســه‌تپه، قوش انداختیم. یك کبك و یك تیهو گرفتیم. یك قوش عزیزالســلطان هم گم شده است. دوتا یاشل‌باش[۳] بزرگ‌تر که هر کدام به یك قوچ می‌ارزید. آقاعبدالله پدرسوخته قوی دریاچه باغ [را] زده بود. الحق من خوشم نیامد. یکی را برای خودمان دادیم فسنجان بپزند. یکی را برای عزیزالسلطان فسنجان بپزند. عزیزالسلطان هم توی باغ گردش می‌کرد. منزل عزیزالسلطان در سردر فندقی است. حاجی‌الله دم در ایستاده بود. بعد با عزیزالسلطان آمدیم بالا. مجدالدوله، ابوالحسن‌خان، سرجوزی و همه پیشخدمت‌ها بودند. قدری صحبت کرده، آمدیم اندرون شام را اندرون خوردیم. بعد رفتیم بیرون. اعتمادالسلطنه و پیشخدمت‌ها آمدند،

---

۱. آبان ماه.
۲. بیماری سل.
۳. قوش کله‌زرد.

اعتمادالسلطنه روزنامه خواند. اسامی زن‌ها که آمده‌اند بعد می‌نویسیم.

روز شنبه ۵ [ربیع‌الاول]

صبح که برخاستیم، هوا ابر شدیدی بود. رخت پوشیدیم. عزیزالسلطان رفته بود شهر، امین‌اقدس را بیاورد. از شهر تلگراف[۱] زده بودند امروز هم هوا سرد است نمی‌تواند بیاید، روز دیگر خواهد آمد. عزیزالسلطان شهر ناهار خورده بود، آمده بود. خلاصه سوار شده، راندیم برای سر قنات ساری‌اصلان. افتادیم به ناهار. در بین ناهار خوردن باران شدیدی گرفت. می‌خواستیم امروز شکار برویم. چون باران آمد بعد از ناهار سوار کالسکه شده، راندیم برای قصر فیروزه. بین راه باران زیاد آمد. همه مردم تر شدند. تا رسیدیم به قصر فیروزه جا انداختند، خوابیدیم. باران تا سه ساعت آمده بود. کوه را هم برف زده بود. باران خوبی آمده بود. اما من که بیدار شدم، هوا باز شده، آفتاب بود.

مجدالدوله، جلال‌الملك، ابوالحسن‌خان، دولچه و غیره و غیره بودند. لاله یك قوش دارد. قوش را ما به لاله داده‌ایم. صفرعلی قوشچی آقاباشی مرحوم را هم آورده، نگاه داشته. قوش دست صفرعلی آدم آقاباشی مرحوم است. یك توله کثیفی هم دارد که به سگ می‌ماند. باید انشاءالله لاله قوش بیندازد و ما بخندیم.

خلاصه هوا خیلی خوب شده بود. بلافاصله سوار شده، راندیم برای سه‌تپه. چُرتی و غیره قوش انداختند. کبك و تیهو گرفتند. بعد از گردنه مس‌واشی[۲] بالا رفتیم. راهش خیلی بد بود. همین‌طور راندیم. از دهنه رزك آمدیم. همین‌طور سواره آمدیم تا منزل. عزیزالسلطان سواره زیر کوه با حاجی‌الله ایستاده بود. او را دیدم، آمدیم بالا.

عزیزالسلطان هم سواره آمد بالا. فروغ‌الدوله امروز از شهر آمده است. از حرم خانه کسانی که از شهر آمده‌اند ازین قرار است: انیس‌الدوله، فخرالدوله، عایشه‌خانم، خاورسلطان خانم، نوش‌آفرین خانم، قمرسلطان خانم، کتاب‌خوان، دلبرخانم، اصفهانی کوچکه، سکینه‌خانم چیذری[۳]، اقل‌بکه، زرین‌تاج، چهره، تحفه‌گل، عجب‌ناز، غنچه، خانمی، فاطمه، چرکی، دختر باغبان‌باشی، عزیزالسلطان و اتباعش ، حاجی سرور، حاجی بلال، آقا داود، مغرورخان و غیره هستند. مجدالدوله امروز در سه‌تپه، دو تیهو زد. یکی را حضوری کباب کردیم. شام

---

۱. متن اصلی: تلغراف.

۲. ظاهرا همان تنگه‌واشی امروزی است.

۳. متن اصلی: چیزری.

اندرون خوردیم. بعد از شام، مردانه شد. امین‌السلطان از شهر آمده بود. سایر پیشخدمت‌ها بودند. صحبت شد.

روز یکشنبه ۶ [ربیع‌الاول]

صبح که برخاستم هوا صاف و آفتاب بود. اما من خبط کردم که صبح رفتم حمام. حاجی‌حیدر لخت شد. خر بزرگه هم لخت بود. ریش تراشیدیم، کیسه[ای] هم کشید. هوا خیلی گرم بود. بیرون آمدیم، عرق ما تا عصر خشک نشد. ولی‌عهد را هم گفته بودم امروز با ما سوار بشود. رفتیم پایین. ولی‌عهد زیر کوه با سوارهایش ایستاده بود. صاحب‌اختیار هم با رنگ پریده ایستاده بود. نشستیم کالسکه و راندیم. اما من می‌دانستم که با این وضع امروز و سوار زیاد، شکاری چیزی نخواهد شد.

عزیزالسلطان و آقاعبدالله و بشارت و حاجی‌بیك و فتح‌الله امروز رفته‌اند سرخ‌حصار. قوش‌هاشان را برده‌اند شکار بزنند. خلاصه راندیم، راندیم. دیر سوار شده بودیم قدری بالاتر از رزك طرف دست چپ محاذی نی و بید سمت[1] دست راست، آفتاب‌گردان زدند. پیاده شدیم، عرق داشتم. آفتاب‌گردان چنان سرد بود که آدم یخ می‌کرد. باد سرد بدی می‌آمد. ولی‌عهد هم آمد. ایستاد. گفتم: برو ناهار بخور. رفت بعد اعتمادالسلطنه هم آمده بود. نشست، روزنامه خواند. ناهار خوردیم. آقا مردك مدتی بود ناخوش بود، امروز آمده بود. زرد و ضعیف. او را از همان‌جا فرستادیم پیش عزیزالسلطان. راه را گرفت و رفت. امروز آن قدر آدم با ما سوار شده است که حساب ندارد. ولی‌عهد، آدم‌هایش، همه پیشخدمت‌های ما، سوار تفنگدار و غیره، میرزا محمدخان، مجدالدوله، جلال‌الملك، باشی، ماشی، و غیره و غیره هم هر کس را می‌خواستی بودند. بعد از ناهار برخاسته، سوار شدیم. با همان جمعیت راندیم برای چشمه علوخان. میرشکار هنوز گرفتار درد پا است و مشمع[2] می‌اندازد و نیست. علی‌خان پسرش بود. علی‌خان را فرستادیم برود آچاردوشن و سه‌پایه شکار پیدا کند. رفته بود، شکاری چیزی نبوده است. اگر هم بوده است علی‌خان پدرسوخته همه را گریزانده بود.

رسیدیم به چشمه علوخان. سر چاه‌معدن قدیم چند عدد تیهو پرید. پیاده شده یك تیهو روی هوا زدم و به ولی‌عهد دادم. یك تیهوی دیگر پرید، زدم برای کباب خودمان. بعد سوار

---

۱. متن اصلی: سمط.
۲. متن اصلی: مشمی.

شده، راندیم از برای سه‌پایه و آچاردوشن. رفتیم تا دره‌بیدی و آمدیم برای قصر فیروزه. سه ساعت و نیم به غروب مانده، رسیدیم به قصر فیروزه. دیگر مردم و ولی‌عهد و غیره همه از خستگی مرده بودند. چای و عصرانه خوردیم. ولی‌عهد خیلی خسته شده بود. رفت، افتاد چای و عصرانه خورد و زودتر از ما سوار شد رفت. ما هم یك ساعت به غروب مانده سوار شده، آمدیم منزل.

عزیزالسلطان را دیدم زیر کوه سوار تاتو بود، ایستاده بود. هفت، هشت عدد کبك زده بودند، دو سه تا به ولی‌عهد داده بودند. یك غاز[1] بسیار بزرگی هم عزیزالسلطان زده بود. به این طور که عزیزالسلطان لب حوض عمارت دیوان‌خانه سرخ‌حصار ایستاده بوده است که غاز از آسمان خودش را انداخته بود توی حوض. عزیزالسلطان هم تفنگ حاضر دستش بوده است، انداخته زده است. در حقیقت خیلی غاز بزرگی است. به قدر یك بره. چیز غریبی است. من تا به حال همچه چیزی ندیده‌ام. بعد آمدیم بالا. عزیزالسلطان هم سوار تاتو آمد بالا. فخرالاطباء و آقابهرام را دیدم، وارد اندرون شدیم. امین‌اقدس آمده بود. او را دیدم، احوالش خوب بود. شمس‌الدوله هم از شهر آمده است. نماز مغرب را اندرون خواندیم، مردانه شد. رفتیم بیرون شام را مردانه خوردیم.

روز دوشنبه ۷ [ربیع‌الاول]

امروز سوار نشدیم. ناهار را منزل خوردیم. صبح برخاسته رخت پوشیدم. امروز به من روی‌هم‌رفته خوش نگذشت. احوالم الحمدالله تعالی خیلی خوب است. کسالت‌ها به‌کلی رفع شده. الحمدالله حالتم خیلی خوب است. رفتیم بیرون فوج نهاوند که باید بروند خراسان، آمده بودند زیر کوه صف کشیده بودند. نایب‌السلطنه و صاحب‌منصبان هم بودند. از بالا تماشا کردیم. عزیزالسلطان هم با ما بود. امین‌السلطان هم بود.

دم اتاق امین‌السلطان، حاجی‌کربلایی پیدا شد. آمد خیلی صحبت کردیم. در حقیقت خیلی مرد بامزه‌ای است. بعد با امین‌السلطان و پیشخدمت‌ها از راه پشت آبدارخانه پیاده رفتیم پایین. فوج صف کشیده بودند. نایب‌السلطنه هم بود. رفتیم تا آخر صف، همه را تماشا کردیم. فوج خوبی بودند. همه اسبابشان هم حاضر است. می‌روند خراسان. سرهنگشان

---

۱. متن اصلی: قاز. در حاشیه کتاب به خط ناصرالدین شاه آمده: این غاز بیچاره مال کاروانسرای سرخه‌حصار بوده است.

حسین‌خان نهاوندی است. سبیل‌های یك‌جوری دارد. آدم غریبی است. قدری صحبت کردیم. فوج، مشق کردند. بعد از دیدن فوج، سوار شده از همان راه آمدیم بالا، ناهار خوردیم. همه پیشخدمت‌ها بودند. بعد از ناهار نشستیم. با امین‌السلطان و امین‌الملك کاغذ زیادی خواندیم. امین‌السلطان رفت شهر. باز امین‌الملك نشست، خیلی کاغذ خواند. تا دو ساعت به غروب مانده طول کشید. خیلی کسالت و خستگی آورد. همه پیشخدمت‌ها بودند. اما چون ما کاغذ می‌خواندیم همه بیرون بودند. زین‌دارباشی و غیره همه بود[ند]. امروز وقتی پایین فوج نهاوند را سان می‌دیدیم جمعیت زیادی آمدند. با کالسکه هم بود. دو نفر زن نشسته بودند آن‌جا، معلوم نشد کی بودند. اما بالا که آمدیم معلوم [شد] عزیزالدوله[1] بوده است. از شهر آمده بود، عصر رفت.

خلاصه بعد از کاغذخوانی، نماز خوانده، چای و عصرانه خوردیم و خیلی گردش کردیم. هوا ابر شده بود. طرف قزوین قدری باز بود. قدری هم بارید. باد شدیدی می‌آمد. شب هم باد می‌آمد. شام را اندرون خوردیم و خوانندگی است. امروز عزیزالسلطان وقتی با ما آمد تماشای فوج، از همان‌جا سوار شد با حاجی‌الله و آقاعبدالله و آقامردك، حاجی‌بیك و فتح‌الله تفنگدار و اصحابش رفته بودند سیاه‌غار. عصر که برگشتند دو تا بزغاله آورده بودند. یکی را حاجی‌بیك و یکی را فتح‌الله زده بود. می‌گفتند تکه‌های[2] بزرگ در سیاه‌غار هست. فخرالدوله هم امروز رفته بود شهر حمام و عصری آمد. چهره و گل صبا هم رفته بودند شهر احوال‌پرسی ناخوش‌ها، عصر آمدند. آقا محمدخان هم رفته بود شهر عصر آمد.

روز سه‌شنبه ۸ [ربیع‌الاول]

صبح که برخاستیم هوا ابر بود اما باد نمی‌آمد. رخت پوشیده سوار شدیم. ولی‌عهد و آدم‌هاش آمده بودند که بروند سرخ‌حصار. میرزا محمدخان هم همراهش رفت. مجدالدوله بود. گفتم او هم برود راهنمایی کند. آنها رفتند. بعد ما هم رفتیم محاذی قنات ساری‌اصلان، افتادیم به ناهار. ناهار خوردم. همه پیشخدمت‌ها بودند. بعد از ناهار دوربین به کوه‌ها می‌انداختم. یك تکه بزرگ مست در نسام همروك دیدم می‌چرید. علی‌خان، علاءالدوله، حاجب‌الدوله، آقامردك را با تازی‌ها می‌فرستادیم بروند سر بزنند. آنها رفتند، ما هم سوار شدیم رفتیم.

---

۱. خواهر ناتنی شاه و زن کیومرث میرزا عمیدالملك.
۲. شکارهای بزرگ.

قدری نزدیک‌تر نشستیم. تکه ریخت، نمی‌دانم ما را دید یا باد آن سوارها که رفته بودند سر بزنند به او خورد. با من هم اکبری و تفنگدارها بودند.

بعد راه ناظم‌خلوتی را گرفته رفتیم بالای کوه. تمام صحرای ورامین و ایلات و دهات پیدا بود. خیلی تماشا داشت. قدری نشسته، با دوربین تماشا کردیم. بعد باز از همان راه ناظم‌خلوتی پایین آمدیم یک‌سر راندیم برای قصر فیروزه. آن‌جا چای و عصرانه خورده، نماز خواندیم. بعد سوار شدیم، غروبی آمدیم دوشان‌تپه. عزیزالسلطان بین راه سواره ایستاده بود، با ما آمد. ماشاءالله اسب می‌دواند، بازی می‌کرد. وقت غروب هم آقا میرزامحمدخان آمد. گفت: ولی‌عهد در میدانك یك شکار زده است، یکی را هم تازی گرفته است. بعد علی‌خان خواجه ولی‌عهد شکارها را آورد. یك میش و یك تُخُلی[1] بود. میش دادیم برای خودش. تُخُلی را نگاه داشتیم. نماز اندرون خوانده، شام را بیرون خوردیم.

روز چهارشنبه ۹ [ربیع‌الاول]

امروز عمرکشان است. ناهار را منزل خوردیم. پیش از ناهار و بعد از ناهار، امین‌السلطان هم بود. کاغذ زیادی خواندیم و فرمان زیادی صحه گذاشتیم. علی‌خان و اوشاقلر[2] را امروز فرستادیم بروند دور سیاه‌غار را بگیرند، تازی ببرند، هرچه شکار و تکه در سیاه‌غار هست بریزند. آفتاب روی سیاه‌غار که نگاه می‌کند بر درخت‌های قصر فیروزه که ما پنج به غروب مانده سوار شده برویم شکار. امروز سرم قدری سنگین است و گیج می‌رود. لعنت بر عمر. پنج به غروب مانده آمدیم پایین سوار کالسکه شدیم. عزیزالسلطان از صبح موزیکان‌چی‌های خودش را آورده بود می‌زدند. خود عزیزالسلطان با ما سوار شد. پهلوی کالسکه با ما می‌آمد. همه پیشخدمت‌ها بودند. جمعیت زیادی بود. راندیم تا رسیدیم به سیاه‌غار. زیر کوه جایی که قله[3] پیدا نبود، سوارها را گذاشتیم و آفتاب‌گردان زدند.

شاه‌پلنگ‌خان و فتح‌الدوله را فرستادیم بروند بالای تپه دوربین بیاندازند و خودمان هم با عزیزالسلطان و غیره رفتیم نشستیم بالاتر از آفتاب‌گردان و دوربین انداختیم. چند تا بز و بزغاله در چاك‌های کوه دیدیم. اما علی‌خان و جهانگیر و محمدعلی و اوشاقلر هم این بزها را نمی‌دیدند و سر نمی‌زدند. ما هی معطل شدیم. آنها سر نزدند. آخر تنگ آمده، مجدالدوله

---

۱. همان تُقُلی، به معنای گوسفند شش‌ماهه.
۲. کلمه‌ای ترکی به معنای بچه‌ها.
۳. متن اصلی: غله.

را فرستادم گفتم: برو سر بزن و چند تیر تفنگ بینداز، شکارها را رم بده بیایند.

مجدالدوله هم رفت. ما هم سوار شده رفتیم. از پشت تپه صدای تفنگش آمد که رسیده بود. از نزدیك هفت هشت عدد تیر تفنگ انداخت، نزده بود. بعد مجدالدوله آمد. گفت: از نزدیك انداختم چیزی نزدم، بزغاله‌ها و میش‌ها گریختند. یك تکه بزرگی بود، آن هم بالای سرش آدم نبود گریخت. این بزها را هم او برد. ما دیگر مأیوس شدیم که شکارها گریختند و دیگر تکه مکه[ای] نیست. برخاستیم، آمدیم سوار شده، راندیم برای چند تا درخت‌های سرو که توی خیابان در صحرا است. عزیزالسلطان سر جای اولی ما مانده بود، چای می‌خورد. یك‌دفعه جهانگیر از بالا گفت: یك تکه سفید بزرگ دامنه کوه سمت آفتاب‌رو خوابیده است. مجدالدوله گفت: بله من دیدم تکه بزرگی است.

من شاه‌پلنگ‌خان را فرستادم. گفتم: برو صحرا، آن‌جا که جهانگیر می‌گوید بنشین، بپا تکه نگریزد و خودمان راندیم برای سروها. می‌خواستیم پیاده بشویم که صدا از کوه بلند شد و شاه‌پلنگ‌خان هم که رفته بود، کلاه می‌کرد. مجدالدوله داد می‌زد: های تکه است، بیایید. من دوباره از همان راه که آمده بودیم برگشتیم، سوار اسب کهر چهار دست و پا سفید خوش‌نشان عربی که اسب تازه‌ای است و امروز تازه سوار شدیم و اسمش را امروز اسب کل گذاشتیم، از همان‌جا که قریب نیم‌فرسنگ بود راه بد سنگلاخی بود، همین‌طور اسب دواندیم تا رسیدیم به جای اولی. خیلی خسته شدیم. دیگر اسب خسته شده بود، نمی‌توانست بدود.

تکه بسیار بزرگی دیدم. پدرسوخته مثل اسب توی طاقچه کوه ایستاده، بغل داده است. پانصد قدم بیشتر راه بود. تازه‌ها دورش را گرفته‌اند، اما قدری دور است. گلوله‌رس بود، اما دور بود. اگر می‌خواستیم نزدیك‌تر بروم می‌شد، اما نرفتم. همان‌جا پیاده شدم. باشی عقب سر ما هی داد می‌زد: بروید نزدیك‌تر. محل نگذاشتم. تفنگ گلوله‌زنی را از دست میرزا محمدخان گرفتم و مجدالدوله هی داد می‌کرد: تازی را نزنید. به آن هم محل نگذاشتم. تیر اول گلوله را انداختم کوتاه کرد. تیر دویّم را انداختم، خورد به تنگ بغلش که از بالای کوه معلق شد سرازیر و افتاد که صدای ماشاءالله از سواره‌ها بلند شد.

سوارها مثل لاشخور ریختند که سرش را ببرند، انعام بگیرند. سرش را بریدند، آوردند. در حقیقت زهره ما رفت از بس بزرگ بود. پدرسوخته مثل اسب بود. مثل خرس بود. من تا حالا این همه شکار زدم و دیده‌ام، همچه تکه[ای] در هیچ وقت ندیدم. خیلی ذوق کردم، خوشحال شدم. بیست و پنج، سی نفر به شکار چسبیده بودند او را می‌آوردند. به همه سوارها

اشرفی انعام دادم. پول دادم میرزا محمدخان ببرد بدهد به آنها که شکار می‌آورند، ریختند سر میرزا محمدخان بیچاره. سرش گیج شده بود، نمی‌دانست به کدام بدهد. آخر من تشر زدم، ایستادند. بعد شکار را بار اسب کردیم، دوباره رفتیم برای سروها. آن‌جا آفتاب‌گردان زدند. پیاده شدیم. عزیزالسلطان را از همان‌جا فرستادیم با آقاعبدالله و حاجی‌الله و آقامردك رفتند منزل. خودمان چای و عصرانه خوردیم و نماز خواندیم.

کسانی که امروز با ما در رکاب بودند ازین قرار است: مجدالدوله، جلال‌الملك، میرزا محمدخان، اکبری، باشی، نایب. علاءالدوله، ادیب‌الملك، حاجب‌الدوله، عینکی پسر عندلیب‌الدوله، سرجوزی، برادر سرجوزی، لاله، ابوالحسن‌خان، آقامردك، آقادایی و غیره بودند. آقابشارت صبح با ما بود. اما وقتی شکار را زدیم نبود. یك استخاره نوشتیم برای رفتن به فرنگستان که ان‌شاءالله سال نو برویم. دادیم ببرد پیش آخوند ملاغلامحسین. رفته بود، شب که آمدیم منزل، آقا بشارت آمد. استخاره را آورد. آخوند ملا غلامحسین نوشته بود: بسیار بسیار خوب است. خیلی از این بابت هم خوشحال شدیم. خلاصه بعد از چای و عصرانه، شکار را بار کرده، دادیم بردند منزل. خودمان هم عقب شکار، سوار کالسکه شده، آمدیم منزل. نیم ساعت به غروب مانده، وارد منزل شدیم.

عزیزالسلطان، موزیکان‌چی‌هایش را آورده بود بالا. عمر و عثمان و ابابکر را هم درست کرده بودند. با کوزه و فشفشه زیادی آورده بودند حیاط پایین، جلو اتاق عایشه‌خانم چیده بودند. خان باباخان و بدیع‌الملك هم از شهر آمده بودند، عمر و عثمان را آتش زدند. غلام‌بچه‌ها، کنیزها، خانه‌شاگرد، فرّاش‌های عزیزالسلطان جمعیت زیادی بود. ...زگُلْدی امروز از شهر آمده است. طرف راست صورتش یك سالك در آورده است. (کَنه اواخر عقرب همین‌طور می‌شود، خاصه اینکه سیزده‌ساله هم بود.)[1] عایشه‌خانم هم رفته بود شهر، پدر و مادرش می‌روند کربلا راه بیندازد، عصر آمد. قلیچ، حسنی، مهدی‌خان و غیره بودند.

روز پنج‌شنبه ۱۰ [ربیع‌الاول]

امروز باید برویم سرخ‌حصار. صبح خیلی زود برخاستیم، نماز صبح هم خواندیم. عزیزالسلطان

---

۱. این سطر در حاشیه به خط ناصرالدین شاه آمده است.

از ما هم زودتر بیدار شده بود. رخت پوشیده رفتیم بیرون. شکار را دادیم بردند سردر باغ‌وحش و خودمان بالا گردش می‌کردیم.

آدم زیادی از شهر می‌آمد. سوار، کالسکه و آدم، خیلی از شهر می‌آمدند. آقادایی و میرزا محمدخان بودند. بعد رفتیم اتاق، حاجی‌حیدر آمد ریش تراشید، بعد پیاده رفتیم پایین. حاجی محمدحسن تاجر[1] از شهر آمده بود، با او کار داشتم. با او قدری صحبت کردیم، رفتیم باغ. عزیزالسلطان هم با ما بود، راه می‌رفت. درین بین امین‌السلطان از شهر آمد. با او هم خیلی صحبت کردیم و در باغ گردش کردیم. حاجی محمدحسن چون شب آخر عروسی پسرش است، او را مرخص کردیم. گفتیم حاجی کار داری مرخصی برو. او رفت. بعد آمدیم بیرون دم در باغ. رو به کوه و صحرا، صندلی گذاشته، نشستیم برای سان دیدن سوار.

نایب‌السلطنه، امین‌الدوله، مخبرالدوله، ساعدالدوله، مجدالدوله، همه پیشخدمت‌ها بودند. عزیزالسلطان هم پیش ما ایستاده بود. اول سواره صاین‌قلعه[2] آذربایجان آمدند. سوارهای خوبی بودند. سرکرده سوارها گویا اسمش محمدباقرخان پسر حیدرخان است. بعد سواره چهاردولی آمدند. اینها هم مال آذربایجان است. سوارهای بسیار خوبی بودند. این دسته دهل و سرنا داشتند و خیلی خوب می‌زدند. دسته اولی یك طبل‌باز داشتند. اما این دهل و سرناچی خیلی خوب می‌زدند. سرکرده سوارهای یاراحمدی لرستان که رفته بود مشهد زیارت، آمده است. این‌جا پیدا شد. ریش بلندی دارد. او هم دیده شد. سوارها رفتند آن طرف، آمدند این طرف. حیف[3] که زمین چندان فضایی نداشت که بازی کنند.

بعد از سان با همین جمعیت، نایب‌السلطنه و وزرا رفتیم سردر باغ‌وحش. امین‌السلطان، نایب‌السلطنه، وزراء همه آمدند تکه را تماشا کردند. همه تعجب می‌کردند که این چه جانوری است. مات شده بودند. یك همهمه[ای] توی وزرا و فرنگی‌ها و سایرین پیچیده بود برای تکه. بعد از تماشای تکه، ناهار خوردیم. بعد از ناهار نایب‌السلطنه و حضرات را خواستیم، آمدند کار داشتیم، نشستند. با آنها قدری حرف زدیم. آنها رفتند، بعد ما هم رفتیم باغ‌وحش. دندان‌ساز را خواسته بودیم آمد. همان روی سکوی باغ‌وحش نشستیم، دندان‌ساز دندان ما را پر کرد. اما آن که با نقره پر کرده بود شب در سرخ‌حصار، نقره‌اش افتاد. بعد برخاسته، رفتیم طرف آفتاب روی باغ‌وحش شیرها را تماشا کردیم. شیرها همه مست و کج‌خلق بودند.

---

۱. شاید منظور حاج محمدحسن خان امین‌الضرب باشد.
۲. متن اصلی: سائین‌قلعه.
۳. متن اصلی: هیف.

بعد از تماشا چهار ساعت‌ونیم به غروب مانده سوار کالسکه شده، راندیم برای سرخ‌حصار. یك ساعت‌ونیم در راه بودیم. سه ساعت به غروب مانده وارد سرخ‌حصار شدیم. حرم همه پیش از ما وارد شده بودند. عزیزالسلطان هم آمده بود. رفتیم اندرون، قدری گردش کردیم. عزیزالسلطان بیرون بود. آمد رفتیم پشت‌بام خیلی گشتیم و آمدیم بیرون. در اتاق دیوان‌خانه جدید که به اندرون چسبیده است نشستیم. چای [و] عصرانه خورده، نماز خواندیم. مردها رفتند. زن‌ها آمدند. شب هم خواننده‌ها[1] آمدند. هوا امروز ابر بود. گاهی آفتاب می‌شد، اما ابر بیشتر بود.

روز جمعه ۱۱ [ربیع‌الاول]

دیشـــب خیلی سرد بود. این سرما از باد مهی است که کوه گرفته است. صبح که برخاستم خواب شیرینی داشتیم. چون هوا سرد بود همه آب‌ها یخ بسته بود مثل قوس. رخت پوشیده، سوار شـــدیم به کالسکه و راست راندیم برای جاجرود. بین راه کالسکه بد می‌رفت. سوار اسب شدیم. باد بسیار سردی می‌آمد. خیلی سرد بود. راندیم تا از دهنه گذشتیم. همان نزدیك دهنه لب رودخانه افتادیم به ناهار. آب رودخانه گل‌آلود بود. به واسطه سیلی که چند روز پیش ازین آمده است گل شده بود. خیلی دیر ناهار خوردیم. پنج‌ونیم به غروب مانده بود که ناهار خوردیم. لب رودخانه چنان سرد بود که نعوذبالله. مجدالدوله، جلال‌الملك، اکبری، باشی، نایب، لاله، ابوالحسن‌خان، جوجه، ادیب، علاءالدوله، حاجب‌الدوله، کشیکچی‌باشی، حاجی سرور و غیره بودند. لاله یك قوش داشت. هی می‌انداخت، باز برمی‌گشت. قوش را آورد، گفت: من این قوش را نمی‌خواهم. این را بسپارید به قوش‌خانه، یك قوش دیگر به من بدهید. گفتم: خیلی خوب، قوش دیگر به او بدهند.

کبك و تیهو خیلی کم بود. حضرات قوشچی‌ها، قوش انداختند، خیلی خنك. قوش‌اندازان بدی کردند. چند عدد دُرّاج هم پرید. بعد سوار اسب شدیم. همه‌جا سواره راندیم. خیلی سرد بود، الی عمارت. از در اندرون وارد شدیم. خزان شده بود. خیلی قشنگ تماشا داشت. رفتیم رختخواب‌خانه خودمان، تازه فعله و بنّا آورده بودند، تعمیر می‌کردند. در اتاق‌خواب خودمان نشستیم، چای و انار خوردیم. کر پیدا شد.

---

۱. متن اصلی: خانندها.

وقتی ناهار می‌خوردیم پسر تلخه محمدحسن‌خان حلیمه هم پیدا شد. کر هم وقت ناهار پیدا شد. مجدالدوله گفت مرخص کنید، من از راه سرخی‌ها و راه احمدخانی بروم. گفتم: [باشد.] باشی گفت: مرخص کنید من هم با مجدالدوله بروم. گفتم: تو هم برو. جهنم شد. آن‌ها رفتند ما هم باز از در اندرون بیرون آمده، سوار شده راندیم الی دهنه. از دهنه دیگر از بس که سرد بود سوار کالسکه شدیم. یا راه بد بود یا خوب بود. گفتم برانید.

همان‌طور با کالسکه راندیم تا رسیدیم به سرخ‌حصار. از در اندرون وارد منزل شدیم. عزیزالسلطان هم امروز همش[همه‌اش] منزل بود، جایی نرفته بود. آمدیم دیوان‌خانه. اعتمادالسلطنه آمده بود. صبح که می‌رفتیم، دم کاروانسرا چادر زده بود، او را دیدم. گفتم حاضر باش امشب بیا روزنامه بخوان. شب هم مردانه شام خوردیم. اعتمادالسلطنه و پیشخدمت‌ها آمدند. مجدالدوله و باشی، حاجی که از راه زیره‌فال آمده بودند و قوچ زده بودند. باشی می‌گفت که قوچ بزرگه را من زده‌ام. همه با هم به هردو شکار تیر انداخته‌اند. چُرتی بزرگ آمده است، این‌جا است. امروز هم که جاجرود بودیم با ما سوار بود. اما قوش چیزی دستش نبود.

روز شنبه ۱۲ [ربیع‌الاول]

صبح برخاستیم. امین‌السلطان دیشب یك پاکت از شهر داده بود نگاه داشته بودیم. صبح برخاستیم، این پاکت را دیگر سر ناهار نبریم، خودم همین جا بخوانم. کاغذ زیادی از حکام و عریضه خود امین‌السلطان بود. همه را خودم خواندم و جواب نوشتم. پاکت را بستم، دادم بردند شهر. خیلی طول کشید، خسته شدم. فهمیدم که امروز با این حالت شکار مکار نخواهیم زد. رخت پوشیده سوار شدیم از دم چادر اعتمادالسلطنه گذشتیم. زین‌دارباشی را دیدم، او را کشیدم زیر رکاب. با ما سوار شد، راندیم. جمعیت زیادی با ما بود.

ولی‌خان سرتیپ، کشیکچی‌باشی، قوشچی‌ها بودند. با این اوضاع و جمعیت معلوم بود که نمی‌شود شکار زد. با همین جمعیت راندیم تا رسیدیم به یك چمن مندرسی که قدری علف زرد کثیف داشت، یعنی چمن است. آن‌جا افتادیم به ناهار. هوا امروز باز خیلی سرد است. دیشب یخ زیادی بسته بود. اما از دیروز قدری بهتر بود. ناهار خوردیم.

زین‌دارباشی صحبت می‌کرد. مجدالدوله، میرزا محمدخان، اکبری، مکبری، همه پیشخدمت‌ها بودند. چُرتی کوچك، دوشان‌تپه دو سه روز هم بود. بعد چشمش درد گرفت

به‌شدت و رفت شهر. عباس می‌گفت: از چشم درد نعره می‌زد. عزیزالسلطان و حاجی‌الله و آقامردك و آقاعبدالله اینها امروز بنا است بعد از ناهار بروند هزاردره.

خلاصه ناهار خورده، سوار شدیم راندیم برای سرخی‌ها. در راه چند عدد کبك و تیهو پرید. قوشچی‌ها قوش انداختند و قال مقال شد. محمدحسن میرزا هرچه قوش می‌انداخت برمی‌گشت، خیلی خفیف بود. لاله هم هرچه قوش می‌انداخت برمی‌گشت. بعد راندیم رفتیم سر سرخی‌ها. دوربین انداختیم به دامنه سرخی‌ها. شکاری چیزی نبود. باد سردی بود. حمام هم می‌خواستم بروم. برخاسته سوار شدیم از همان راهی که آمده بودیم برگشتیم برای منزل.

بین راه نزدیك آن‌جا که ناهار می‌خوردیم یك دسته شکار می‌آمدند. این شکارها از پیش عزیزالسلطان گریخته بودند. راست می‌آمدند رو به ما. از بس قوشچی‌ها و سوارها شلوغ کردند و قال مقال کردند شکارها کج کردند، زدند به طرف کوه سرخ‌حصار و گریختند. در حقیقت مجدالدوله خیلی شلوغ کرد. عقب شکارها اسب دواندیم. ابوالحسن‌خان و تازی‌چی‌ها، تازی کشیدند. تازی‌ها خیلی عقب کردند. رسیدند، اما نتوانستند بگیرند. شکارها گریختند. ما هم راست راند[یم] برای منزل. دو و نیم به غروب مانده وارد منزل شدیم. رفتیم حمام، حاجی‌حیدر و خر بزرگه لخت شده بودند. حمام بسیار خوبی است. خیلی قشنگ ساخته‌اند. از حمام‌های شهر بهتر است.

حاجی‌حیدر این روزها تدارك عروسی پسرش را می‌بینند. گفتم: دویست تومان انعام برای عروسی پسرت به تو می‌دهم، دیوانه شد. دستش چنان می‌لرزید که کم مانده بود ریش ما را می‌تراشید صورت ما را زخم کند. بعد آمدیم بیرون. شب هم همه خواننده‌ها آمدند. اینها همان خواننده‌های سفری هستند. خواننده‌ها اتاق عزیزالسلطان می‌خواندند.[۱]

روز یکشنبه ۱۳ [ربیع‌الاول]

صبح باز دیر برخاستیم. از بس هوا سرد است این‌جا نمی‌شود صبح زود برخاست و جایی رفت. مگر باید پنج از دسته رفت، سوار شد که مردم بتوانند بیایند. رخت پوشیده، سوار شدیم. از همین کوه سرخ‌حصار از قله راندیم برای چشمه علوخان. راندیم از بالای چشمه

---

۱. این مطلب به خط ناصرالدین شاه است.

علوخان برای ده ترکمان‌ها. نزدیك ده چمن خشکی بود. نهری هم بود. لب نهر آفتاب‌گردان زدند. افتادیم به ناهار. هوا چنان سرد بود که نمی‌شود نوشت.

پیشخدمت‌ها همه بودند. ناهار خوردیم و آدم فرستادیم برود شهر، مال و کالسکه و غیره خبر کند که فردا برویم شهر. از بس سرد است نمی‌شود بیش ازین ماند. یك پاکت بزرگ هم نایب‌السلطنه داده بود، امین‌خلوت آورده، نشستیم همه را خواندیم و جواب نوشتیم، دادیم بردند. علی‌خان و شاه‌پلنگ‌خان را فرستاده بودیم بروند آچاردوشن شکار پیدا کنند. خودمان هم سوار شده، راندیم برای آچاردوشن. زیر کوه آچاردوشن، زن و بچه ترکمان‌ها همه آمده بودند، صف کشیده بودند پول می‌خواستند. آمدیم پایین همه را دیدیم. چند نفر زن و دختر خوشگل داشتند. از پیر و بچه و زن و دختر همه را نفری یك پنج هزاری زرد انعام دادم.

بعد سوار شدیم رفتیم بالای کوه. سوارها را همان زیر کوه گذاشتیم و خودمان راندیم بالا. شاه‌پلنگ‌خان و علی‌خان نگاه می‌کردند. من دیدم طرف آن‌جا که ما ناهار می‌خوردیم نگاه می‌کنند و شکارها از طرف چاتال می‌آیند. چهار پنج نفر از سوارهای ما که می‌رفتند شهر، شکارها آنها را دیده بودند گریخته بودند می‌آمدند رو به ما. مجدالدوله هم بالای سر ما ایستاده بود. شاه‌پلنگ‌خان و علی‌خان هی برمی‌خاستند، نگاه می‌کردند. آخر شکارها اینها را دیدند، گریختند و به سوارها رفتند. سوارها را که دیدند، دوباره گریختند و آمدند رو به ما. علی‌خان و شاه‌پلنگ‌خان شکارها را گم کرده بودند نمی‌دیدند. بی‌خود نگاه می‌کردند.

مجدالدوله شکارها را دید و گفت: های شکار من دیدم. شکارها از طرف سوارها می‌آیند. میش و بره بودند. تفنگ را از دست میرزا محمدخان گرفتم. تیر اول انداختم نخورد. تیر دوم را انداختم خورد به یك بره، بلند شد خورد به زمین. مثل ماهی غلتید. سفیدی شکمش پیدا شد. خیلی خوب زدم. بعد شکارها پیچیدند این طرف، گریختند رو به سه‌پایه. برخاستم دویدم. خوب جایی بود. اما خرپشت شد. تا معطل شدم که از خرپشت بیرون بیایند، قدری دور شدند. درق درق خیلی تفنگ انداختم اما دور بود نخورد، گریختند.

مجدالملك، جلال‌الملك، اکبری، ابوالحسن‌خان دواندند عقب سر شکارها رفتند. شکم شکارها را پاره کردند. بره ماده پارساله بود. مجدالدوله اینها زیر سه‌پایه رسیده بودند بر شکارها. جلال‌الملك پنج قدمی تفنگ انداخته بود نزده بود. اکبری از دو قدمی انداخته بود نزده بود. دستش به قاچ زین خورده بود زخم شده بود. تازی‌ها هم نگرفته بودند.

آن‌های دیگر را من ندیدم. مجدالدوله برگشت آمد، شکار را برداشتیم از همان راه که آمده بودیم برگشتیم رسیدیم به سر دوراه که یك راه از صحرایی کوچکی است. راه بزمان[۱] خوبی دارد. می‌رود تا سرخ‌حصار. یك راه همان است که صبح آمدیم.

مجدالدوله گفت: مرخص کنید من از قله کوه بروم، شکاری چیزی اگر باشد بزنم. او را مرخص کردیم و خودمان از راه صحرایی راندیم. صدای قال مقال مجدالدوله آمد. معلوم شد شکار دیده است. علی‌خان و شاه‌پلنگ‌خان را فرستادم بروند اگر از جلو مجدالدوله شکار آمد بیایند ما را خبر کنند. خودمان دامنه کوه آفتاب‌رو، آفتاب‌گردان زدیم. افتادیم به چای [و] عصرانه. از جلوِ مجدالدوله یك دسته شکار آمـده بـود. از بس سـرد بود من نرفتم بزنم. شاه پلنگ‌خان و علی‌خان می‌گفتند شکار آمد از پنج قدمی ما گذشت. اگر می‌خواستم بروم بزنم خیلی خوب می‌زدم اما نرفتم. چای [و] عصرانه خوردیم.

توی یکی کاغذهای نایب‌السلطنه نوشته بودند حاجی محمودخان قجر پسر نورمحمدخان قجر برادر آصف‌الدوله که خان محترمی بود کهنه قجر بود، هفتاد و دو سال داشت، مرحوم شده است. این حاجی محمودخان با حاجی محمدخان برادرش خیلی خوب بودند. جفت مثل ...یه بودند. حالا که این مُرد، او[ن] لنگه ماند. اکبری و جلال‌الملك و ادیب هم که عقب شکار رفته بودند اسب دوانده بودند، آمدند. ابوالحسن‌خان از همان‌جا رفت، دیگر من او را ندیدم.

خلاصه سـوار شـده، راندیم برای منزل. در راه یك گنجشك پرید روی هوا. پیاده شده خوب زدم، اما حرام شد. راندیم رسیدیم بالای منزل اعتمادالسلطنه، اما منزلش پیدا نبود. لب جوی[۲] یك آوچرلیك[۳] نشسته بود، او را پراندم. روی هوا خوب زدم. بعد آمدیم دم منزل اعتمادالسلطنه. خودش بود و حکیم بگمز و دندان‌ساز. دندان‌ساز را از شهر آورده‌اند دندان فاطمه و امین‌اقدس را درست کند. رنگ [و] روی زردی داشت. ناله می‌کرد. می‌گفت کمرم درد می‌کند. قدری ایستادم. بعد آمدیم دو ساعت به غروب مانده از در اندرون وارد شدیم. شب شام را مردانه خوردیم. میرزا مجیر هم دم منزل اعتمادالسلطنه بود. مژده باز شدن قنات قصر را آورده بود. شب را هم بیرون شام خوردیم. بعد هم خواننده‌ها زنانه آمدند.

---

۱. شاید به معنای جاده بُزرو باشد.

۲. متن اصلی: جوب.

۳. از پرندگانی که دارای کیسه‌ای زیر منقارند، مانند پلیکان.

روز ۱۴ [ربیع‌الاول]

امروز می‌رویم به شهر. صبح عزیزالسلطان آمد گفت: می‌روم شهر و سوار کالسکه شد رفت. هوا باز سرد بود اما نه به طور دیروز. رخت پوشیدیم پیاده از باغ الی دم ده رفتیم. سوار کالسکه شدیم. هوا صاف و سرد بود. میرزا محمدخان در سرخه‌حصار امشب ماند. جلال‌الملك، نایب، مردك به حیدرآباد و سمت ورجین رفته‌اند. ساری‌اصلان هم به هزاردره رفته است.

خلاصه راندیم ناهار را سر قنات دوشان‌تپه آفتاب‌گردان زده، خوردیم. پیشخدمت‌ها و غیره بودند. عزالدوله صحرا پیدا شد. حاجی‌حیدر ریش زد. بعد سوار شده راندیم به شهر. از در اندرون، عزیزالسلطان توی دالان بود بازی می‌کرد، درها را بسته بود. کنیزها مجموعه به سر توی حیاط ایستاده بودند. خنده داشتند. موزیکان‌چی‌هایش را هم آورده بود. رفتم باغ. طراوت باغ، گل‌های زرد، داوودی سفید هنوز عیب نکرده‌اند. تهران به سردی سرخه‌حصار نبوده است. رفتم اتاق آبدارخانه، بخاری روشن کردند. امین‌السلطان، امین‌خلوت نشسته بودند. بعضی کاغذها خواندند. از آن جمله نوشتجات حسینقلی‌خان[1] بود از ینگی‌دنیا. غره صفر تاریخ داشته. دو ساعت کاغذ خواندیم، بعد نایب‌السلطنه هم آمد. بعد برخاسته رفتم اندرون، حمام امین‌اقدس. امین‌اقدس هم خانه قمرالسلطنه رفته بوده است. انیس‌الدوله، تاج‌الدوله و غیره هم آن‌جا بوده‌اند. حاجی غلامعلی خواجه هم با پدر و مادر عایشه رفته است کربلا.

روز ۱۶ [ربیع‌الاول]

برای این می‌نویسم روزنامه امروز را، که علیّ[2] بعد از شانزده سال که از تهران رفته بود امروز پیدا شد و دیده شد. صبح از خواب زود برخاستم. الحمدلله تعالی احوالم بسیار خوب است. رخت پوشیده، عزیزالسلطان با چند بالون کوچك کاغذ[ی] دارد که دیشب نایب‌السلطنه برایش فرستاده بود بازی می‌کرد. یکی را من ول کردم رفت به آسمان.

رفتم بیرون سَرد بود، در دیوان‌خانه گشتم. بعد در اتاق‌خلوت آبدارخانه ناهار خوردم.

---

۱. حسینقلی‌خان خواجه نوری ملقب به صدرالسلطنه، آخرین پسر آقاخان نوری و اولین سفیر ایران در واشنگتن معروف به حاجی واشنگتن. شرح‌حال رجال ایران، ج ۱، ص ۴۵۹.

۲. از نوکرهای درویش‌مسلك که عادت داشت مرتباً لفظ «علیّ» را تکرار کند.

طولوزان، اعتمادالسلطنه بودند، مشیرالدوله، امین‌السلطان و... حاجی‌حیدر ریش زد. بعد از ناهار رفتیم از پله موزه بالا، الی اتاق برلیان. ولی‌عهد، نصرت‌الدوله، امین‌الدوله، امین‌السلطان، مخبرالدوله، جهانگیرخان[۱] و... بودند. قدری حرف زدیم. بعد نایب‌السلطنه آمد. بعد رفتم اندرون. عزیزالسلطان از بیرون آمد با غلام‌بچه‌ها بازی کرد. رفتم کالسکه نشسته، سر قنات قصر قاجار[۲] رفتم. آب‌بندش باز شده بود. چند روز است. حالا هم دَه سنگ آب می‌آمد مثل رودخانه.

پیشخدمت‌ها بودند. عصرانه خورده، نماز کردم. توی آفتاب‌گردان خیلی سرد بود. اعتمادالسلطنه هم پیدا شد که میرزا مجیر مثل رستم ایستاده بود که این آب را من در آورده‌ام. بعد سواره رفتم. از توی قصر رفتم عشرت‌آباد. آن‌جا هم قدری گشتم.

دم دروازه، ذوالفقارخان قلعه‌بیگی دم کالسکه گفت: علیّ امروز از در دروازه شهر وارد شده است. بسیار ذوق کردم. آمدم در اندرون دیدم علیّ عمامه سبز، جبه سرخ پوشیده. همان علیّ قدیم است. خیلی خوشحال شده ما را دید. ما هم خوشحال شدیم. مثل جوجه شده است. تمام دندان‌ها ریخته، ریش سفید، بسیار شبیه شده است به صاحب‌دیوان. می‌گفت مکه و آنجاها بودم. اغلب هم در همدان بوده است. علیّ زد خیلی ذوق کرد.

یك قوی ما هم در حوض دیوان‌خانه پریده می‌رفته بود، دوباره گرفته آورده‌اند. یك قوی سیاه هم آموخته دریاچه دیوان‌خانه بود. چند ماه پیش از این‌جا رفته بود، دیشب آمده است، توی دریاچه دیدم او را. امشب هم آتش‌بازی است ان‌شاءالله تعالی.

روز جمعه ۱۸ ربیع‌الاول

امروز بناست برویم به باغ سپهسالار از صبح، و ناهار را در آن‌جا بخوریم و دیدنی هم از ولی‌عهد بکنیم. حرم و خواجه‌ها هم اغلب رفته‌اند. گلین‌خانم و بعضی حرم که ناخوش بودند نرفته بودند. عزیزالسلطان هم با آقاعبدالله صبح با کالسکه رفته بودند. بعد حاجی‌حیدر آمد، اصلاحی کردیم.

امروز صبح از خواب بیدار شدم، قدری بی‌خواب شده بودم. اما الحمدالله احوالم خوب بود. تا رخت پوشیدیم قدری طول کشید. تقریباً پنج ساعت و نیم از دسته گذشته بود که از

---

۱. جهانگیرخان ارمنی پسر سلمان‌خان که به وزارت صنایع منصوب شد.
۲. مکان امروزی آن همان زیر پل سیدخندان تهران است.

در اندرون بیرون آمدیم. جناب امین‌السلطان و سایر هم بودند. سوار کالسکه شده، رفتیم تا جلوخان نگارستان. در آن‌جا پیاده شدیم. نعوذبالله چه جمعیتی بود. برای این پیاده شدیم در این‌جا، که دو فوج زرند و بزچلو را ببینم که مأمور خراسان هستند و در دور این میدان ایستاده بودند. پیاده رفتیم دور میدان، هر دو فوج را دیدیم. سرتیپ فوج زرند حسن‌خان پسر مرحوم محمد مرادخان زرندی است. سرتیپ فوج بزچلو محمدخان پسر مرحوم بیگلرخان بزچلو اســـت. بعد از گردش و دیدن افواج آمدیم در کنار میدان ایســـتادیم و دو فوج چهار به چهار به طور دفیله آمدند و از جلو ما گذشـــتند. علاوه بر این دو فوج ســـواره بختیاری که پنجاه نفر بودند به سرکردگی حاجی‌علی قلی‌خان[1] برادر اسفندیارخان ایستاده بودند و دیدیم. بسیار سوارهای خوب رشیدی بودند. آن پسرکوچیکه رضاقلی‌خان[2]، امان‌الله‌خان هم این میانه‌ها راه می‌رفت. بعد از ملاحظه افواج و سوار رو به جلو خان باغ سپهسالار آمدیم. ولی‌عهد و نایب‌السلطنه و امین‌السلطان و تمام شاهزاده‌ها و جمیع وزرا و اعیان شهر، هر کس که بخواهید در این‌جا جمع بودند.

رو به باغ که می‌رفتیم دم ستون‌های جلوخان دو نفر ریش‌سفید پیدا شدند که هر یك به ستونی تکیه کرده، ایستاده بودند و به نظر مثل دو مجسمه بی‌حرکت می‌آمدند. نزدیك که رسیدیم معلوم شد صاحب‌دیوان و حاجی‌میرزا عباسقلی هستند. خیلی خنده داشت. به باغ که وارد شدیم اجزای ولی‌عهد تبریزی و غیره یك طرف ایستاده بودند. اجزاء نایب‌السلطنه هم بودند. جلال‌الدوله و اهالی اصفهان هم یك سمت. شاهزاده‌ها و وزرا و اعیان هم که همراه ما بودند. جمعیت بیرون و دم در و میدان باغ همه به هم خوردند. دیگر نعوذبالله چه جمعیتی و ازدحامی[3] بود. همین‌طور آمدیم داخل باغ شـــده از پله‌ها بالا رفتیم. به اتاق وارد شدیم. علاوه بر این جمعیت مردم، عمله‌خلوت هم بدون استثناء تماماً آمده بودند. بعد ناهار آوردند. ناهاری خوردیم. اعتمادالســـلطنه بود، روزنامه خواند. بعد از ناهار آمدیم پایین و رفتیم به اندرون. اندرون در آن عمارت‌های بالا که سابقاً سوخته بود واقع است. تجیری هم کشیده بودند و این‌جا را اندرون کرده‌اند. از پله‌های خیلی بدی که تند بود بالا رفتیم.

---

۱. همان علی‌قلی‌خان ســـردار اســـعد از خوانین بختیاری که در ماجراهای مشروطه و فتح تهران با نیروهای اصفهان وارد تهران شد و به وزارت داخله هم رسید.

۲. پسر خسروخان اردلان که دختر فتحعلی شاه یعنی والیه‌خانم را به زنی گرفت. خاندان اردلان از اولاد خسروخان هستند که سال‌های مدیدی در کردستان حکومت داشتند.

۳. متن اصلی: ازدهامی.

ولی‌عهد و نایب‌السلطنه هم همراه بودند. صندلی گذاشته نشستیم. انیس‌الدوله و عفت‌السلطنه و فخرالدوله و سایر هم بودند. ولی‌عهد دو نفر خواجه شاهسون دارد که هر دو کوچیك و از یك طایفه هستند. یکی از آنها به‌عینه حاجی ابراهیم[1] مرحوم ولی جوان بود. تقریباً بیست سال داشت. یکی دیگرش خیلی گوشت تلخ بود، اما پیر به نظر می‌آمد و باید پنجاه سال داشته باشد. این دو نفر را با هم دعوا انداختیم. خواجه کوچیکه انیس‌الدوله، حاجی‌ابراهیم دروغی را هم با این‌ها به جنگ و کشتی انداختیم و خندیدیم.

بعد برخاسته آمدیم بیرون و رفتیم به اندرون قمرالسلطنه[2]. ولی‌عهد و نایب‌السلطنه هم بودند. خیلی دلم سوخت به قمرالسلطنه بیچاره. در گوشه‌ای نشسته بود. قدری دلداریش دادم. چندتا بچه‌گربه‌های قشنگ داشت و دل خودش را به همان بچه‌گربه‌ها خوشحال داشت. بعد از آن‌جا هم برخاسته آمدیم بیرون و رفتیم به اطاق، چای و عصرانه خورده، آمدیم پایین و سوار شده رفتیم به اندرون و منزل، به حمام رفته، بعد آمدم به دیوان‌خانه.

شام را هم بیرون خوردیم. اعتمادالسلطنه بود. روزنامه خواند. دیروز عید پیغمبر صلوات‌الله علیه بود. هوا سرد بود. سلام را در اتاق آینه کوچك جنب[اتاق] برلیان نشستیم. ایلخانی مخاطب بود اما چندی است ناخوش بود. کشف[؟] شده بود. خیلی هم سرد بود، از پنجره سوز سرد زیادی می‌آمد، کم مانده بچایم. قدری هم چاییدم. اما الحمدالله به خیر گذشت. شب را هم در اتاق بالا با دیگر زنانه شام خوردیم. خواننده‌های زنانه بودند. حاجی‌قدم، شازده، کریم‌کور نبود، رفته است به همدان. مؤمن کور هم نبود، رفته است کرمان‌شاهان. باقی بودند. عزیزالسلطان هم بود. ماشاءالله بازی می‌کرد.

روز دوشنبه ۲۱ ربیع‌الاول

صبح سوار شده رفتم رزمگاه، ناهار خوردیم. هوا صاف است. سرد و خشك است. ۴ قوس است. همه پیشخدمت‌ها بودند. موچول‌خان هم بود. می‌گفت امروز صبح که سوار شدم، توی کوچه سیدباقر، روضه‌خوان[3] که همسایه است توی کوچه سربرهنه، پابرهنه ایستاده بود. زنش که دختر سیدمحسن نقیب[4] است زنی کولی است. در خانه جنگ با شوهرش کرده

---

۱. منظور همان امین‌السلطان اول است که پیشتر از او یاد شد.
۲. دختر فتحعلی شاه که زن میرزا حسین‌خان مشیرالدوله شد. وی صاحب فرزندی نشد.
۳. متن اصلی: روضه‌خان.
۴. سیدمحسن نقیب‌السادات که از وی داستان‌های زیادی نقل شده است.

فراراً به کوچه آمده است. زنش هم با چادر نماز، سید را تعاقب کرده، ایستاده فحش و کتره زیاد می‌گفته است. مردم تماشاچی از بام و کوچه تماشا می‌کردند. موچول‌خان هم سواره تماشا می‌کرده است.

خلاصه بعد از ناهار سوار اسب شده رفتم از دره چاتال، به سیری یك کبك زدم. مجدالدوله و... بودند. مجدالدوله می‌گفت دیروز غروبی اتاق بیرونی نشسته بودم. بخاری که رویش لوله و جار و... بوده است صدا کرد. من تا برخاستم دم در رفتم، خراب شد. اگر آن‌جا بودم له می‌شدم. ملیجك و... بودند. شکاری چیزی ندیدم. رفتم الی سر آچاردوشن، میرشکار امروز سوار شده بود. ده قوچ بزرگ در دره‌های سه‌پایه پیدا کرده رفتم بزنیم، میرشکار سواره گریزاند. بعد هی رفتم تا مجدالدوله از سنگ‌چمن اشاره کرد که شکارها رفتند. بعد ما هم رفتیم. از دره ترکمان‌ها پایین رفته، آخر دره نزدیك صحرا آفتاب‌گردان زدند. چای [و] عصرانه خوردم. باد سخت سرد بدی می‌آمد.

آقادایی امروز با آقابشارت رفته است فیرن‌آباد[1]. هوا خیلی [سرد] بود. سوار کالسکه شده راندیم شهر. غروبی وارد دم در اندرون شدم. علیّ آمده خرقه خزی به او داده بودیم پوشیده، علیّ می‌زد. یك‌راست رفتم حمام، بیرون آمده رفتم تالار برلیان. سرم خیلی درد می‌کرد. دیشب کم خوابیده بودم چون عزیزالسلطان رفته بود تماشاخانه مدرسه ارمنی‌ها بازی در می‌آورند. هی نشستم عزیزالسلطان بیاید تعریف کند الی ساعت شش نیامد. ساعت هفت آمده بودند، من خوابیده بودم. چند شبی بازی در خواهند آورد. همه سفرا و... بودند. ابوالحسن‌خان، ملیجك، علی‌آقای بول، جوجه، دولچه، تقی‌خان هم بوده‌اند در تماشاخانه.

این روزها عروسی زیاد است. حاجی‌حیدر برای پسرش عروسی کرد. دختر عزالدوله را برای نصرالدوله بردند. زینت کاشی، خواهر[2] میرزا هدایت فرّاش‌خلوت، زنِ عبدالحسین‌خان پسر احتساب‌الملك مرحوم کاشی شده است. میرزا سیدکاظم برای پسرش عروس آورد. اکبری امروز می‌گفت چند روزه است توله[3] پِت گم شده است. اوقاتش تلخ بود. پسر ابراهیم‌خان که رفته بود راه کالسکه جاجرود را بسازد گفت: پِت را پریروز سر راه سرخه‌حصار قدیم می‌رود رو به جاجرود [دیدم].

---

۱. دقیقاً خوانده نشد. احتمالاً مزن‌آباد باشد.
۲. متن اصلی: خاهر.
۳. متن اصلی: طوله.

[روز سه شنبه ۲۳ ربیع‌الاول]

حسن‌خان حکیم که مرد فقیری بود خانه‌اش بالاتر از خیابان فخرالدوله دست چپ واقع بود. مطب هم داشت همان‌جا. مکرر او را در عبور آن‌جا می‌دیدم. زن، بچه و یك خانه [؟] هم داشت. ۲۱ ربیع‌الاول مرفین که زهر قتالی است به مقدار زیاد یا سهواً یا عمداً خورده و مرده است. ۲۳ ربیع‌الاول است. هوا ابر شدید است، اما نمی‌بارد. یك ساعت به غروب مانده است. اتاق عزیزالسلطان نشسته‌ام. عزیزالسطان هم از حمام در آمده، ارگ که دیشب در تماشاخانه مدرسه فخرالدوله به او داده است می‌زند. آقامحمدخان آمده است. امین‌اقدس می‌گوید دیروز دندانم را کشیده‌ام.

دیشب من هم بعد از شام دو ساعت از شب گذشته به تماشاخانه مدرسه رفتم. نشستم پشت پنجره. نایب‌السلطنه، عزیزالسلطان، موچول‌خان، مجدالدوله، ادیب، قهوه‌چی‌باشی، مردك، میرزا محمدخان، اکبری و... بودند. دو پرده نشستیم. بازی بی‌مزه ارمنی‌ها در می‌آورند. یك مجلس هم به زبان فارسی حرف زدند. بعد برخاسته آمدیم منزل. ناظم‌خلوت که به استرآباد و خراسان رفته بود از کجور مأمور شد، در روزنامه سابق نوشته‌ام، روز ۲۲ ربیع‌الاول وارد تهران شد. امین‌السلطنه هم روز ۲۴ از قم وارد شد.

امروز ۲۴ ربیع‌الاول است

از دیشب باران زیادی آمد. امروز هم بارید. حالا هم که سه ساعت به غروب مانده است ابر است. همه جای ایران هم باریده است. می‌بارد. نرخ‌ها الحمدالله تعالی بسیار ارزان است. تهران گندم خرواری چهار تومان است. جو دو تومان و بیست و سه هزار و گاه یك تومان.

عزیزالسلطان امشب مهمانی دارد در عمارت قدیم خوابگاه[۱] ما میز بسیار خوب سی نفره چیده است. مهمانی کرده است زن‌ها را. جلال‌الملك، ادیب، جوجه، ابوالحسن‌خان، آقا میرزا محمودخان، قهوه‌چی‌باشی، اکبری، نایب‌باشی را اندرون آوردم. سر میز عزیزالسلطان رفته تماشا کردند، بعد بردم خوابگاه ما را هم دیدند. غروبی هم امین‌السلطان، نایب‌السلطنه، مجدالدوله، آقا دایی را بردیم اندرون سر میز تماشا کردند. بعد رفتند، بسیار خوب میزی چیده بودند. نایب‌السلطنه ماند. زن‌ها همه آمدند. شرفی هم بود. فروغ‌الدوله، بانوی عظما،

---

۱. متن اصلی: خابگاه.

بدیـع‌الملك، بعـد ولی‌عهد هم آمـد. نایب‌السلطنه و ولی‌عهد عصر [با] راه‌آهن به حضرت عبدالعظیم (ع) رفته بودند. خلاصه زن‌ها و ولی‌عهد، نایب‌السلطنه نشسته برای شام ما رفتیم. گوهر خماری با دسته‌اش، سه نفر مردکور[1] و موزیك هم بودند.

روز جمعه ۲۵ ربیع‌الاول

صبح برخاستم، باران زیادی دیشب الی صبح آمده بود. صبح هم به‌شدت می‌بارید. اخبار سـواری شده بود، رخت پوشیده سوار کالسکه شده رفتم سرکوه دوشان‌تپه ناهار خوردم. سیاچی، ملیجك، ابوالحسن‌خان، جوجه، ادیب، اکبری و... بودند.

بعد از ناهار گردش روی مهتابی کردم، باران می‌آمد، سـرد بود. سـیل راه افتاد. همه کوه‌ها برهنه بود. برف الی دامنه شـمیران را زده بود. صحرا و هوا بسیار خوب بود. قدری در رختخواب[2] دراز کشـیدم. سرما خوردم، از بینی[ام] آب آمد. چای [و] عصرانه خورده، عصری پیاده آمدیم پایین. خیلی پیاده الی دم اول خیابان رفته به کالسکه نشسته، شهر رفتم. الی غروب می‌بارید. غروب ایستاد. عزیزالسلطان توی اتاقش پرده کشیده بازی تماشاخانه با غلام‌بچه‌هایش در کمال خوبی در می‌آوردند. خیلی آن‌جا نشستم. زن‌ها جمع شدند.

بلقیس این روزها خیلی ناخوش است. زاغی پیدا نیست. سلطان‌الحکما معالجه می‌کند. موسیودنی رئیس راه‌آهن این روزها رفت فرنگستان. ژولیه به جای او ماند. دنی باز خواهد آمد. شب هم باز بارید. فردا صبح آفتاب صافی شد. الی چند روز آفتاب بود.

روز دوشنبه ۲۸ [ربیع‌الاول]

عصـری گلین‌خانم و اکثری از حرم‌خانه به راه‌آهن بـه حضرت عبدالعظیم (ع) رفته[اند]. شمس‌الدوله، باقری، عروسی، مرجان، زهرا سلطان و غیره و غیره خیلی رفته بودند. کنیز زیاده چرکی را عزیزالسلطان نگذاشته بود برود، گریه می‌کرده است. حاجی‌سرور شب آمد در تـالار برلیـان. مـردانه بودیم. نالـه می‌کرد کـه پـدر من درآمد از دست زن‌ها و... .

شام را بیرون خوردیم. آشپز چلاق مشیرالدوله خـوراك فرنگی پخته بود، گرم می‌آورند. اعتمادالسلطنه، موچول‌خان، پیشخدمت‌های سفید بودند. میرزا محمدخان به جعفرآباد رفته

---

۱. متن اصلی: کورمرد.

۲. متن اصلی: رخت‌خاب.

اســـت، نبود. این روزها موچول‌خان ملقب به صدیق‌السلطنه شده است. نشان صورت[۱] هم به او داده‌ایم. اقبال‌الدوله چند روز است به کاشان آمده است. امروز کاغذ زیادی خواندیم با امین‌السلطان و... . گرم‌خانه و گل‌خانه بسیار خوبی در باغ‌میدان ساخته‌ایم. ان‌شاءالله چیز خوب بامعنی‌خواهد شد.

روز ۴ شنبه غره شهر ربیع [الاول] است

صبح دیر رفتم دیوان‌خانه. هوا صاف و گرم بود. بعد از باران شدید که آمد هوا معتدل شده است. ان‌شاءالله تعالی فردا می‌رویم جاجرود. با حرم ناهار را در خلوت آبدارخانه خوردیم. بعد رفتم باغ. ولی‌عهد، نایب‌الســلطنه، امین‌الســلطان و وزرا در همین اتاق‌خلوت ماندند برای حرف قشــون. عزیزالسلطان هم آمد و رفت. از چشمش آب می‌آمد. حکیم‌الممالك، سلطان‌الحکما آمده بودند، می‌گفتند بلقیس بهتر است. دیشب خانه مجدالدوله مهمانی عروسی حاجی شکارچی ترکمان با جوجوق کنیز ترکمان فخرالدوله بوده است.

صاحب‌اختیار، مردك، پیشخدمت‌ها و... بوده‌اند. اسماعیل‌بزاز[۲] بوده است. خلاصه امروز در اتاق برلیان نشسته بودم، چهار ساعت به غروب مانده شاهزاده پیشخدمت با هاشم‌خان پیشخدمت[۳] که هفت ماه بود به خراسان رفته بودند وارد شده به نظر رسیدند. شاهزاده فربه و خوش‌مزاج شده است، قدری صحبت شد. عصری رفتم حمام، سرتن‌شوری. اکبری لخت بود. حاجی‌حیدر، استاد علی، پسر حاجی، قربان‌علی بودند. ملیجك دیروز از جعفرآباد آمده است. امروز هم بود. امروز تاج‌الدوله، شکوه‌السلطنه، انیس‌الدوله و... و... عصری با راه‌آهن به حضرت عبدالعظیم (ع) رفته‌اند. نایب‌السلطنه هم رفته است، عزیزالسلطان هم گریه کرده اســت که مــن هم می‌روم. او هم رفت با جوجوق، گل‌چهره، آقــا بهرام و... عصری آمدند الحمدلله.

[پایان یادداشت‌های روزانه ماه ربیع‌الاول]

---

۱. تمثال همایونی.
۲. از دلقکان دربار ناصری که خیابانی در شرق تهران هم به نام او نهادند.
۳. ظاهراً منظور سلطان حسین‌میرزا نیّرالدوله است.

فصل چهارم

روزنامه خاطرات شهر ربیع‌الثانی ۱۳۰۶ هجری قمری

روز پنجشنبه ۲ شهر ربیع‌الثانی است

صبح اذان نگفته، در بالاخانه خوابگاه اندرون تهران از خواب برخاستیم برای رفتن چندشبه جاجرود. بخاری روشن کردند، نماز کردم. از دیروز ابرها جنبیده بودند. به آسمان نگاه کردم، دیدم ابر بسیار شدیدی گرفته است. تحفه‌گل کشیك‌باش بود. گفت دیشب خیلی باریده است اما حالا نمی‌بارد. همین که رفتم پایین دیدم در کمال شدت می‌بارد و بسیار سخت گرفته است. هوا حالا هم قوس است. رفتیم اتاق امین‌اقدس. دیدم عزیزالسلطان بیدار است. رخت پوشیده، رفتیم بیرون. از بس صبح زود بود خواجه[ای]، کسی هم پیدا نمی‌شد که پی کاری چیزی بفرستیم. باران در کمال شدت می‌بارید. برگ‌های چنار می‌ریخت که باران به آنها می‌خورد. دیوان‌خانه صفای زیاد از حدی داشت. قوها راه می‌رفتند.

اول خواستیم امروز نرویم. باز گفتم اگر امروز نرویم شاید فردا هم باران بیاید و دیر می‌شود. گفتم هر طور هست می‌رویم. آقامحمدخان و آقاغلامحسین هم پیش ما بودند. بعد مصمم شدیم که برویم. رفتم آبدارخانه، میرزا محمدخان و آقادایی و آقاهدایت بودند. بخاری روشن کرده بودند و پرده هم بسته بودند. جای گرمی بود. آن‌جا ایستادیم و به آقادایی تأکید کردم که ناهار قابلمه بکشند و حکماً برویم. ناهار را گفتم ببرند دوشان‌تپه و خودمان

برگشتیم، آمدم دور باغ یك دور گردش کردیم و سه ساعت و نیم از دسته رفته بود که آمدیم از در اندرون. کالسکه ما حاضر بود، سوار شدیم و راندیم تا رسیدیم به دروازه دوشان‌تپه.

اول که سوار شدیم هیچ‌کس با من نبود مگر عبدالقادرخان که توی این گِل دم کالسکه می‌آمد و خودش را تنها دیده بود. هی عرض‌های بی‌خود می‌کرد. چرند می‌گفت و هی می‌گفت به غیر از من این‌جا هیچ کس نیست و ترکی می‌گفت. من از بس از دست باران حوصله نداشتم سرم را تکان می‌دادم و حرف نمی‌زدم تا رسیدیم به دم دروازه.

نایب‌السلطنه بیچاره صبح زود آمده است صحرا. سوارها که باید بروند استرآباد آورده است سان بدهد. باران همه را خیس کرده بود. من هیچ گمان نداشتم که امروز با این باران موش از سوراخ بیرون نمی‌آید، سوارها هرگز نمی‌آیند. اما آمده بودند.

پیاده شدم رفتم توی قراول‌خانه پیش قراول‌ها ایستادم. گفتم سوارها بیایند بگذرند. اول سوار بختیاری که دست امین‌السلطان هستند آمدند، گذشتند. مثل موش آب‌کشیده شده بودند. اگر باران نمی‌آمد همچه سوارهایی نمی‌شد. حیف که باران خودشان و اسبشان را ضایع کرده بود. امین‌السلطان هم پیدا شد. نایب‌السلطنه هم آمد. امین‌الدوله آمد. نوکرها یکی‌یکی آمدند. این سوار بختیاری استرآباد نمی‌روند. در رکاب هستند. بعد سواره چاردولی و افشار صاین‌قلعه[ای] باید بروند استرآباد. آمد[ند] گذشتند و سوارهای بسیار خوبی بودند. خودشان و اسبشان و اسلحه‌شان همه خوب بودند.

بعد نایب‌السلطنه مرخص شد رفت و خودمان سوار شدیم به کالسکه. امین‌السلطان تا قدری از دروازه آن طرف دم کالسکه آمد، می‌خواهد برود قم. ناظم‌خلوت و نجم‌الملك منجم‌باشی را هم همراه خودش می‌برد. نجم‌الملك مأموریت دارد. می‌رود عربستان. ناظم‌خلوت هم می‌رود لرستان. امین‌السلطان همین امروز می‌رود قم. اینها را هم می‌برد که آن‌جا دستورالعمل بدهد و از آن‌جا بفرستد بروند. ناظم‌خلوت چند روز است تازه از خراسان آمده است. یك دوتا نوبه سختی هم کرد و حالا می‌رود لرستان. تهران چندان نماند.

خلاصه امین‌السلطان مرخص شد رفت و ما راندیم دوشان‌تپه. رسیدیم زیر کوه از کالسکه پیاده شده، سوار اسب شدیم از راه کله کوه رفتیم بالا وارد اتاق شدیم. بخاری روشن کردند. ناهار آوردند، خوردیم. باران مثل سیل می‌آید. کسانی که با ما بودند ازین قرار است: مجدالدوله، جلال‌الملك، اکبری، نایب، باشی، دولچه، سرجوزی، میرزا عبدالله‌خان، میرزا محمدخان، ابوالحسن‌خان، جوجه و غیره بودند. ناهاری خوردیم.

احوال من الحمدالله خیلی‌خیلی خوب است. مزاج بسیار خوب سر راستی داریم. الحمدالله تعالی هوا خیلی سخت گرفته بود و می‌بارید. ازین هوا خیلی خوشم آمد.

سرِ ناهار ادیب‌الملك از کتاب روضةالصفا احوالات عایشه لعنت‌الله علیه را می‌خواند. خیلی به عایشه لعنت کردیم و بد گفتم. بعد از ناهار پیاده از راه شبکه آمدیم پایین. سوار کالسکه شده راندیم برای جاجرود. کشیکچی‌باشی، علاءالدوله، حاجب‌الدوله هم بودند. توی جاده دیگر بار و بنه شتر و قاطر بود که از دروازه تهران الی جاجرود به هم ریسه شده بودند و می‌رفتند. قهوه‌چی‌باشی هم بود. قهوه‌چی‌باشی را جلو انداختیم. بارها را پس و پیش می‌کردند و می‌راندیم. میرزا محمدخان را فرستادیم جلو که برود ببیند عزیزالسلطان کجا است و چه می‌کند؟ میرزا محمدخان رفت. همان رفتن است که تا منزل دیگر او را ندیدم. گویا رفته بود دیده بود راه شلوغ است خواسته بود عزیزالسلطان را بگذارند، دیگر نیامد. بین راه مردم جور به جور، سوار و پیاده، ساربان، قاطرچی خودشان را پیچیده بودند. سرشان را بسته بودند، ریششان را بسته بودند. هر کس به یك وضع و یك حال. خیلی تماشا داشتند.

همین‌طور راندیم تا رسیدیم به سرخ‌حصار، دیدم در عمارت دیوان‌خانه ما بخاری می‌سوزد. دود بیرون می‌آید. معلوم شد عزیزالسلطان آن‌جا است. امین‌اقدس هم در عمارت گلخانه امین‌السلطان، گفتند ناهار خورده است. بعضی حرم‌های دیگر هم در عمارت اندرون ناهار خورده بودند. دم کاروانسرا هم مردم زیادی ایستاده بودند. از دست باران، تپیده[1] بودند توی کاروانسرا.

قدری که راندیم یك دسته حرم پُرزور جلو ما بود. من خیال می‌کردم که حرم همه در عمارت هستند. بعد دیدیم خیر. اول عایشه‌خانم و ایران‌الملوك[2] بودند. ایرانی سرش را از کالسکه بیرون آورده او را دیدم. بعد رسیدیم به دسته انیس‌الدوله. انیس‌الدوله از توی کالسکه هی دست و پاش را تکان می‌داد. بعد آقاعلی آمد گفت: دو سه‌تا از کالسکه حرم وامانده است. بعضی از حرم‌ها با دسته انیس‌الدوله بودند. کالسکه آنها مانده بودند. من خیال کردم کالسکه خود انیس‌الدوله مانده است. میرآخور و جعفری و اکبری را فرستادم که بروند

---

۱. متن اصلی: طپیده.

۲. دختر ناصرالدین شاه از بطن لیلا خانم که به همسری ابراهیم‌خان یوشی در آمد. او پس از مرگ شاه، از ابراهیم‌خان جدا شد و زن غلامعلی‌خان خواجه نوری گردید. وی افتخارالسلطنه لقب داشت و زن زیبارویی بود. عارف قزوینی شاعر، همچون بسیاری از دلباختگان او، شعری برایش سرود به این مضمون: افتخار همه آفاقی و محبوب منی. ر.ك: شرح‌حال رجال ایران، ج ۲، صص ۳۰۱-۳۰۰، و دیوان عارف قزوینی.

آنها را راه بیاندازد. بعد هر طور بود از کالسکه‌های حرم گذشتیم جلو افتادیم. از جهت این جلو افتادیم که راه رودخانه را ببینم، اگر راه بد است چاره[ای] برای حرم پیدا کنیم.

همین‌طور می‌راندیم، بین راه دیدم یك آخوندی سوار است می‌رود. غرق شده است توی عبا. گردنش را پیچیده است و چتر سرش گرفته است. یك بینی دارد مثل ... خر. از صورتش آویزان شده است. من تا به حال همچه بینی به هیچ‌کس ندیده‌ام به‌عینه ... خر. صورت زرد چین‌چین و ریش دراز. آخوند غریبی بود. شیشه کالسکه را پایین کردم. به شاطرباشی گفتم برو بپرس این آخوند کیست که می‌آید جاجرود؟ رفت پرسید و آمد گفت: معلم اخترالدوله[۱] است. بعد معلوم شد که اخترالدوله و مادرش هم آمده‌اند.

راه را با حالا دو دفعه است ساخته‌اند، یکی باران اول یکی هم بعد از باران ساخته بودند که باران امروز خراب کرد. از هر دره[ای] سیل زیادی می‌آمد. من گفتم حالا که توی دره این‌طور سیل می‌آید آیا رودخانه چه‌طور است؟ راندیم راندیم تا رسیدیم به رودخانه. دیدم رودخانه آن‌قدرها زیاد نیست، می‌شود کالسکه زد. با کالسکه زدیم به رودخانه. همه جا با کالسکه راندیم و به رودخانه زدیم تا رسیدیم به در اندرون. پیاده شدیم. دیدیم اندرون هیچ‌کس نیست. حرم هنوز نیامده‌اند. رفتیم بیرون، دیوان‌خانه خودمان. دیدم نه بخاری است و نه چیزی. زود بخاری را گفتم روشن کنند. بار آبدارخانه نیامده بود. حاجی حسینعلی معمارباشی پیدا شد. گفتم: برو زود یك بغل هیزم بیاور، رفت آورد. بخاری را روشن کردیم، چایی خواستم. چایی ما نیامده بود. چایی مجدالدوله را آوردند. خوردم، خیلی خوب چایی داشت. نارنگی و پرتقال توی آبداری داشتیم. آوردند عصرانه خوردیم.

من خیال می‌کردم آقا محمدخان شب خواهد آمد. اما یك ساعت به غروب مانده رسید و آمد. خیلی خدمت کرد و به کار ما خورد. احوالش هم خوب بود. بعد رفت چکمه آورد، پوشیدم. رفتم پشت‌بام اندرون. با ما عایشه خانم و شیرازی کوچیکه و آقامحمد خان بودند. پشت‌بام گِل بود. نمی‌شد راه رفت، زود آمدیم. امین‌اقدس اول آمد. بعد انیس‌الدوله و کم‌کم همه حرم‌ها آمدند. از همه آخرتر دسته شمس‌الدوله آمدند. حاجی سرور آمد نشست. گفتم: امروز یك کالسکه ما برگشت. توی کالسکه هم بالا دم‌دِری[۲] بوده است، و سکینه‌خانم

---

۱. دختر ناصرالدین شاه که به اصرار پدر به همسری عزیزالسلطان درآمد و چون شاه درگذشت، از او جدا شد.
۲. نام یکی از زنان ناصرالدین شاه.

چیذری با یك كلفت و یك بچه. کالسکه که برگشته بود هرچه می‌خواستند بیرون بیایند نمی‌شده است. بعد شیشه کالسکه را شکسته بودند، اینها را بیرون آورده بودند. خدا خیلی رحم کرده است. اینها باید می‌مردند، الحمدالله عیب نکرده بودند. قدری کوبیده شده‌اند.

این دفعه جاجرود هرکه هرکه است. اغلب زن‌ها آمده‌اند. تخت زیادی هم امروز بود. کنیزها را تخت نشانده بودند. باران شال کرمانی‌های روی تخت‌ها را ضایع کرده بود. من بین راه وقتی به تخت‌ها رسیدم فرستادم که چرا روپوش‌های کرمانی را انداختید؟ تخت‌چی گفته بود: عیب ندارد شسته می‌شود. همین که وارد جاجرود شدیم باران کم‌کم ایستاد. به آن شدت که توی راه می‌آمد خیلی کمتر شد.

فخرالدوله هم آمده است که این روزنامه را نوشت. عزیزالسلطان هم آمد. وقتی شام می‌خوردیم، رفت اتاق قهوه‌خانه، شام می‌خورد. در آن بین قهر کرد. باز آشتی کرد، بازی می‌کرد. دندانش که چند روز بود شهر لق شده بود در بین شام خوردنش افتاد. میرزامحمدخان را از وقتی فرستادم برود ببیند عزیزالسلطان چکار می‌کند، همان رفتن است، هنوز او را ندیده‌ام. الحمدالله شام خوب بااشتهایی خوردیم. خسرو میرزایی بود پسر محمود میرزا. شاهزاده کوتاه‌قدی بود، خیلی بامزه بود. همیشه پیش امین‌السلطان بود. دو روز پیشتر آمده بود نظارت‌خانه پیش مجدالدوله. گفته بوده است: عیدِ شاه[1] یك كتاب به شاه پیشکش کردم انعامش را برای من بگیر، و رفته بود خانه‌اش مرده بود.

اغلب زن‌ها این سفر آمده‌اند. کسانی که شهر مانده‌اند ازین قرار است[2]: گلین‌خانم، اخترالسلطنه، بدرالسلطنه، خانم شاهزاده، خدیجه‌خانم، بالاخانم کوچکه، عالیه‌خانم، بلقیس‌خانم که ناخوش است، فرنگیس‌خانم، دل‌پسندخانم، خاورسلطان خانم، مرجان‌خانم و غیره. از بچه‌ها: سالارالسلطنه، افتخارالسلطنه، اخترالدوله، فخرالتاج، ضحی، چرکی و غیره آمده‌اند. همه خواجه‌ها و غلام بچه‌ها هم آمده‌اند. عزیزالسلطان و اتباعش[3] هم همه هستند. بدرالدوله زن ماژور دودی با دختر بزرگش معصومه، انیس‌الدوله، نصیب‌ملك آمده‌اند.

---

۱. روز تولد شاه.

۲. در حاشیه نسخه به خط ناصرالدین شاه آمده است: این سیاهه زن‌ها کسانی هستند که در شهر مانده‌اند، والّا باقی حرم و غیره همه آمده‌اند جاجرود.

۳. متن اصلی: اطباعش. همه‌جا چنین ضبط شده است.

روز جمعه ۳ [ربیع‌الثانی]

صبح زود برخاستیم. رخت پوشیدیم. هوا صاف و آفتاب بود. تلافی دیروز را کرد. بی‌باد و آرام و گرم بود. از در اندرون بیرون آمده، سوار شدیم، راندیم برای باغ‌شاه. کوه‌های ییلاق و دماوند همه سفید بود، مثل بلور. کوه دماوند خیلی خوب پیدا بود. هوا صاف بود، خیلی قشنگ. راندیم. میرشکار و میرزا عبدالله را جلو فرستادیم که بروند شکار پیدا کنند. قهوه‌چی‌باشی را هم عقب گذاشتیم که سوارها را عقب نگاه دارد و خودمان راندیم. یك دره گشادی آن طرف باغ‌شاه هست زیر سختان زیره‌چال.

میرزا عبدالله یك دسته شکار قوچ و میش دیده بود، اما میرشکار نمی‌دید. عیب میرشکار این شده است که پایش لنگ شده باید با عصا راه برود. پیاده زیاد نمی‌تواند برود. همه جا می‌خواهد سواره برود، شلوغ می‌کند. میرزا عبدالله ما را صدا کرد که شکار است. ما دواندیم. اسب من درست نمی‌دوید از سرمای دیروز. تاختم. رسیدیم بالای تپه. دیدم شکارها می‌چرند، یك دسته شکار پُرزور بودند. همان‌جا پیاده شده، نشستم درق‌درق تفنگ انداختم نخورد. دود تفنگ جلو چشمم را می‌گرفت. درست نمی‌دیدم. یکی زخمی شد. شکارها گریختند رفتند آن طرف. ما هم مأیوس شدیم. رحمت‌الله را فرستادم عقب زخمی. شکارها دوباره برگشتند آمدند این طرف. من نکردم تاخت کنم بروم جلوی شکارها. اگر می‌رفتم جلو، شکارها را می‌گرفتم، یقین می‌زدم. اما نرفتم. از همان‌جایی که اول بودیم باز چند تیر تفنگ انداختم نخورد. تازی کشیدند، سربالا عقب کرد یك قوچ را گرفت. قوچ تکان داد تازی را، انداخت آن طرف و گریخت. زد به رودخانه و رفت گوگ‌داغ. شکارهای دیگر هم گریختند رفتند. ما مأیوس شدیم آمدیم بالای یکی از تپه‌های باغ‌شاه. افتادیم به ناهار.

رحمت‌الله و فتح‌الله که رفته بودند عقب زخمی، آمدند یك قوچ پنج سال بزرگی را آوردند. گلوله من خورده بود به این طرف رانش، از آن طرف درآمده بود. با وجود این نیفتاده بود. رفته بود یك جایی خوابیده بود. چون تازی نداشتند یك تیر چاپاره انداخته بودند شکار را گرفته بودند، آورده بودند. قوچ را از همان‌جا دادیم عباس برد منزل برای عزیزالسلطان، و خودمان ناهار خوردیم. پیشخدمت زیادی آمده بودند. پسرهای استوداخ[1] همه آمده‌اند. لاله و سایر پیشخدمت‌ها بودند. از همان‌جا که ناهار می‌خوردیم دوربین

---

۱. متن اصلی: اسطوداخ.

انداختم به کافرهمند، یك دسته شکار قوچ و میش پُرزور دیدم در کافرهمند می‌چرند.

مجدالدوله و جعفری و میرزاعبدالله اصرار داشتند که برویم بیددره. من گفتم خیر باید برویم کافرهمند. پیشخدمت‌های زیادی را از همان‌جا فرستادیم منزل. خودمان با مجدالدوله و میرشکار و چند نفر پیشخدمت‌ها سوار شده، راندیم برای کافرهمند. سر ناهار که بودیم، اقبال‌السلطنه یك کاغذ نوشته بود که زنم درحال مردن است و خیلی اضطراب کرده بود که حکیمش بگمز است، بفرستید بیاید. کاغذ را دادم به مجدالدوله که به بگمز نشان بدهد بفرستد برود.

خلاصه راندیم یك جای خوبی. آقادایی را گذاشتیم که آفتاب‌گردان بزند و آن‌جا باشند تا ما بیاییم. آنها را آن‌جا گذاشتیم و خودمان زبده راندیم. رسیدیم به کافرهمند. دوربین انداختند. شکارها را دیدند اما مارق[1] نداشت. میرشکار هم لنگ بود، نمی‌توانست بیاید. از بس این طرف، آن طرف رفتیم شکارها از ما چیزی فهمیده بودند گریخته بودند. ما خیال کردیم شکارها هستند. من و میرزا عبدالله‌خان و میرزا محمدخان و رحمت‌الله، باقی سوارها را همان‌جا گذاشتیم و خودمان پیاده توی گل به قدر دو هزار قدم رفتیم. وقتی رسیدیم، دیدیم شکاری، چیزی نیست. خیلی خسته شدم. دیدیم شکارها رفته دامنه، جای خیلی دوری می‌چرند. دست ما دیگر جایی بند نبود. سوار شده، راست آمدیم برای آفتاب‌گردان چای [و] عصرانه خوردیم و نماز خواندیم. بعد سوار شدیم راندیم برای منزل. نزدیك عمارت کهنه، یك عمارت کوچکی است مشهور به عمارت سرداری. عزالدوله و پسرهایش آن‌جا افتاده‌اند. رسیدیم. عزالدوله و پسرهایش آمدند، آنها را دیدیم بعد راندیم. آقامسی[2] و علم‌شاه را نزدیك منزل دیدم از شهر می‌آمدند. بعد وارد منزل شدیم. عزیزالسلطان ماشاءالله احوالش خوب است. بازی می‌کرد. شب هم مردانه شام خوردیم.

اعتمادالسلطنه روزنامه خواند. امین‌السلطنه بود، دندانش درد می‌کرد. صورتش ورم کرده بود. حکیم‌الممالك دیده شد. زین‌دارباشی آمده است. این‌ها امروز آمده‌اند. اعتمادالسلطنه دیروز آمده است. حسین‌خان چُرتی[3] هم امروز آمده است. ان‌شاءالله.[4]

---

۱. مارق یا ماهرخ، کمین کردن برای شکار معنی می‌دهد به گونه‌ای که از نظر وزش باد و جوانب شکار همه شرایط در نظر گرفته شود.
۲. آقا مسیح از پیشخدمتان ناصرالدین شاه.
۳. متن اصلی: چورتی.
۴. این پاراگراف به خط ناصرالدین شاه است.

روز شنبه ۴ [ربیع‌الثانی]

صبح برخاستیم. هوا صاف و آفتاب بود. رخت پوشیده، سوار شدیم. عزیزالسلطان هم تهیه سواری می‌دیدم که سوار بشود. سوار شدیم راندیم برای دهنه. اکبری یك قوش طرلانی دارد. کهنه‌طرلان است. مال عبدالحسین‌خان برادر زنش است. اکبری آورده است. دیروز انداخت یك کبك روی هوا خوب گرفت. امروز هم یك کبك روی هوا گرفت. خوب می‌پرد. وقتی اکبری قوش را می‌اندازد، یك نعره می‌کشد مثل گاو که آدم از خنده می‌میرد. توی جنگل آن‌قدر کبك پرید که حساب نداشت. آدم وحشت می‌کرد.

بعد روبه‌روی عمارت کهنه روی تپه افتادیم به ناهار. همه پیشخدمت‌ها بودند. اعتمادالسلطنه سر ناهار روزنامه می‌خواند. عزیزالسلطان درین بین آمد از زیر عمارت کهنه با اتباعش گذشت. خودش سوار اسب تنها شده بود. تمام تفنگ‌های گلوله‌زنی ما را هم برده است. ما ماندیم با یك تفنگ گلوله‌زنی. ازین جهت اوقاتم هم تلخ بود.

در بین ناهار خوردن گفتند: های خوك. من خیال کردم خوك نزدیك آمده است که می‌شود زد. با دست چرب از سر ناهار برخاستم. آمدم، دیدم یك دسته خوك از توی جنگل‌های کوچك که سر راه ما بود، در آمده‌اند زده‌اند به رودخانه. قابان[1]‌های بزرگ، مادرها، بچه‌ها خیلی زدند به رودخانه، رفتند جنگل زیر عمارت کهنه. اول خواستیم دور خوك‌ها را بگیریم و خوك بزنیم. بعد گفتیم خیر مایه معطلی است، برویم شکار بهتر است. میرآخور، قوشچی‌ها، علاءالدوله، کشیکچی‌باشی و پیشخدمت‌های زیادی را فرستادیم بروند منزل و خودمان سوار شده، راندیم برای بیددره. عزالدوله، پسرهاش، مجدالدوله، جلال‌الملك، اکبری، باشی، نایب، چُرتی، میرزا محمدخان، میرزا عبدالله‌خان، ادیب، جوجه، ابوالحسن‌خان، قهوه‌چی‌باشی، محمدحسن میرزا و غیره با [ما] بودند.

اول که رفتیم یك تیهوی پدرسوخته‌ای جلو ما راه می‌رفت. پیاده شدم که تیهو را بزنیم. بی‌خود پیاده عقب تیهو خیلی راه رفتم. خیلی خسته شدم. مثل اینکه عقب یك شکار برویم، خسته شدم. آخر هم تیهو مفقود شد و رفت و تفنگ هم نینداختم. بی‌جهت خودم را خسته کردم.

بعد سوار شدیم، راندیم برای گردنه. میرزا عبدالله جلو من بود. یك‌دفعه گفت: های شکار.

---

۱. قابان به معنای گراز است. در متن «قاپان» هم آمده است.

نگاه کردم. دیدم یك دســته شکار از سر گردنه می‌روند. از همان‌جا تاختم عقب شکارها. همین‌طور تاختم تا توی دره. شکارها گریختند، مفقود شدند. هیچ تفنگ هم نینداختم. عرق کردم. خیلی خسته شدم. بعد راندیم برای دره شورنو. یك دسته شکار دیدیم که خیلی دور آن پایین شورنو می‌چرند و می‌روند. بعد میرزا عبدالله و میرشکار را فرستادم بروند طرف زالوچشمه، ببینند شکار هست یا نه. آنها رفتند بالای کوه. یك‌دفعه کلاه کردند که شکار است.

میرشــکار ما را از یك راه بد پرتگاهی برد. قدری ســواره رفتم، بعد پیاده شدم. راهش خیلی بد بود. هر طور بود رفتیم بالا. دیدم بله یك دسته شکار توی یك گودالی می‌چرند. تفنــگ را گرفتم. یك تیر چارپاره انداختم، نخــورد. اگر گلوله انداخته بودم حکماً می‌زدم اما چارپاره انداختم. شکارها زود رفتند آن طرف، سمت زالوچشمه. ما خفیف و خسته و عرق‌دار بالا ماندیم. بعد برخاسته، آمدیم پایین. از یك راه خوبی آمدیم که اگر میرشکار ما را از این راه می‌آورد، سواره بالا می‌آمدیم و یك پیچ می‌خورد که برویم پایین، پنج قدمی شکار. اما میرشکار خبط کرد. بعد سوار شدیم دوباره آمدیم دره شورنو، و راندیم برای دره دوآب. رسیدیم به اول دوآب، چُرتی جلو من بود. یك دفعه گفت: های شکار.

من دیدم یك دســته شــکار ریخت. وقتی ما تفنــگ انداختیم و شــکارها گریختند، ابوالحسن‌خان و اکبری رفته بودند برای آن شکارها. این دسته شکار از جلو آنها گریخته‌اند. پدرسوخته شکارپر دارد. تا من شکارها را دیدم تاخت کردم، شکارها مثل پرنده از جلو ما گذشتند، رفتند بالای کوه. من پیاده شدم از دور دو تیر گلوله انداختم. خیلی دور بود، نخورد، شکارها گریختند.

عزالدوله را با چند نفر آدم‌های میرشکار فرستادیم طرف دست راست که بروند بالا اگر شکار دیدند رم بدهند. میرزا عبدالله را فرستادم با چند نفر آدم‌های میرشکار رفتند طرف دست چپ که اگر آنها هم شکار دیدند رم بدهند، و خودمان از توی دره می‌راندیم. صدای تفنگی، چیزی نیامد و شکار مکاری هم نیامد. راندیم برای کالیانی. رفتیم رسیدیم به کالیانی. یك دســته شکار از جلو میرزا عبدالله آمد، ما تاختیم. شکارها را هیچ ندیدیم و تفنگ هم نینداختم. افتادیم به راه و آمدیم تا زیر باغ‌شاه. توی یکی از دره‌های باغ‌شاه افتادیم به چای [و] عصرانه. آفتاب‌گردان زدند. چای [و] عصرانه خوردیم. درین بین هوا کم‌کم ابر شــد و باران نَم‌نَمی می‌آمد. ســوار شــدیم آمدیم منزل. عزیزالسلطان هم که رفته بود کافرهمند و شکارگاه امیر، آمده بود و چیزی هم نزده بودند.

امروز وقتی ما رفتیم مارق و تفنگ انداختم و نزدم، بعد رفتیم برای کالیانی، مجدالدوله از ما سوا شد، رفت سمت زیرك‌چال. عصر که آمدیم منزل چشم مجدالدوله را بستیم آوردیم اندرون تعریف کرد. شکار زیادی دیده بود، تفنگ زیادی هم انداخته بود چیزی نزده بود. دو تا قابان بزرگ هم دیده بود. می‌گفت یکی را هم زخمی کردم. صبح که برخاستیم حاجی‌حیدر آمد اندرون ریش ما را تراشید. امروز وقتی ما بالای کالیانی بودیم عزالدوله و آدم‌های میرشکار رفته بود طرف دست راست. محمدحسن میرزا هم همراه عزالدوله رفته بوده است.

عباس آدم میرشکار، یك دسته شکار پیدا کرده بود. عزالدوله را برده بود مارق. صدای ده، پانزده تیر تفنگ هم آمد. اما نزده بودند. عباس یك دسته شکار دیگر پیدا کرده بود. عزالدوله را برده بود دیده بود اینها نمی‌توانند بزنند. عباس خودش یك تیر انداخته بود. یك قوچ چهار سال زده بود. قوچ زخمی شده بود گریخته بود. عباس دیگر عقب زخمی نرفته بود. محمدحسن میرزا رفته بود عقب زخمی. دو تیر چارپاره انداخته بود، شکار را گرفته بود، آورده بود. عباس هم شکار را بخشیده بود به عزالدوله، او هم شکار را آورده بود و شهرت پیچیده بود که عزالدوله شکار زده است. این تفصیل را فردا که از محمدحسن میرزا تحقیق کردیم و این طور بیان کرد.

روز یکشنبه ۵ [ربیع‌الثانی]

امروز هوا صاف و بسیار خوب بود. ناهار را منزل خوردیم. دیشب چون کم و بد خوابیدم خیلی کسل بی‌خوابی بودم. سر ناهار اعتمادالسلطنه روزنامه خواند. اشخاص که دیروز از شهر آمده امروز دیده شدند، ازین قرارند: امین‌خلوت، امین‌حضور، ناصرالملك، محقق، بریر، محمدابراهیم‌خان کاشی[۱].

پنج ساعت و نیم به غروب مانده، سوار شدیم برای دوآب. عمله‌خلوت و قوشچی‌ها تماماً در رکاب بودند. آقامسی هم چرخ[۲] [و] حقارگیر[۳] خودش را آورده بود و می‌رفتیم برای دوآب. توی جنگل میان رودخانه دو حقار کبود دیده شد. صدا کردیم آقا مسی آمد.

---

۱. ملقب به معاون‌الدوله پسر بزرگ فرخ‌خان غفاری امین‌الدوله که سال‌ها در وزارت خارجه خدمت کرد و در بالکان به نمایندگی از ایران کار می‌کرد.

۲. چرخ، نوعی مرغ شکاری است.

۳. حقار نیز نوعی پرنده است.

حقارها که بلند شدند چرخ را انداخت. چرخ هم حقارها را عقب کرد و تماشا می‌کردیم. هی چرخ پنجه می‌انداخت. حقار گیرش نمی‌آمد و همین‌طور با هم رفتند برای دوآب. آقامسی و آدمش هم آمدند. از جلو ما تاخت کردند، رفتند که قوش خودش را نگاه کند گم نشود. در این بین چرخ و حقار برگشتند برای بالای رودخانه. آقامسی هم برگشت. سرش به هوا بود و چرخ را می‌پایید و می‌آمد از جلو ما رد شد و افتاد پشت سر ما. همین‌طور می‌رفت.

این رودخانه بعضی کال‌ها[1] دارد که گرداب است و آب به قدر پنج ذرع جمع می‌شود. نمی‌شود اسب زد. آقامسی همین‌طور که می‌رفت و سرش بالا بود، یك‌دفعه دیدیم صدای شــرپی بلند شد. با اسب فرو رفته بود توی چال آب و آن‌جا از اسب زمین خورده بود. به قدر دو دقیقه توی آب زیر اسب مانده بود و پایش هم توی رکاب گیر کرده بود که یك‌دفعه دیدیم آقامسی از زیر آب بیرون آمد. با آن حالت تر شده، سوار اسب شد و باز تاخت کرد و نگاهش بالا بود. رخت‌های این هم برگشته، افتاده بود پشت کلاهش. کمر و ...نش باز بود و آب می‌چکید و می‌رفت و می‌خندیدیم.

خلاصه آقامسی به این شکل رفت و دیگر از خود و قوشش خبر نداشتیم که چه کرد. بعد تفصیلش را خواهیم نوشت. راندیم، رسیدیم به دوآب. کبك زیادی پرید و قوشچی‌ها، علاءالدوله، کشیکچی‌باشی، چُرتی، آقا، ابوالحسن‌خان که قوش محمدحسن میرزا را آورده بود و اکبری، لاله و سایرین قوش انداختند، داد و فریاد کردند. ما هم چون خیلی خسته بودیم جایی به عصرانه و راحتی [افتادیم] و خیال هم داشتیم که شکاری هم بکنیم. قوشچی‌ها را به همین حالت خودشان گذاردیم. حتی اکبری و ابوالحسن‌خان هم سر قوش‌های خودشان ماندند. ما از دره دوآب که می‌رود به کالیانی راندیم. مجدالدوله را هم فرستادیم از سر قله کالیانی برود بالا. اگر شکار چیزی جلوش باشد، بریزد برای ما.

جلال‌الملك را هم از ســر ماهورها فرستادیم و خودمان راندیم. میرزا عبدالله هم جلو بود و نگاه می‌کرد. چیزی نبود تا آخر یك دسته شکار طرف کالیانی کمر کوه از دور دیدیم. تاخت کردیم. به ریشه کوه رسیدیم. شکارها هم گلوله‌رس بود. چند تیر گلوله هم انداختم نخورد. مجدالدوله هم از بالا دیده شــد. این شــکارهای ما هم رفتند بــرای مجدالدوله. ما هم راندیم تا رســیدیم به ســه‌راهی که می‌رود به توچال. آن‌جا یك دسته شکار آمد جلو،

---

۱. کال از لغات پهلوی شرقی و خاصه خراسان حالیه بوده که از جمله معانی آن «آب کُند» است.

می‌خواست بریزد توی دره. ما هم تاخت کردیم و دیدیم شکارها نریخته‌اند و آن بالا ایستاده، نگاه می‌کنند. بعد معلوم شد که عزیزالسلطان از آن طرف جلو ما می‌آمده. این شکارها آنها را دیده‌اند و نریخته‌اند توی دره. قدری شکارها نگاه کرده، برگشتند برای طرف جاجرود که ما هم تاخت کردیم از توی سیلابی، خیلی دواندیم و شکارها هم ریختند. اگر ما از توی جاده رانده بودیم زودتر می‌رسیدیم و چهار پنج دانه می‌زدیم. این بود که از این راه که آمدیم، دره ماهور پست و بلند بود، دیر رسیدیم. خلاصه شکارها زدند به بغله[1]، پیاده شدیم. چند تیر گلوله انداختم. یك میشی زخمی شد اما نیفتاد. تازی هم کشیدند، رفت یك قوچی را گرفت. اما نتوانست نگاه دارد، ول کرد. ما هم خسته و بی‌حال جاده را گرفته، برگشتیم، رسیدیم به صحرای کوچکی که از آن راه می‌رود به جاجرود. عزیزالسلطان هم رسید جلو ما. پرسیدم: کجا بودی؟ عرض کرد: همین جا بودیم. آتلی را هم فرستادیم که از این شکارها که شما دیدید بزند، نشد و آمدیم پیش شما.

خلاصه همان‌جا پیاده شدیم. خیلی خسته بودم. باد هم می‌آمد، هوا هم سرد بود. چای و عصرانه خورده، نمازی خواندیم. عزیزالسلطان هم آب اناری خورده، بازی کرد. او را جلو فرستادیم منزل. خودمان هم سوار شده، از کرانه‌ای که می‌رود به توچال سرازیر شده، غروب وارد منزل شدیم. آقامحمدخان هم امروز همه‌جا در رکاب بود. قهوه‌چی‌باشی و ادیب، استوداخ رفته بودند سرخی‌ها، آمده بودند. قهوه‌چی‌باشی را چشمش بسته، آوردند اندرون تعریف کرد که خیلی گردش کردیم و بالاخره یك تُقُلی به شراکت همه زدیم.

فرمایش لازمی به امین‌السلطنه داشتیم، چشم او را هم بسته، آوردند. خیلی خنده داشت. خواننده‌های مردانه هم می‌خواندند. توی قهوه‌خانه گرم و پر خواندند، رفتند. زود خوابیدم. الحمدالله شب را خوب خوابیدم. محمدحسن میرزا برای طلبی که از حاجی محمدحسن داشت، آدمش نوشته بود که پول تو حاضر است بیاورند، محضر شیخ‌هادی[2] بگیر. امروز رفت شهر که پول خودش را بگیرد.[3]

---

۱. متن اصلی: بقله.
۲. ظاهراً همان آقا شیخ‌هادی نجم‌آبادی از روحانیون روشنفکر و خیّر آن دوره است.
۳. در نسخه اصلی این پاراگراف به خط ناصرالدین شاه است.

روز دوشنبه ۶ ربیع‌الثانی

صبح زود گفته بودیم میرزا عبدالله و میرشکار بروند در گوگ‌داغ شکار پیدا کنند، ما هم برویم آن‌جا. آنها صبح رفته بودند. ما هم صبح که از خواب برخاستم دیدیم هوا ابر شده، در نهایت شدت باران هم یواش‌یواش می‌آمد. از صرافت سواری افتاده، منزل ماندیم. ناهار را منزل خوردیم. اعتمادالسلطنه روزنامه خواند. باران هم شدیداً بنا کرد باریدن. خیلی بارید.

امروز حلیم پخته بودند، به اندرون و بیرون داده بودند. برای ما هم آوردند. خیلی خوب حلیمی بود، خوردیم. بعد از ناهار قدری فرانسه با اعتمادالسلطنه خواندیم. بعد با امین‌الملك، امین‌خلوت، حکیم‌الممالك نشسته، ابتدا کاغذهای نایب‌السلطنه را خوانده، جواب نوشتیم. بعد قدری کاغذهای امین‌الملك را خواندیم تا سه ساعت به غروب مانده مشغول این کار بودیم.

آقامسی را هم فرستادیم آمد، تفصیل دیروز را عرض کرد که: به همان حالت تری و آب‌افتادگی عقب چرخ رفتم. چرخ، حقار را گرفته بود، آمده بود توی جنگل به درخت آویزان شده بود و مدتی هم نگاه داشته بود. بعد از دستش در رفته بود. و چرخ را برداشته، آوردم منزل. از آن سرما و صدمه هم هیچ عیب نکرده بود. یك سرداری هم به او خلعت دادم.

باز عصر را خیال سواری داشتم باران گرفت، موقوف کردیم. امروز همش [همه‌اش] به بطالت گذشت. باران می‌آمد و متصل ابر بود. هیچ سوار هم نشدیم. عصر یك ساعت به غروب مانده، رفتیم با زن‌ها بالای پشت‌بام گردش کردیم. عزیزالسلطان و آقا محمدخان بودند. یك آقایی با چند نفر سوار چتر سرش گرفته بود از شهر می‌آمد. آقا محمدخان را فرستادیم در اندرون برود ببیند این آقا کیست؟ عزیزالسلطان هم رفت. بعد که آمدند گفتند صاحب‌اختیار[1] است با هاشم‌خان پیشخدمت، از شهر آمده‌اند.

بعد آمدیم دیوان‌خانه. عزیزالسلطان میز چیده بود با غلام‌بچه‌هاش بازی تماشاخانه در می‌آورد. ولی‌عهد بنا بود امروز بیاید. صبح ساعدالملك تلگرافی کرده بود که ولی‌عهد تب کرده، امروز نمی‌تواند بیاید. فردا خواهد آمد.

روز سه‌شنبه ۷ ربیع‌الثانی

صبح از خواب برخاستیم. هوا صاف و آفتاب بسیار. هوای خوبی مثل بهار بود. سوار شده،

---

۱. صاحب‌اختیار کاشی.

راندیم برای گوگ‌داغ. شاهزاده نیّرالدوله، هاشم‌خان پیشخدمت که از خراسان آمده دیروز به جاجرود آمده‌اند، دیده شدند. از سرنان‌های[۱] که دره رضاعلی گذشته، صاحب‌اختیار، علی‌خان پسرش با قوش در رکاب بودند. همه جا راندیم تا رسیدیم به سرکش‌هایی که به گوگ‌داغ و ریشه گوگ‌داغ نگاه می‌کند. میرشکار پیاده شد، دوربین کشید. نگاه [کرد] سه چهار میش در دامنه گوگ‌داغ بزرگ دید. من هم با دوربین دیدم. سوای آنها هیچ چیز دیده نشد. چند دست قوش، قوشچی‌ها انداختند. به اندازه[ای] جمعیت از عمله‌خلوت و سوار متفرقه امروز در رکاب بودند که کوه پر از جمعیت شده بود. پانصد ششصد نفر سوار بود.

خلاصه راندیم بالای خانه رضاعلی در ریشه‌های گوگ‌داغ. به ناهار افتادیم. ناهار خوردیم. اشتهای درستی نداشتم. بعد از ناهار تمام سوارها را مرخص کردیم بروند منزل. چند نفری را منتخب کرده، با خودمان سوار شدیم. باز وقتی که پشت سرم را نگاه کردم دیدم این منتخبین را هم که همراه آورده‌ام، باز به قدر یك‌صد و پنجاه، دویست نفر سوار هستند. اشخاصی که در رکاب بودند، از این قرارند:

مجدالدوله، جلال‌الملك، اکبرخان، باشی، نایب، میرزا محمدخان، میرشکار و آدم‌هایش، ساری‌اصلان و برادرش، تفنگدارهای مخصوص خودمان، آقادایی، ابراهیم‌خان، آقابیك، تازی‌های ما هم بودند، میرزا عبدالله هم بود. قدری که راندیم چند دانه کبك بسیار بزرگ که تازه از ییلاق آمده بودند، از جلو ما بلند شده، افتادند دره آن طرف. تاخت کرده، پیاده شدم. یك کبك را روی زمین، یکی را روی هوا زدم و از سیلاب میان دو گوگ‌داغ راندیم تا رسیدیم به سرماهورهای عسلك. این جاهایی که همیشه دویست و سیصد و چهارصد شکار می‌آمد و می‌رفت و دیده می‌شد، حالا یکی دانه که نیست هیچ، ردشان هم نبود. سرماهوری عسلك به میرشکار گفتم برو نگاه کن شاید شکار باشد. میرشکار و سایر رفتند. نگاه کردند. رحمت‌الله آدم میرشکار زود برگشت. طوری که معلوم بود شکار دیده است. گفتیم الحمدالله شکار است. پرسیدم: چه است؟ عرض کرد: ده دوازده خوك اینجاست. خودم رفتم دیدم ده دوازده قاپان بزرگ و کوچك توی ماهورها می‌چرند. معلوم می‌شود شکار که نیست، به واسطه این خوك‌هاست، که اینها را می‌بینند و رم می‌کنند و دیگر این‌جا نمی‌مانند. من به ملاحظه اینکه شاید قاپان بزرگ میان آنها باشد برای آنها نرفتم. همان‌جا روی تپه نشستم.

---

۱. احتمالاً سرماهورها صحیح‌تر است.

به میرشکار گفتم تو [و] آدم‌هایت بروید و تازی خودتان و ما را ببرید بکشید، و با تفنگ بزنید. اینها را بکشید.

میرشکار رفت و نرسیده به آنها، فرار کردند. تازی کشیدند. تازی‌های ما یك قاپان پارساله را گرفتند و زمین زدند. آدم‌ها رسیدند، دست و پایش را بستند. میرشکار و آدم‌هایش هم هرچه تاختند نرسیدند. قاپان‌ها هم رفتند برای طرف باغ‌گمش. مجدالدوله، اکبری، باشی هم از زیر دست تاختند برای قاپان‌ها.

باشی وقتی که آمد، سر عصرانه می‌گفت: یك دانه را من زدم، اسبم فرار کرد. نتوانستم بیاورم. تا باغ‌گمش هم پیاده رفتم. آن‌جا یك رعیتی اسبم را آورد. سوار شدم. یك قاپان هم همان‌جای اول که آنها فرار کرده بودند خوابیده بود. میرزا عبدالله، آقامردك، فتح‌الله، شاه‌پلنگ‌خان و اینها که از پایین می‌آمدند، از جلو آنها در آمده بود، او را هم کشته بودند.

وقتی که قاپان‌ها فرار کردند و اینها تاخت کردند و گم شدند، ما هم سوار شده، آمده در صحرایی و سر راهی که به طرف باغ‌گمش و منزل می‌رود، توی سرخی‌ها به عصرانه افتادیم. چای و عصرانه خورده، نماز خواندیم. باشی هم این‌جا رسید. تفصیل خوك [و] اسبش را گفت.

دو تفنگ مجلسی بسیار خوب ممتاز، اقبال‌السلطنه فرستاده بود. یك گلوله‌زنی، یك ساچمه‌زنی. خیلی خوب تفنگ‌هایی است. یك چك‌چکی روی سنگ نشسته بود. با گلوله آن تفنگ زدم چك‌چکی افتاد. یك تیهو هم قبل از اینکه به عصرانه پیاده شوم زده بودم. دو گنجشك دیگر هم با ساچمه این تفنگ‌ها زدم. امتحان می‌کردم، بسیار خوب تفنگ‌هایی است.

هوا هم ابر شد و باد بنا کرد به آمدن. خیلی سرد شد. سوار شده، راندیم برای منزل. از یك تپه بالای رودخانه که بالا آمدم، چادر تازه دیدم. از مستوفی‌الممالك بود. تازه امروز از شهر آمده است. خود مستوفی‌الممالك، صاحب‌جمع، آقارضای خواجه، انیس‌الدوله، آدم‌های مستوفی درب چادرش ایستاده بودند. قدری صحبت کرده، راندیم. به در عمارت که رسیدم، توی باغ موزیکان‌چی زیادی ایستاده بود. ولی‌عهد را دیدم. آن‌جا بود. امروز از شهر آمده. نصرت‌الدوله، شاهزاده میرآخور و آدم‌های ولی‌عهد هم ایستاده بودند، دیده شدند. عزیزالسلطان هم پیش ولی‌عهد ایستاده بود. ولی‌عهد قدری لاغر و سیاه شده بود. از تب دیروزش بوده است. منزل ولی‌عهد عمارت کهنه است. رفت منزلش. ما هم آمدیم اندرون.

شب را بیرون شام خوردیم. اعتمادالسلطنه بود، روزنامه خواند. حکیم‌الممالك، زین‌دارباشی بودند. سایر عمله‌خلوت همه بودند. قبل از شام قدری کاغذ با امین‌الملك، امین‌خلوت، ابوالحسن‌خان خواندیم. آشپز لنگ را که غذای[1] فرنگی درست می‌کند، مجدالدوله آورده بود. خوراك‌های خوب پخته بود، خوردیم. تعریف داشت.

روز چهارشنبه ۸ [ربیع‌الثانی]

صبح که برخاستیم هوا صاف و گرم و بی‌باد بود. حاجی‌حیدر آمد، ریش تراشید. چهار [و] نیم از دسته رفته بود که سوار شدیم. خیلی هم دیر بود. عزیزالسلطان و مستوفی‌الممالك و آقامردك و فتح‌الله و آتلی و اصحاب عزیزالسلطان و اصحاب مستوفی‌الممالك رفته‌اند باغ‌کموش[2] و ساعت‌دوشن شکار بزنند.

خلاصه سوار شده، راندیم. جمعیت زیادی همراه ما بودند. راندیم سربالای رودخانه که ولی‌عهد و سوار و آدمش هم رسیدند. خوردند به سوارهای ما. دیگر آن‌قدر جنجال و شلوغ شد که حساب نداشت. به‌قدر هزار سوار بودند. آدم دیگر از جمعیت و قال و مقال قی می‌کرد. همین‌طور راندیم. نزدیك عمارت کهنه یك دُرّاج ماده پرید میان این همه مردم. میل کردم این دُرّاج را بزنم. تفنگ ساچمه‌زنی را گرفتم. ولی‌عهد، صاحب‌اختیار تمام این جمعیت، پیشخدمت‌ها، آدم غریب و غیره، هر کس را می‌خواستی که بود. همه نگاه می‌کردند. دُرّاج خیلی هم دور پرید و کج هم پرید. من یقین داشتم نخواهم زد. روی اسب کج شد[ه]، چپکی یك تیر ساچمه انداختم، خورد به دُرّاج که دُرّاج از روی هوا گلوله شد، معلق‌زنان افتاد پایین که صدای ماشاءالله از همه سوارها بلند شد. خیلی خوب زدم. خودم دو ساعت مات شده بودم که چه طور خورد و افتاد.

بعد راندیم بلندی. آن طرف جنگل سر راه توچال افتادیم به ناهار. چندتا کبك این طرف، آن طرف پرید. تفنگ انداختم نخورد. بعد از آن دُرّاج که زدیم و اینها را نزدیم قدری خفت دست داد. ولی‌عهد هم رفت یك طرف، افتاد به ناهار. قهوه‌چی‌باشی و چُرتی هم رفته‌اند سمت کاروانسرا برای سنگ معدن. ناهار خوردیم و سوار شدیم. قوشچی، موشچی‌ها را مرخص کردیم، رفتند منزل. به علاءالدوله گفتم حقیقت این است تو عقب بیا، سوارها را

---

۱. متن اصلی: غضای.

۲. همان باغ‌گمش صحیح است.

از عقب بیاور. علاءالدوله سوارها را عقب از ما دورتر می‌آورد. همه سوارها بودند. اما علاءالدوله خیلی با نظم سوارها را آورد. سوار شده، با ولی‌عهد و صاحب‌اختیار و سوارها همه راندیم برای بیدچشمه. میرشکار اینها را فرستاده بودیم جلو بروند، شکار پیدا کنند. سر گردنه بیدچشمه که رسیدیم عباس آدم میرشکار آمد که شکار هست. میرشکار در شورآغل شکار دیده است.

راندیم، رسیدیم به تنگه شورآغل. خواستیم برویم پیش میرشکار که یك قوچ و سه میش از طرف دست چپ از بالا آمدند ریختند توی تنگه و زدند به طرف دست راست. من درست نمی‌دانستم کدام طرف می‌ریزند. بی‌خود اسب دواندم. راهش هم نرمان[1] بود. اسب خوب می‌دوید. رسیدم اما قدری دیر رسیدم. شکارها زدند به طرف دست راست، رفتند بالا. خیلی دور بود. از دور چند تیر گلوله انداختم، خیلی خوب انداختم اما نخورد. گریختند. گفتند خون ریخته بود. یکی گویا زخمی شده بود.

مجدالدوله و دو سه آدم‌های میرشکار را فرستادیم عقب زخمی. همان رفتن است که می‌روند. دیگر مجدالدوله را توی صحرا ندیدم. بعد اینکه نشد، راندیم برای راهی که می‌رود به گردنه الماس. در گودال سر راه دوتا میش دیدیم، توی دره ایستاده‌اند نگاه می‌کنند. پیاده شدم. قدری دور بودند. دو تیر تفنگ انداختم نخورد. میش‌ها گریختند که یك‌دفعه دره پر شد از شکار که می‌گریزد. خیلی افسوس خوردم. بعد من و ولی‌عهد و صاحب‌اختیار و غیره پیاده خیلی از کوه بالا رفتیم و خیلی خسته شدیم تا رسیدیم بالای کوه. نشستیم، منتظر شدیم که شکارها که از توی دره گریختند بیایند. هرچه نشستیم شکاری چیزی نیامد. ولی‌عهد حال نداشت، هی سرفه[2] می‌کرد و خسته شده بود. قدری دوربین انداختیم. دریای قم خیلی واضح پیدا بود. شهر قم و تمام ورامین همه خیلی خوب پیدا بود. خیلی تماشا کردیم.

بعد برخاسته آمدیم پایین. سوار شده، راندیم برای بیدچشمه. زیر سنگ بیدچشمه آفتاب‌گردان زدند. افتادیم به چای [و] عصرانه. ولی‌عهد گفت احوالم خوب نیست، مرخص شد رفت منزل. ما هم چای [و] عصرانه خوردیم و سوار شدیم از راه باغ‌شاه که یك گردنه[ای] دارد راندیم برای منزل. به گردنه که رسیدیم یك دسته شکار بودند. ما را که دیدند گریختند، رفتند طرف کالیانی. من با دوربین نگاه می‌کردم. دیدم شکارها که زدند به کوه

---

۱. احتمالاً منظور کلمه نرمال است.

۲. متن اصلی: صرفه.

کالیانی، یك سواری آن‌جا بود. دو تیر درق‌درق تفنگ انداخت. بعد پیاده شد سر برید. بعد که معلوم شد ماشاءالله‌خان بوده است که تا سر چای [و] عصرانه هم همراه ما بوده است. ما که از این راه آمدیم ماشاءالله‌خان گفته بود: من حقیقت از این راه نمی‌آیم. با باشی که نوبه کرده بود از راه کالیانی رفته بودند که بروند منزل، شکار سرشان ریخته بود. ماشاءالله‌خان هم تفنگ انداخته بوده، زده بود.

فرستادیم ماشاءالله‌خان آمد. گفت: شکار سر ما ریخت، تفنگ انداختم. یك قوچ سه‌ساله زده بود. بعد راندیم. غروبی وارد منزل شدیم. امین‌الدوله و معاون امروز از شهر آمده‌اند. اما هنوز من آنها را ندیده‌ام. وقتی که وارد منزل شدیم دیدم فروغ‌الدوله از شهر آمده است. خیلی خوشحال شدم، رفتم حمام. توی حمام گفتند: عزیزالسلطان آمد. عزیزالسلطان آمد، دو تا میش زده بودند. عصری چشم آقا مردك را بستیم، آوردیم اندرون تعریف کرد. میش‌ها را آقامردك و فتح‌الله در ساعت دوشن زده بودند.

روز پنجشنبه ۹ [ربیع‌الثانی]

صبح که برخاستیم هوا صاف و آفتاب خوبی بود. رخت پوشیده، رفتیم پشت‌بام با زن‌ها قدری گردش کردیم. ولی‌عهد از منزل خودش سوار شده بود می‌آمد که برود شهر. گلوش درد می‌کرد، می‌خواست برود. آمد از جلو عمارت گذشت. او را تماشا کردیم. بعد آمدیم پایین. رفتیم بیرون که سوار بشویم، دم در اشخاص غریب و عجیب دیدیم ایستاده‌اند. حاجی محمدحسن از شهر آمده بود دیده شد.

امین‌الدوله، معاون، شجاع‌السلطنه[1] هم چند روز است آمده است. سوار شدیم، راندیم برای عمارت کهنه. بالای کوه شکارگاه امیر، آفتاب‌گردان زدند، افتادیم به ناهار. قدری پیش از ناهار دوربین به اطراف انداختیم. چند عدد قوچ بزرگ در سختان کالیانی خوابیده بودند. خیلی به آنها دوربین انداختیم. بعد، از سوارهای ما چیزی فهمیدند گریختند.

عزیزالسلطان هم امروز با ما سوار بود و ماشاءالله خودش همه‌جا تنها سوار بود. کوه می‌آمد. همه‌جا ماشاءالله بود. ناهار هم پیش ما خورد. قوشچی‌ها هم قدری این طرف، آن طرف رفتند. ناهار خوردیم. بعد از ناهار معاون آمد. بعضی کارها از قوام‌الدوله داشت. قدری

---

۱. محمدباقرخان شجاع‌السلطنه پدرشوهر تاج‌السلطنه، دختر ناصرالدین شاه. شرح‌حال رجال ایران، ج ۳، ص ۳۰۳.

صحبت کردیم. بعد او رفت. امین‌الدوله و امین‌الملك آمدند. با آنها کار داشتیم. فرمایشات شد، آنها رفتند. بعد آمدیم بیرون. یك تُخُلی[۱] قوچ‌چه پارساله تنها آمد از بالای سر ما گذشت. مثل باد می‌دوید. اگر تفنگ حاضر بود حکماً او را می‌زدم. اعتمادالسلطنه هم بود، سر ناهار روزنامه خواند. عزیزالسلطان هم بعد از ناهار رفت منزل.

این‌جا باد سرد و سوز بدی می‌آمد. آمدیم پایین، لب رودخانه آفتاب‌گردان زدند. افتادیم به چای [و] عصرانه. چای [و] عصرانه خوردیم. بعد سوار شده، آمدیم منزل. یك ساعت به غروب مانده وارد منزل شدیم. حاجی‌بیك ترکمان را که با جوجوق عروسی کرده بود و شهر مانده بود، دو سه روز آمد. ناخوش و ضعیف و بدحال. هیچ نتوانست سوار بشود. حاجی‌بیك که شکارچی بود و پیاده راه می‌رفت و مثل جن بود، حالا با کمال ضعف و نقاهت با عصا راه می‌رفت. دو روز ماند و رفت شهر. از قراری که می‌گویند کاری هم هنوز نکرده است. آقا شکور برادر آقامسی هم چند روز است دیده می‌شود. این سفر آن‌قدر پیشخدمت و جمعیت و غیر و ذالك آمده‌اند که آدم قی‌اش می‌گیرد. مثلاً پسر جبارخان هم آمده است، ...[۲] هم آمده است. برادرزن اکبری، برادرزن میرزا عبدالله‌خان هم آمده‌اند.

روز جمعه ۱۰ [ربیع‌الثانی][۳]

صبح سوار شدم. میرشکار را صبح زود فرستاده بودیم کالیانی شکار پیدا کند. این قرمساق[۴] رفته بود خودش کله کوه بزرگ کالیانی، آدم‌هاش را سر کوه‌های شورآغل و غیره پراکنده کرده، همه شکارها را گریزانده بودند. ما در دره که می‌رود به گردنه توچال ناهار خوردیم. بعد از ناهار با مختصری رفتم. پیشخدمت‌های زیادی، صاحب‌اختیار و... و... همه را برگرداندیم. جهانگیر سر ناهار آمد که میرشکار و... شکار دیدند. از راه کالیانی رفتم بالا. میرشکار سرکوه بود. آمد پایین که برویم به دره که می‌رود به دوآب، شکار در اطراف هست، شکارچی‌ها خواهند ریخت به دره بزنند. فهمیدم که هیچ کار نخواهد شد، راندیم. کرکس زیادی می‌ریخته به دره‌بالا. میرزا عبدالله‌خان را فرستادم برود ببیند چه چیز است. رفت، آمد. کله قوچ پنج‌ساله را آورد که پلنگ خورده بود. گفتم شکار ما امروز همین است.

---

۱. همان تُقلی است.
۲. لقب زشتی است که ناصرالدین شاه به یکی از اطرافیان خود داده بود.
۳. مطالب روز دهم و یازدهم ربیع‌الثانی تماماً به خط ناصرالدین شاه است.
۴. متن اصلی: قرمصاق.

خلاصه رفتیم دره الی نزدیکی دوآب. هیچ چیز نیامد. برگشتیم برای شورآغل. عباس بالای شورآغل بود. پدرسوخته همه را گریزانده بود. جُرتی می‌گفت: رفتم الی‌دره که می‌رود به گردنه جوزعلی، هیچ ندیدیم. در آخر دره زیر زیره‌چال دسته شکاری را دیدم، دور بود. دواندم. پیاده شـــده، از دور چند تیر انداختم، نخورد. شکارها ریختند به آن طرف. اکبری، جلال‌الملك را گفته بودم از آن راه بروند، سر آنها ریخته بود. جلال‌الملك انداخته، نزده بود. اکبری یك قوچ چهارسال زده بود. بعد رفتم زیر راه که می‌رود به گردنه باغ‌شاه. افتادیم به عصرانه. هوا ابر شدیدی شد. تاریك شد. بعد سوار شده، افتادیم به راه. ملیجك، میرزا عبدالله را گفتم از زیره‌چال بروند، خودمان از گردنه باغ‌شـــاه رفتم پایین. اذان شـــده بود به منزل رسیدیم.

آبی از خمســـه آمده بود، در آن طرف باغ‌شـــاه در تاریکی دیده شد. ملیجك هم از دره زیره‌چال آمده بود، نزدیك منزل دیده شـــد. شب بیرون شام خوردیم. عزیزالسلطان دوآب رفته بود، دیده شـــد. مجدالدوله، باشی، ابوالحسن‌خان، عزالدوله، سرخی‌ها و... رفته بودند. هیچ چیز نزده بودند، حتی یك کبك. شب صحبت کردند. بسیار بسیار بسیار کسل‌خیالی بودم، به‌طوری که شام کم خوردم.

اعتمادالسلطنه، موچول‌خان،... و... همه بودند. این سفر جاجرود قریب دو هزار تومان بیشتر خرج شد. به جز جمعیت اردوی بیرون و اندرون و دردسر و کسالت‌خیالی زیاد، هیچ چیز ندیدیم و ابداً شکاری به میل نشد. تا ان‌شاءالله بعد ازین چه دیده شود. قهوه‌چی‌باشی و جُرتی هم از سیاحت آمده بودند. سنگ و... آوردند. از بس کسل بودم صحبتی نشد.

روز شنبه ۱۱ [ربیع‌الثانی]

رفتیم شـــهر. صبح زود برخاستم. همه حرم رفته بودند. عزیزالسلطان هم دیدم پیش از ما رفت. من رفتم حمام، لخت شدم. حاجی‌حیدر لخت بود، با خر بزرگه. حمام سرد بود. زود در آمدم. رخت پوشیده، هوا ابر و سرد بود. رفتم به کالسکه نشسته، راندیم. همه در رکاب بودند. عبدالقادرخان از روز اول که آمدیم ناخوش اســـت. کسل‌خیالی بودم. در راه هم بنه زیادی و حرم زیاد، درشکه، کالسکه، تخت و... و... مثل سفرهای بزرگ مال و آدم و بنه بود.

خلاصه از سرخه‌حصـــار گذشتم. حـــرم و... در سرخه‌حصـــار نـــاهـــار آمـــاده بودنـــد. ما رفتیم زیر ســـرخه‌حصار، دست چپ روی تپه ناهار افتادیم. عزیزالسلطان با کالسکه از

عقب ما آمد، گذشت، تند رفت شهر. ما هم ناهار خورده، ناهار بی‌مزه، بی‌اشتهای با کسالت خیال و... بعد سوار کالسکه شده، راندیم. میرزا محمدخان در سرخه‌حصار ماند که دو شب بماند. در آن طرف سرخه‌حصار حاجی محمدحسن[1] به مازندران می‌رفت. دم کالسکه آمد. خیلی صحبت شد.

خلاصه از راه راست با بار و بنه و... وارد شهر شدیم. حاجی کاظم صراف از قبل حاجی محمدحسن شروع به ساختن راه مازندران از دم دروازه کرده بود، دیده شد. از در اندرون وارد شدیم. عزیزالسلطان را دیدم. پیش بلقیس رفتم، حالت خرابی داشت. رفتم بیرون، باغ خیلی باصفا بود. نایب‌السلطنه، وزیر خارجه، امین‌الدوله، مخبرالدوله، امین‌الملك و... و.... بودند. قدری صحبت شد، مزید بر کسالت شد. رفتیم گرم‌خانه، خیلی گرم بود. شب ابر شدید شد. باران زیادی نصف شب آمده بود. آدم میرزا عبدالله‌خان را دیدم. یعنی کوچه زیر شمس‌العماره یك میش به ترکش بسته بود می‌رفت. معلوم شد میرزا عبدالله امروز زده است. ان‌شاءالله تعالی.

روزی که از جاجرود آمدیم، شب بعدش هوا ابر شد و چند روزی باران می‌بارید و ابر بود. به‌خصوص همان شب بعد از ورود، تگرگ و باران و رعد و برق غریبی شد که هیچ در این فصل این طور رعد و برق دیده نشده بود. یعنی حالا مقتضی رعد و برق نیست. مثل بهار همین‌طور رعد و برق شد. خیلی غریب بود.

دیروز که دوشنبه ۱۳ بود، عصر رفتم حمام، سروتن‌شوری. حسین‌خان‌باشی را به واسطه لاغری گفته بودم لخت شود که او را تماشا کنیم. اکبری هم لخت شده بود. خندیدیم و صحبت کردیم. قبل از حمام رفتیم منزل انیس‌الدوله. تاج‌دریاهو که از شاهزاده خانم لکناهو[2] است رفته بود به مشهد و حالا آمده است تهران. امروز آمده است دیدن انیس‌الدوله. او را دیدیم. زن کوتاه‌قدی است. به رویش پیچه بسته بود و از ما رو می‌گرفت. آدم‌هایش هم از ما رو می‌گرفتند. انگشترهای مرصع ممتاز بسیار خوب در دست‌های آنها بود. زن‌های امرا و وزیرهایش هم بودند. کنیزهای حبشی و... خیلی همراه داشت. می‌گفتند در منزل به قدر دویست نفر کنیز و آدم دارد. خیلی زن مجلله بود. از انگلیس هم مواجب گزاف دارد. قدری آن‌جا نشسته، صحبت کردیم. شاهزاده خانم سرش را برد زیر چادرش. قدری با گیس سفید

---

۱. منظور حاج محمدحسن امین الضرب تاجر مشهور عصر ناصری است.
۲. لکنهو از شهرهای شیعی‌نشین هند است.

خودش دست به دست کرد. یك قوطی طلایی در آورد که روی آن مروارید صدفی بود و توی آن یك انگشتر لعل غلتان[۱] ممتازی بود. به ما پیشکش کرد. بعد دوباره سرش را برد زیر چادر و باز با گیس سفید خودش دست به دست کرد و یك جفت گوشواره که زمردهای بسیار خوب اعلی ممتاز داشت در آورد و به انیس‌الدوله تعارف داد. گوشواره‌ها خیلی عالی بود. خود این شاهزاده خانم بسیار زن نجیبی است. قدری که نشستیم برخاسته، رفتیم حمام. روز بعد هم یك انگشتر الماس برلیان که پانصد تومان قیمت داشت به توسط آقا محمدخان برای شاهزاده خانم فرستادیم.

ایامی که جاجرود بودیم حیدرخان قراباغیِ تفنگدار معروف به حیدر کُرد، به این جهت معروف به کُرد بود که در مقدمه شیخ عبیدالله او را فرستادیم میان اکراد و مدت‌ها آن‌جا بود، معروف به کُرد شده بود؛ مدت‌ها بود فلج بود. این روزها مرده است. شب سه‌شنبه ۱۴ [ربیع‌الثانی]. بیرون شام خوردیم. اعتمادالسلطنه بود، روزنامه خواند. پیشخدمت‌ها بودند. در وسط شام گفتند امین‌السلطان از قم وارد شد و حاضر است. بعد از شام امین‌السلطان آمد. قدری با او صحبت کردیم. صحبت قم را می‌کرد. می‌گفت یك مرغابی توی دریا با ساچمه زده، اما نمرده و زخمش خوب شده، همراه آورده‌ام. خیلی چیز خوبی است. صبح مرغابی را آوردند توی دریاچه انداختیم. مرغابی سرکوچك زرد خوبی بود، توی آب خوب بازی می‌کرد.

شب ۱۴ [ربیع‌الثانی] سه‌شنبه است[۲]

دیشب بیچاره بلقیس در حیاط[۳] انارستان فوت شد. صبح حاجی سرورخان عرض کرد، بسیار تأسف خوردم. شب ۱۷ [ربیع‌الثانی] که شب چله زمستان است، بیچاره حاجی بی‌بی خواهر تحفه‌گل ترکمان زن مردك بود، مدتی تب لازم داشت. یك بچه هم زاییده بود، تازه مرده است. علی‌خان معروف [به] اعتضادالدوله هم بعد از عزل و کنده شدن ریش دراز، کتك خورده مرده است. حاکم ساوه بوده است.

---

۱. متن اصلی: قلطان.
۲. مطالب مربوط به این بخش و روز هفدهم ربیع‌الثانی به خط ناصرالدین شاه است.
۳. متن اصلی: حیات.

[روز ۱۷ ربیع‌الثانی]

حاجی ملا اسماعیل، واعظ معروف که مدتی در آذربایجان بود، تازه به تهران آمده است. روز ۱۷[ربیع‌الثانی] آمد اندرون. انیس‌الدوله روضه خواند. بسیار پیر و ضعیف شده است. خیلی گریه دارد خواندنش.

روز یکشنبه ۱۹ ربیع‌الثانی

به عزم توقف دوشان‌تپه از خواب برخاستیم. اول بنا بود یك شب بمانیم، بعد دو شب قرار شد. بالاخره قرار توقف را به سه شب دادیم. هوا آفتاب گرم و خوب بود. رخت پوشیده، از در اندرون سوار کالسکه شده، راندیم برای دوشان‌تپه. در شکارآباد در سواری سابق یاشل‌باش زیادی بود. امروز اکبرخان را فرستادیم برود شکارآباد، اگر یاشل‌باش باشد خبر کند. چون دیر سوار شده بودیم، نرفتم به شکارآباد. جوجه را فرستادم که ببینند یاشل‌باش[1] هست یا خیر. خودمان راندیم درب باغ دوشان‌تپه که رسیدیم، ادیب‌الملك آمد جلو. عرض کرد چند دانه یاشل‌باش توی دریاچه آخر باغ هست. از کالسکه پیاده شده، با وجودی که خیلی هم گرسنه بودم همین‌طور پیاده رفتم. مجدالدوله، امین همایون، خود ادیب، آقا میرزا محمدخان همراه من بودند.

ابتدا رفتم دریاچه اولی. هیچ نبود. بعد رفتیم برای دریاچه آخری باغ. تفنگ ساچمه دست من بوده می‌رفتم. رسیدم به دریاچه، نگاه می‌کردم. دیدم مرغابی نیست. اما یك گرگی بالای دریاچه راه می‌رود. دویدم برای آن. اما مرا نمی‌دیدند. پیچید رفت توی باغچه. رسیدم دیدم راه می‌رود. تفنگ را انداختم. خورد به بغلش، بنا کرد صدا کردن، اما نیفتاد. رفت توی درخت‌ها. فتح‌الله را فرستادم، رفت ردش را گرفت و پیدا کرد و آورد. شغالی بود خیلی بزرگ به قدر یك گرگ. دست فتح‌الله را هم زخم کرده بود. فتح‌الله می‌گفت: وقتی او را گرفتم، دستم تا بازو پر از کك شد که در بدن این شغال بود. کمی جان داشت. زدن این شغال را خیلی به فال نیك گرفتم. او را برداشته، رفتیم رزم‌گاه به ناهار افتادیم. عزیزالسلطان هم آمد. همه پیشخدمت‌ها هم بودند. بعد از ناهار سوار شدیم و از دره رزك راندیم. عزیزالسلطان و فتح‌الله، علی‌خان پسر میرشکار را با اتباعش فرستادیم از توی دره که می‌رود

---

۱. کله‌سبز، در صفحات پیشین هم آمده است.

به مس‌داشی و سیاغار شکار کنند، و از راه سه‌تپه بروند منزل خودمان. از توی دره راندیم که برویم آچاردوشن. وقتی که از هم جدا شدیم یك دسته شکار از طرف سیاغار سرازیر شد که بریزد توی دره، بزند آن طرف. اول خودم خواستم بدوانم جلو بگیرم. دیدم دور است. علی‌خان و فتح‌الله را گفتیم آنها بدوانند جلو بگیرند. قدری که دواندند صدا کردیم، آنها هم برگشتند و نرفتند. آنها از آن طرف رفتند، ما از توی دره راندیم.

میرشکار، مجدالدوله، ابوالحسن‌خان، آقا میرزا محمدخان، محمدحسن میرزا، احمدخان، اکبری، باشی، نایب، آقادایی، لاله با ما بودند. اشرفی بود. اشعث قیس کندی که نورالله قوجه بیگلو باشد همراه بودند. پیش از اینکه برسیم به بیددره یك کبك هم زدم. همین‌طور که می‌رفتیم رد یك پیاده و یك خر و یك سگ دیدیم که همین‌طور جلو ما رفته بودند. گفتیم یقین از طرف ده ترکمان‌ها رفته است. آن‌جا هم که رسیدیم دیدیم خیر همان از بیراهه توی بیدها رفته است. خلاصه رسیدیم به آچاردوشن. میرشکار و مجدالدوله و میرزا عبدالله را فرستادیم شکار پیدا کنند. به همان سرکش اول که رسیده بودند یك قوچ بسیار بزرگی با چند میش سه چهار قدمی میرشکار بوده، میرشکار آنها را گریزانده[1] بود. به میرزا عبدالله گفته بود که به شاه برو زنده، بگو گرگ بوده است. خلاصه مدتی نگاه کردند تا بالاخره یك دسته شکار پُرزور خوبی توی دره زیر سه‌پایه[2] دیدند. من هم با دوربین دیدم. قرار شد برویم جایی که در بیست سال پیش از این می‌نشستیم بنشینم، میرزا عبدالله برود سر بزند، شکارها بیایند، تفنگ بیندازیم.

سوار شده، راندیم و میرزا عبدالله هم رفت. نزدیك به آن‌جا که باید بنشینم، در کوهی که به طرف ده ترکمان‌ها نگاه می‌کند یك قوچ دیدیم. با چند میش دیدیم که هیچ از این سوار و ماها فرار نمی‌کردند. گفتیم برویم از آن دره بیاییم نزدیك، تفنگ بیندازیم. رفتم قدری پایین‌تر، بیرون آمدم. دور شدند. اگر یك خورده بالاتر در آمده بودم حکماً زده بودم. چون دور شده بودند دیگر تفنگ نینداخته، آمدیم توی سنگ‌چین نشسته، جابه‌جا شدیم.

میرشکار و مجدالدوله هم آمدند پیش. تازی‌ها را هم آن پشت گذاردم. مدتی نشستیم و طول کشید تا میرزا عبدالله از پایین در آمد و سر زد. شکارها آمدند گلوله‌رس و زدند به دامنه سه‌پایه. جای بسیار خوبی، خرپشت هم نداشت. خیلی خوب جایی بود. من هم بنا

---

۱. متن اصلی: گروزانده. در برخی جاهای دیگر نیز چنین ضبط شده است.
۲. متن اصلی: سپایه.

کردم به گلوله انداختن، به قدر ده دقیقه تفنگ انداختم. شکارها هم به قدر هفت دانه بودند. سه، چهار تا زدم. یك قوچ به همان تیر اول افتاده بود که هیچ‌کس نمی‌دید. گفتم بروید جای شکارها را نگاه کنید. رفتند این قوچ را دیدند. سرش را بریده، آوردند. قوچ خوبی بود. یك میش هم گلوله خورده بود به شکمش. روده‌هایش تمام بیرون آمده بود. آمد جلو ما، تازی کشیدند. میش را گم کردند. رفته بود توی دره خوابیده بود. ابوالحسن‌خان رفت او را پیدا کرده، سرش را برید و آورد. این دو دانه گیر آمدند. چند دانه هم زخمی رفتند.

خلاصه شکارها را برداشته توی یکی از این دره‌ها را گرفته، رفتیم پایین نزدیك جاده که به قنات ساری‌اصلان می‌رود پیاده شده، حالا یك ساعت به غروب داریم. چای و عصرانه خورده، نمازی خواندیم. فرستادیم کالسکه را بیاورند جلو. نزدیك به غروب آفتاب سوار شده، رفتیم رو به جاده که به کالسکه سوار شویم. نرسیده به کالسکه دیدیم هاشم‌خان اکبری به تاخت می‌آید. نزدیك شد. عرض کرد یك دانه زخمی‌ها را هم که گلوله به پایش خورده بود، من دیدم و عقب کردم. تازی مجدالدوله را کشیدم و گرفتم آوردم. خیلی از هاشم‌خان تعریف کردیم و سوار کالسکه شده، نیم ساعت از شب رفته وارد دوشان‌تپه شدیم. عزیزالسلطان را دیدم. شکاری نکرده بود. با قوش‌هایش کبك گرفته بود. فتح‌الله هم که از بالای سیاغار آمده بود یك پلنگ دیده بود، اما نتوانسته او را بزند. امین‌السلطان از شهر آمده بود. رفتم بیرون، به‌قدر دو ساعت با امین‌السلطان حرف زدیم و صحبت کردیم. بعد اندرون آمده، شام خورده، خوابیدیم. قهوه‌چی‌باشی هم امروز همه‌جا در رکاب بود.

روز دوشنبه ۲۰ ربیع‌الثانی

صبح سوار شدیم. هوا ابتدا آفتاب و گرم بود. بعد ابر شد و دوباره باز شد. روی‌هم‌رفته هوای گرم خوبی مثل بهار بود. از کوه پایین آمده سوار کالسکه شدیم. عزیزالسلطان هم حاضر، مستعد بود که با ما بیاید شکار. او هم عقب ما سوار شد. راندیم. یك‌راست رفتیم سر قنات ساری‌اصلان، مقابل قنات توی صحرایی آفتاب‌گردان زده به ناهار افتادیم.

پیشخدمت‌های دیروزی همه بودند. به‌علاوه امین‌خلوت، زین‌دارباشی دیده شد. ریش سفید و رنگ زردی داشت و بدحال بود. چون مدتی است از بواسیرش[1] خون می‌آمد حالش

---

۱. متن اصلی: بواصیرش.

این طور است. ناصرالملك بود. ابراهیم‌خان کاشی بود. مجدالملك بود. حالت خوبی نداشت. امین‌الملك چند روز بود حالش خوب نبود. از مجدالملك حالت امین‌الدوله را پرسیدم. گفت: خوب نیست. دختر دوساله او هم که ناخوش بوده، مرده است و امین‌الدوله و خانه‌اش اینها خیلی بدحال و مغشوش هستند.

خلاصه ناهار خورده، بعد از ناهار سوار شدیم. میرزا عبدالله‌خان، فتح‌الله، آتلی، شاپور پسر آقامسی را با عزیزالسلطان چون اصرار داشت برود شکار، فرستادیم بروند سه‌پایه شکار کنند و دست خالی هم برنگردند. آنها رفتند. ما هم سوار شدیم، نمی‌دانستیم کجا می‌رویم. آقامیرزا محمدخان هم امروز نبود. دیشب رفته است شهر که عیال آقامردك را امروز ببرند حضرت عبدالعظیم (ع). میرشکار و اتباعش و پسرهایش هم هیچ کدام نبودند. مجدالدوله را کلاه نمد سفیدی سرش گذارده، شکارچی ما می‌شد. از دامنه نسام بغله‌بغله راندیم برای همروك.

توی سخت‌دان چند دانه بز و تکه دیده شد. همه رفتند دره. همین که داخل دره راه همروك شدیم ابوالحسن‌خان گفت: های شکار است. نگاه کردم دیدم از توی سیلابی خیلی دور یك بز و یك بزغاله می‌دویدند. خیلی دور بود. اسب دواندم. اکبری از عقب داد می‌زد نروید، تفنگ نیندازید، کوه به هم می‌خورد. ما تاخت کردیم. دیدیم باز دور است. قدری دیگر دواندیم بغله نسام. بدکیفی بود. جای بدی هم پیاده شدم. یك‌وری بود. تفنگ شاه‌پلنگ‌خان را گرفتم. بز بزرگ شاخ‌دار جلو بود. بزغاله عقب می‌رفتند. قدری نگاه کردم و اینها هم همین‌طور می‌رفتند. به قدر نهصد قدم هم با ما فاصله داشت. همین که بز جست روی سنگ، وایستاد که نفس بگیرد و کمی بغل داد که گلوله را انداختم خورد تنگ بغلش از آن طرف در رفت و جابه‌جا خوابید. خیلی خوب زدم و دور بود. تا رفتند سرش را بریده آوردند، یك ربع طول کشید. خلاصه بز را برداشته و از گردنه همروك رفتیم بالا.

مجدالدوله همه‌جا را سر کشید، شکاری ندید. از شکار مأیوس شدیم. سیلابی که راست می‌رود طرف مسگرآباد و ماهورهای آهو، گرفته راندیم که از آن راه برویم قصر فیروزه. پیشخدمت‌های دیروزی همه بودند. به‌علاوه حاجب‌الدوله، ساری‌اصلان هم در رکاب بود. اکبری و ابوالحسن‌خان، محمدحسن میرزا را هم از قله این کوه که می‌رود به راه ناظم‌خلوتی، فرستادیم که اگر شکاری جلو آنها باشد، بریزد برای ما. جلال‌الملك را هم از طرف کوه گچ‌کن فرستادیم که از سمت او هم شکاری طرف ما بیاید. خودمان راندیم تا

رسیدیم به سر ماهورهای آهو. هیچ شکاری ندیدیم. سر ماهورهای آهوی بی‌قاعده بیرون آمدیم، نگاه نکردیم. یك دسته شکار جلو ما بود، گریخته[۱] بودند، می‌رفتند. سره را گرفته دواندیم که شکار جلو ما بیاید بزنیم. قدری دواندیم، دیر رسیدیم. یك قوچ و یك میش بود. از دور چند تیر تفنگ انداختم نخورد. مجدالدوله و باشی و نایب از صحرایی تاخت کردند، تازی کشـیدند. مجدالدوله هم از نزدیك تاخت کرده بـود و تفنگ انداخته بود و نزده بود. من نفهمیدم که این شکارها برمی‌گردند، دوباره می‌آیند به ماهورها. از سره دواندم که جلو بگیرم. ادیب‌الملك از پایین آدم دیده بود. عرض کرد که شکارها از آن طرف رفتند. ما هم از صرافت شکار افتادیم و ایستاده بودیم که یك‌دفعه آقابیگ جلودار گفت: های شکار آمد. نگاه کردم دیدم یك میش را تازی آورد، ده قدمی من پیاده شدم. تفنگ گلوله را گرفتم. اگر چهارپاره دستم بود له کرده بودم. گلوله چون نزدیك بود نخورد. اوقاتم تلخ شد. جلال‌الملك هم رسید. عرض کرد چند دانه قوچ و میش از همین ماهورهای آهو ریختند سرم، تفنگ از نزدیك انداختم نخورد.

مجدالدوله هم خفیف بود. راندیم، آمدیم قصـر فیـروزه، چای و عصرانه خورده، سوار شده راندیم برای دوشان‌تپه. یك ساعت به غروب مانده وارد دوشان‌تپه شدیم. عزیزالسلطان هم هنوز از شکار برنگشته بود. یك‌راست رفتم حمام. غروب عزیزالسلطان از شکار مراجعت کرد. رفته بودند سه‌پایه، یك دسته شکار جای دیروز ما پیدا کرده بودند. سر زده بودند، آمده بود برای میرزا عبدالله و آقاعبدالله و آقاشاپور. همه تفنگ انداخته بودند، یك میش زده بودند. عزیزالسلطان خیلی خوشحال بود. شب را هم بیرون شام خوردیم. اعتمادالسلطنه بود، روزنامه خواند. سایر پیشخدمت‌ها همه بودند.

روز سه‌شنبه ۲۱ ربیع‌الثانی

صبح قبل از ناهار با امین‌السلطان توی آفتاب قدری کاغذ خواندیم. امین‌السلطان رفت شهر. هوای آفتاب گرم بسیار خوبی بود. بعد ناهار خوردیم. بعد از ناهار با اقبال‌الدوله، امین‌خلوت بعضی کاغذ بود خواندیم. صبح حسن‌خان‌باشـی را با هاشم‌خان برادرش فرستادیم بروند شـکارآباد، اگر یاشل‌باش باشـد خبر بیاورد. قبل از ناهار خبر آورد که یاشل‌باش هست

---

۱. متن اصلی: گروخته.

بیایید. بعد از کاغذخوانی سوار شدیم. عزیزالسلطان هم سوار نشد، منزل ماند. سواره از توی باغ از در آخری بیرون رفتیم. ابتدا یك پایه قوش نشسته بود. تفنگ ته‌پُر مجلسی را گرفتم، دو تیر انداختم نخورد. بعد سوارها را گذارده با آقا میرزا محمدخان و تفنگدارها رفتیم برای یاشل‌باش‌ها. باشی هم جلو آمد. عرض کرد: تمام توی قنات هستند. هاشم‌خان هم سواره ایستاده بود. عرض کرد: یاشل‌باش‌ها بله، تمام یاشل‌باش‌ها توی نهر سر قنات هستند. یك سوار هم پایین‌تر ایستاده بود. او هم، علامت این بود که یاشل‌باش‌ها هستند.

با کمال اطمینان پیاده شده، تفنگ را گرفته خیلی پیاده رفتیم. رسیدیم به سر قنات. هرچه نگاه کردیم هیچ نبود. یك دسته یاشل‌باش هم به قدر هفده، هجده دانه از طرف باغ آمدند. خیلی دور بود، نشد تفنگ بیندازیم.

خلاصه سوار شده، صحرایی راندیم. میرشکار و مجدالدوله، پیشخدمت‌ها و تازی‌ها، جمعیت زیادی در رکاب بودند. چند خرگوش بیرون آمد، تازی کشیدند. مجدالدوله تاخت کرد. روی اسب یك خرگوش خوب زد. یك خرگوش هم بیرون آمد، رفت توی سوراخ. ما که رد شدیم هم کریم او را بیرون آورد. وقتی که قصر فیروزه آورد، آزادش کردیم. یك خرگوش هم توی بوته خوابیده بود. محمدحسن میرزا دید، ما را خبر کرده، آمدیم. رفتند خرگوش را بگیرند، فرار کرد. با تفنگ زدم.

آمدیم قصر فیروزه، چای و عصرانه خورده، آمدیم منزل. به اندرون نرفته، یك‌سر آمدیم اتاق بیرونی. بخاری را آتش کردیم و نشستیم. امین‌الملك، امین‌خلوت آمدند. تا یك ساعت و نیم از شب رفته، کاغذ زیادی خواندیم. دو ساعت از شب [رفته]، رفتیم اندرون شام خوردم. گفتند امین‌السلطان آمده است. چون با امین‌السلطان کار داشتم بعد از شام باز بیرون آمده، مدتی هم با امین‌السلطان حرف زدیم و صحبت کردیم. ساعت چهار و نیم رفتیم اندرون.

روز ۴ شنبه ۲۲ ربیع‌الثانی

صبح باید سوار شویم. هوا آفتاب بود، اما کمی باد زننده داشت. از کوه پایین آمده، سوار کالسکه شده، راندیم برای قصر فیروزه. خیلی دیر سوار شدیم. بالای قصر فیروزه نرسیده به قنات ساری‌اصلان توی صحرایی به ناهار افتادیم. همه پیشخدمت‌ها هم بودند. عزیزالسلطان هم بود.

قبل از ناهار آدم غریبی دیدیم از دور می‌آمد. نزدیك که شد دیدیم مخبرالدوله با

نصرالله‌خان، سرتیپ تلگراف‌خانه است. آمدند. قدری حرف در باب سیمنس کمپانی[۱] داشتیم زدیم. مخبرالدوله هم منزل مجدالدوله ناهار خورد. صبح میرشکار را فرستادیم جلو شکار پیدا کند. سر ناهار آدم میرشکار آمد خبر آورد که در چشمه‌علی شکار است. ناهار خوردیم. قهوه‌چی‌باشی و سوارهای زیادی و پیشخدمت‌ها را همان‌جا گذاردیم، خودمان رفتیم سوار شدیم.

قبل از اینکه سوار شویم قوش قزل[۲] عزیزالسلطان را نزدیك آفتاب‌گردان بسته بودند. وقتی که اسب خواستیم شلوغ شد. یك اسب یدك از روی قوش افتاد توی دست و پای اسب. اسب این قدر لگد زد تا قوش مرد. اوقات ما، عزیزالسلطان هردو تلخ شد.

خلاصه بعد سوار شدیم. مجدالدوله، آقامیرزا محمدخان، جلال‌الملك، باشی، اکبرخان، عزیزالسلطان، تفنگدارها با ما سوار شدند. خلاصه راندیم. میرشکار هم از دور بالای سنگ بود. آمد پایین عرض کرد: شکارها این طرف بودند. شما که از قصر فیروزه آمدید شکارها شما را دیده، یواش‌یواش رفتند آن طرف، آن‌جا هستند.

از یك راه بدی بود، به زحمت زیاد بالا رفتیم. عزیزالسلطان بیچاره هم آمد. شکارها همان طرفی که میرشکار می‌گفت رفته بودند. بعد هم آتلی شکارها را همان‌جا دیده بود. اما این مردکه هیچ آن طرف نرفت. یك‌راست رفت سر ماهورهای آهو. آن‌جا با دوربین مدتی نگاه کرد. چیزی دیده نشد. قدری این طرف و آن طرف رفتیم. باد سرد سوزداری هم می‌آمد. چیزی نبود. یك تیهوی نر روی هوا خیلی خوب زدم.

بعد آمدیم قصر فیروزه. عزیزالسلطان هم آمد. پیشخدمت‌ها هم بودند. چای و عصرانه خورده، نماز خوانده، غروب سوار شده، آمدیم منزل. یك سر رفتم حمام. بیرون آمدم. شام را بیرون خوردیم. اعتمادالسلطنه بود. روزنامه خواند. پیشخدمت‌ها همه بودند. قبل از شام امین‌السلطان از شهر آمده بود. آمد قدری کار داشتیم حرف زدیم. زکی‌خان کلانتر نوری، پسر محمودخان کلانتر[۳] قدیم که تازه این روزها کلانتر شده بود مرده است. این سفر شمس‌الدوله به واسطه ناخوشی مفاصلی که داشت نیامده است. انیس‌الدوله هم تکسری داشت نیامد، چند نفری از حرم خانه آمده‌اند.

---

۱. همان کمپانی زیمنس است.

۲. متن اصلی: غزل، به معنای زرین و طلایی.

۳. همانی که در زمان سفر عتبات ناصرالدین شاه کلانتر تهران شده بود. در این زمان به واسطه قحطی معروف سال ۱۲۸۸ قمری (۱۸۷۱ میلادی) پس از بازگشت شاه به امر ناصرالدین شاه کشته شد.

روز پنج‌شنبه ۲۳ ربیع‌الثانی

صبح از خواب برخاســتیم. هوا ابر بود و ســوز سردی می‌آمد. دیشب هم دامنه شمیران را برف زده بود. سیاغار و آن طرف‌ها را هم برف کمی زده بود. زود آب شد. گاهی ابر می‌شد و آفتاب. اما ابر بر آفتاب غلبه داشت و عصر هم تمام ابر شد. با تلگراف هم سئوال شد، در قزوین و خمسه، آذربایجان هم دیشب تا حال برف می‌بارد.

امروز هیچ سوار نشدیم و منزل ماندیم. کار زیاد داشتیم. صبح ابتدا امین‌السلطان آمد، کاغذ زیادی خواند. بعد امین‌خلوت آمد، کاغذ زیادی خواند. مشیرالدوله[1] خلعت پوشیده بود. پسرش معتمدالملك خلعت حکومت عراق را پوشیده بود، حضور آمدند. ناهار خوردیم. اعتمادالسلطنه بود، روزنامه خواند. بعد از ناهار امین‌السلطان، ولی‌عهد و نایب‌السلطنه حضور آمدند. خیلی حرف زدیم و کار کردیم. خسته شدیم. تا عصر به همین طورها گذشت. دیروز سقاباشی[2] که به مکه رفته بود وارد شده است.

روز جمعه ۲۴ ربیع‌الثانی

امروز بنا بود برویم حضرت عبدالعظیم (ع)، ناهار را هم مهمان امین‌السلطان باشیم، آن‌جا بخوریم. امین‌الســلطان هم دیشب رفته بود برای تدارکات آن‌جا. مراجعت هم قرار بود در راه‌آهن بنشــینم. شب که خوابیدیم هوا ابر بود، اما معلوم نبود ببارد. خیلی زود یك ساعت به دسته مانده، بیدار شدم. گفتند برف آمده، الان هم می‌بارد. ساری‌اصلان و حسینقلی‌خان کشیك بودند. آنها را صدا زدم. به صوت‌های غریب و عجیب جواب دادند. به ساری‌اصلان گفتم: برو به آقا دایی بگو الان یك آدم بفرســت پیش امین‌الســلطان، خبر کند که امروز به حضرت عبدالعظیم (ع) نمی‌آییم، ناهار را هم همین جا قابلمه بکشند، دوشان‌تپه می‌خوریم.

بعد هر چه کردم بخوابم، خوابم نبرد. برخاســته، رخت پوشیده، نماز خواندم. دیدم به قدر چهار انگشت برف در زمین است و در نهایت تندی هم می‌بارد. آمدم بیرون. هوا هم تاریك بود. آقا میرزا محمدخان، آقادایی بودند. امین‌خلوت هم شــب دوشان‌تپه مانده بود، آمد. محمدحسن میرزا، جوجه هم آمدند. دیگر کسی نبود. اکبری و ادیب و باشی و بعضی

---

۱. یعنی یحیی‌خان برادر میرزا حسین‌خان سپهسالار (مشیرالدوله). پسرش حسین‌خان، بانی بیمارستان شفاء یحیاییان بود. شرح‌حال رجال ایران، ج ۴، ص ۴۳۸ و ۴۴۸–۴۴۵ و ۴۶۶.

۲. حاج آقایوسف سقاباشی پدر زن امین‌السلطان بود.

از پیشخدمت‌ها هم صبح از شهر رفته بودند حضرت عبدالعظیم (ع).

خلاصه ناهار خوردیم. هوا هم می‌بارید. به واسطه بارندگی خیال شکار داشتیم، چون می‌بارید و تر شدیم و عینك تر می‌شد و نمی‌شد تفنگ انداخت، شکار را هم موقوف کرده، بعد از ناهار سوار شده، یك‌سر به شهر آمدیم. هوا هم گاهی روشن می‌شد و گاهی تاریك. اما می‌بارید. پنج ســاعت به غروب مانده، وارد شهر شدم. از در اندرون پیاده شدم. یك‌سر رفتم گرم‌خانه. آن‌جا گردش کرده، آمدم اتاق آبدارخانه. تا عصر آن‌جا بودم. قدری فرانسه با جوجه خواندم و لغت نوشتم و پ‌ای و عصرانه خورده، عصر رفتیم اندرون.

[روز] شنبه ۲۵ ربیع‌الثانی

امروز صبح از اندرون بیرون آمدم. هوا ابر بود و سفید بود مثل یك پارچه یخ، و به طوری سرد بود مثل قطب شمال. یك‌سر رفتم در اتاق کوچك آبدارخانه نشستم. اول امین‌السلطان آمد، قدری با او کار داشــتیم. کارها را تمام نموده، بعد گفتند سقاباشی که به مکه رفته بود و مراجعت کرده، آمده اســت. قبل از آمدنش اتاق را به وجود امین‌حضور، اعتمادالسلطنه، اقبال‌الدوله و علاءالدوله و غیره مزین نموده، سقاباشی وارد شد که خبری گفته شد. سقاباشی بدون ملاحظه اینکه از مکه آمده یا خودی بگیرد بنا کرد به لگد انداختن و لگدی به شانه اعتمادالسلطنه زد که آن طرف اتاق افتاد. بعد با او صحبت کردیم. آن سقاباشی که قبل از مکه دیده بودم نبود. یك مشت از جثه‌اش باقی نمانده، دهنش کج شده، لاغر، ضعیف و به علاوه به ناخوشی بواسیر بادی هم گرفتار شده است. از راه جبل رفته و مراجعت همان راه کرده است.

بعد ناهار خوردیم. بعد از ناهار نایب‌السلطنه، امین‌السلطان، امین‌الدوله، صاحب‌اختیار غیره آمدند. کار زیادی داشتیم، مشغول شدیم. چند بهله[۱] قوش، سهام‌الدوله فرستاده بود به توســط صاحب‌اختیار به حضور رسید. بعد رفتیم اندرون. از اندرون بیرون آمدیم. در اتاق برلیان با امین‌الملك و امین‌خلوت بعضی فرامین و نوشتجات بود خواندم.

شب را هم بیرون شام خوردم. اعتمادالسلطنه هم بــود. زین‌دارباشی هم خواسته بودم آمــد. به حالت بسیار بــدی نالان، ضعیف، لنگــان بود. می‌گفت پریشب تا صبح از پادرد نخوابیدم و جهت پادردش این بود که بواســیرش خون می‌آمد که دوا خورده، بسته است،

---

۱. دستکش مخصوص قوش‌داران که معیار محاسبه قوش نیز می‌باشد.

باعث شده. قبل از شام دیدمش، مرخص کردم رفت.

هوا مثل صبح به‌عینه سرد و یخ است و ابر سختی است. در اواخر شام امین‌السلطنه را دیدم که در بالاخانه تکیه زده بوده، خیلی تعجب کردیم و خندیدیم. مشغول حساب‌های خودش بوده است. امین‌السلطنه یعنی تکیه بود، کار داشت آمد پیش ما. او را دیدیم و خندیدیم. شب گاهی هوا باز شد، اما باز ابر شد.

روز یک‌شنبه ۲۶ ربیع‌الثانی

روزنامه را لازم است بنویسم. صبح از خواب برخاستم. هوا ابر بسیار سخت شدیدی بود. برف هم ریزه‌ریزه می‌آمد. رخت پوشیده، آمدم بیرون. یک‌سر رفتم اتاق آبدارخانه، ناهار خوردیم. اعتمادالسلطنه بود. روزنامه خواند. بعد از ناهار آمدیم اتاق برلیان. چهار ساعت به غروب مانده، قوام‌الدوله، وُلف[۱] وزیرمختار انگلیس را به حضور آورد. دو نفر صاحب‌منصب تازه از انگلیس برای سفارت آمده است. وُلف اینها را آورد، معرفی کرد. دو نفر جوان خوبی بودند. یکی از آنها که خیلی بلند و خوشگل و خوب بود. اسامی آنها از این قرار است: آن که مستشار است اسمش کِندِی است. آن که نایب سوم است، اسمش باکس اَیران‌ساید[۲] است.

برف هم متصل می‌بارد. با تلگراف هم خبر دادند که تمام ولایات مملکت ایران برف می‌بارد. حتی استرآباد و مازندران و گیلان که آنجاها هم می‌بارد. یک بچه‌کنیز بمباسی[۳] خیلی سیاه خوبی سقاباشی از مکه برای ما آورده بود، آورد حضور. خیلی بچه‌کنیز بامزه سیاهی بود، فرستادیم اندرون. بعد از وزیرمختار انگلیس هم سه ساعت به غروب مانده وزیرمختار آلمان آمد حضور. چند نفر صاحب‌منصب تازه از آلمان آمده‌اند. آورد حضور، معرفی کرد. اسامی آنها از این قرار است: مسیو پورتایتوس نایب اول، مسیو بادمباخ آتاشه[۴] میلتر[۵]، صاحب‌منصب نظامی سفارت.

اسم بچه‌کنیز که سقاباشی آورده است فِضّه است. امروز وقتی بیرون آمدیم رفتیم آبدارخانه. خان باباخان و بدیع‌الملک آمدند حضور و به خاک افتادند، پای ما را بوسیدند که مرخص

---

۱. سِر درموند وُلف، وزیرمختار انگلستان در ایران که پیشتر نیز به او اشاره شد.
۲. ویلیام ناکس آیرون‌ساید، از دیپلمات‌های انگلیسی مقیم ایران بود.
۳. ظاهراً منظور مومباسا یکی از شهرهای آفریقاست که از آن‌جا برده می‌آوردند.
۴. متن اصلی: آطاشه.
۵. وابسته نظامی.

بشــوند. همین امروز می‌روند شاهزاده عبدالعظیم (ع) که بروند اصفهان. بعد آمدیم اندرون، اتاق امین‌اقدس. بانــوی عظما و عفت‌السلطنه بودند. بانــوی عظما هم افتــاد روی پــای مــا، بوسید و مرخص شد. عفت‌السلطنه هم تا قم می‌رود. شب هم تالار برلیان شام خوردیم، زنانه. نارنجستان دراز هم نزدیك است تمام بشود. چراغ‌هاش روشن بود خیلی باصفا. درین بین فخرالدوله هم آمد، باقی این روزنامه را نوشت. می‌گفت شبی که بلقیس مرده است، فخرالدوله و فروغ‌الدوله خانه نایب‌السلطنه بوده‌اند. صبح که فروغ‌الدوله می‌رفته است خانه‌اش، چون خیلی ترسو است و سه‌ماهه هم آبستن بوده است برخورده بود به اوضاع نعش بلقیس. همــان توی کالسکه گفته بود: آخ این چــه اوضاعی است و ضعف کــرده بــود. به خانه‌اش که رسیده بود هشت روز مبتلا بوده است تا آخر بچه انداخته است.

روز دوشنبه ۲۷ [ربیع‌الثانی]

صبح برخاستیم. دیدم برف زیادی دیشب آمده است و همه‌جا سفید است و معرکه است و برف هم خیلی تند می‌بارید. اول گفتم قابلمه خبر کنند، امروز سوار می‌شویم. بعد می‌خواستم بروم حمام، گفتم خوب است ناهار را منزل بخوریم، بعد از ناهار سوار می‌شویم. گفتم ناهار گرم حاضر کنند و اسب و کالسکه را شش به غروب مانده، خبر کردیم حاضر باشند. خودمان رفتیم حمام و بیرون آمده، رخت پوشیدیم. رفتم تالار برلیان دم بخاری نشستم. امین‌السلطان آمده بود. حاضر بود، آمد نشست دم بخاری. کاغذ زیادی از عربستان[1] و غیره داشت. همه را خواندیم و جــواب نوشتیم. بعد امین‌السلطان رفت ناهار آوردند. سر ناهار امین‌خلوت و دولچه و ابوالحسن‌خان نشستند، عرایض نایب‌السلطنه را خواندند. جواب گفتیم و نوشتند. بعد از ناهار، اقبال‌الدوله و حکیم‌الممالك روزنامه تلگرافی[2] خواندند. بعد آن هم که تمام شد برخاستیم چکمه پوشیده، آمدیم از در اندرون سوار بر کالسکه و راندیم برای دوشان‌تپه.

در کوچه هیچ‌کس را ندیدم. برف شدید می‌آمد و مه گرفته بود. تاریك بود. همین‌طور راندیم. آبدار، قهوه‌چی را گفتیم بروند بالای عمارت، بخاری روشــن کنند. چای، عصرانه حاضر کنند و خودمان برویم شکار. همین‌طور راندیم تا رسیدیم به رزك. کسانی که با ما در رکاب بودند از این قرار است: مجدالدوله، اکبری، نایب، میرزا محمدخان، کشیکچی‌باشی،

---

۱. خوزستان امروزی.

۲. متن اصلی: تلغرافی.

شاطرباشی، میرزا عبدالله‌خان، جلال‌الملك، میرشکار، پسر میرشکار، سرجوزی، دولچه و غیره بودند.

هنوز به سیلاب نرسیده، من توی کالسکه بودم که صدای های‌های بلند که شکار؛ من اسب خواستم تا از کالسکه بیرون بیاییم و سوار بشویم. مجدالدوله جلو ما بود. دواند عقب شکارها، دوتا تازی نحس داشت. کشید و شلوغ کرد. آقا مردك هم تازی‌های عزیزالسلطان را کشید. او هم شلوغ کرد. من عقب مجدالدوله و شکارها اسب دواندم. زمین سنگ بود، روش (رویش) هم برف بود. احتیاط داشت، مبادا اسب سُر بخورد. خیلی با احتیاط می‌دواندیم. شکارها خیلی دور شدند، رفتند. دست ما به جایی نرسید. اوقاتم تلخ شد. تازی‌ها را دادم گرفتند و فحش[1] زیادی به همه دادم و افتادیم توی جاده و راندیم. قدری که راندیم یك دسته شکار دیگر از طرف دست چپ زدند به کوه. آن‌جا هم میرزا محمدخان شلوغ کرد. گفت از توی دره بروید. شکارها بالا ماندند و ما پایین ماندیم، دور شدند. از دور چند تیر گلوله انداختیم نخورد. این‌جا هم خیلی کج خلق شدم. افتادیم به راه و همین طور حالا می‌رانیم، که یك دفعه مجدالدوله آمد، گفت: شکار است بدوانید، بیایید. که ما از همان‌جا هی زدیم به اسب و دواندیم. بعد قدری که دواندیم مجدالدوله ایستاد و گفت: شکارها رفته‌اند.

پســـر میرشکار گفت: بدوانید، شکارها هستند. باز قدری دواندیم. هنوز به بیدهای دره بزرگ نرسیده، طرف دست راست، سه عدد تکه و یك بز بودند، ما را که دیدند گریختند. ما هم عقب سرشان تاخت کـردیم. رسیدند بـه یك پرتگاه خیلی بـدی مثـل دیـوار و زدنـد بـه دیـوار. اگر ما می‌خواستیم از راه خوب برویم ممکن نبود برسیم و بزنیم. لابد مجدالدوله اسب را از همین دیوار راند و مـا هم عقب مجدالـدولـه از دیـوار اسب را بالا بردیم. خـدا رحـم کـرد. اسب‌هـا مانـدند، می‌خواستند بایستند که زور آوردیم. هی کردیم، تاختیم، رسیدیم به گلوله‌رس. خسته و مانده پیاده شدم. تفنگ را گرفتم، درق و درق و درق انداختم. گلوله اول خورد به در ..نِ یك تکه زخمی شد. تازی کشیدند. تازی تکه را برد بالای سختان و آورد پایین خواباند. رفتند سرش را بریدند. تکه بزرگِ هشت‌سالی بود که گلوله از درِ ...نش خورده بود. یك تکه دیگر هم زخمی شد. تازی کشیدند. تازی‌ها تکه را بردند تا نزدیك بیدها. اکبری و آقا مردك هم رفتند. دوباره تکــه را برگرداندند، آوردند جلو ما. تکه زد به سختان. رفت بالا.

---

۱. متن اصلی: فهش.

تازی‌ها عقب کردند که تکه دست پاچه شد. از ده ذرع[۱] راه پرت شد. غلغل خورد، افتاد پایین. یك دقیقه خوابید. من گفتم یقین مرده است. دوباره برخاست، دوید زد به سختان. با تازی‌ها عقب کردند. هاشم‌خان پسرخان کوره دواند. خواست پای تکه را بگیرد نتوانست. ما هم توی دره ایستاده بودیم، تماشا کردیم که هاشم‌خان و تکه و تازی‌ها به هم پیچیده بودند. من از دور تفنگ را گرفتم. یك گلوله انداختم، خورد به تکه. معلق شد، افتاد. سرش را بریدند، آوردند. تکه هفت ساله بزرگی بود. این تکه‌ها را این برف تازه از ورجین آورده است. خیلی بزرگ و مهیب و خوب بودند. از همان‌جا دیگر گفتم حقیقت بس است.

برگشتیم برای دوشان‌تپه. وقت برگشتن هوا خیلی سرد بود وبرف می‌آمد و باد و دمه می‌کرد. من هم عرق داشتم. تند آمدیم، رسیدیم به عمارت. آمدیم بالا. چُرتی هم همه جا با ما بود. وقتی آمدیم بالا، محمدحسن میرزا و ابوالحسن‌خان و باشی و غیره را دیدیم که این‌جا مانده بودند، نیامده بودند. نشستیم. تکه‌ها را آوردند، تماشا کردیم. همه تعجب کردند. بعد چای، عصرانه خورده، نماز خواندیم.

میان این برف و سرما، اسماعیل‌بزّاز و آقا غلیان‌داری قزوینی آمده‌اند دوشان‌تپه، روی مهتابی بازی می‌کنند و اسماعیل‌بزّاز برف پاك می‌کند، دوش آقا غلیانی می‌گذارد و قال مقال می‌کنند. محمدحسن میرزا را فرستادم برود تحقیق کند که برای چه آمده‌اند. رفت و آمد گفت: اسماعیل‌بزّاز می‌گوید خان باباخان[۲] و بانوی عظما، سیاه رقاص و کمانچه‌کش دسته مرا قِر زده‌اند، برده‌اند که ببرند اصفهان.

اوقاتم خیلی تلخ شد. به آقادایی گفتم یك سقا بفرستد، همین امروز هر دو را برگردانند، بیاورد دست اسماعیل بسپارد. بعد سوار شدیم راندیم برای شهر. باز برف می‌آمد و از زور سرما توی کوچه هیچ‌کس نبود.

غروبی وارد اندرون شدیم. آمدم اتاق امین‌اقدس پرسیدم: عزیزالسلطان کجا است؟ گفتند: حمام است. رفتم سر حمام صداش کردم، ناله می‌کرد. سرش را شانه می‌کردند، اوقاتش تلخ بود. بعد آمدیم اتاق، نماز خوانده، نشستیم. عزیزالسلطان از حمام بیرون آمد. گریه می‌کرد. آرامش کردم و آمدیم عمارت خودمان شام خوردیم.

امروز در عمارت دوشان‌تپه قازالاق[۳] و مرغ‌های کوچك بیچاره خیلی می‌پریدند. هفت

---

۱. متن اصلی: زرع.
۲. پدرشوهر بانوی عظما بوده است.
۳. چکاوک.

هشت عدد برای کباب زدم. فخرالدوله هم امشب بود. روزنامه را نوشت.

ادیب‌الملك همراه ما در شکار بود. در بالای عمارت دوشان‌تپه بود. امشب هم زود شب برف گرفت الی صبح آمد. صبح که برخاستیم، زمین یك چارك برف تازه علاوه شده بود.[۱]

[پایان یادداشت‌های روزانه شهر ربیع‌الثانی]

۱. این پاراگراف در نسخه اصلی به خط ناصرالدین‌شاه است.

فصل پنجم

روزنامه خاطرات شهر جمادی‌الاول ۱۳۰۶ هجری

روز جمعه غره جمادی‌الاول

صبح از خواب برخاستم. هوا ابر شدید بود، اما چیزی از آسمان نمی‌بارید. به هر جا که نگاه کردم از زمین و آسمان و عمارت و کوه و آدم و درخت و تمام دنیا و اشیاء را یخ دیدم. مثل حالت قطب شمال بود. در قطب شمال به هر چه آدم نگاه می‌کند یخ است. این‌جا هم امروز همین حالت را دارد و معرکه است و در این روز سواری لازم است که حالت مردم را توی کوچه که از سرما قوز کرده و راه می‌روند و حالت مرغ‌های صحرا توی یخ و حالت صحرا و کوه را تماشا کنیم.

رفتم حمام. از حمام بیرون آمده، سوار کالسکه شده راندیم برای دوشان‌تپه. یك نفر ندیدیم توی کوچه راه برود، مگر اشخاصی که به ضرورت از جایی به جایی می‌رفتند. صحرا آن برفی که آمده بود هنوز باقی است. به واسطه سرما آب نشده است. توی کالسکه خیلی سردم شد. ریش، سبیل مردم یخ زده بود.

رسیدیم به دوشان‌تپه، سوار شده رفتیم عمارت بالای کوه. بخاری را روشن کرده، خودمان را به بخاری داده، گرم شده راحت شدیم. چون دیشب قدری پهلویم آثار درد داشت، صبح هم حمام رفته، تر بودیم؛ به این دو جهت ترسیدیم اگر سوار شوم سرما بخوریم،

از صرافت سواری افتاده، اگر این‌طور نبود سوار شده به شکار می‌رفتیم. تا عصر در همان‌جا مانده، راحت کرده، قدری هم دراز کشیده، خوابیدیم.

جلال‌الملك، اکبری، محمدحسن میرزا، باشی، آقا مردك رفتند توی باغ برای شکار. ابراهیم چُرتی هم با آن حالت پیری گفت: من را هم مرخص کنید بروم شکار قوش. او، حسین‌خان، پسرش، عباس، پسرش، لاله هم قوش‌های خودشان را برداشته رفتند طرف قنات و گنج آباد به شکار.

از خواب که برخاستیم لاله یك تیهو آورد. چُرتی‌ها هم تیهو آوردند اما تیهوها لاغر شدند. جلال‌الملك دو اُویازده[1] بود آورد. آقا مردك دو تا اُویازده بود آورد. باشی سه دانه کیشم توی دریاچه بزرگ جلو شیرخانه زده بود آورد. این کیشم مرغی است که در گیلان و آنجاهاست. این‌جاها هیچ پیدا نمی‌شود. تازه آمده است. پوست سفید او بعضی پرها دارد که قیمتی است. تجار خرید و فروش می‌کنند. دانه سه چهار هزار [دینار] قیمت دارد. یك دانه کیشم هم قراول‌ها زنده گرفته بودند، آوردند. آوردیم شهر توی دریاچه انداختیم. شب از سرما مرده بود. یك قزلاخ[2] از سرما آمده بود توی اتاق، آقادایی گرفته بود آورد. آوردیم شهر، انداختیم توی قفس مرغ‌ها. چای و عصرانه خورده، نماز خوانده از راه کوه پهلوی آبدارخانه آقا میرزا محمدخان است ما را گرفته، آمدیم پایین. سوار کالسکه شده راندیم برای شهر، غروب نشده کم مانده بود که غروب شود وارد شهر شدیم.

روز شنبه دوّیم جمادی‌الاول[3]

امروز هوا صاف و آفتابی و بی‌باد و خوب بود. نایب‌السلطنه چند روز است پایش درد می‌کند و خانه خوابیده است. اما امروز بهتر است. قبل از ناهار آمدیم اتاق برلیان. ولی‌عهد آمد، مرخص شد که امروز برود کَنْد[4]، و از آن‌جا به آذربایجان برود. با امین‌السلطان به حضور آمدند، بعضی فرمایشات شد. ولی‌عهد متأثر[5] شد از رفتن خودش. اشکی دور چشمش جمع شد، مرخص شد رفت. ساعدالملك[6] هم مرخص شد رفت. نصرت‌الدوله برای

---

۱. معنای «اُیا» یا «اویا» یافت نشد. اما در لغت‌نامه دهخدا کلمه «اوی» به معنای شغال آمده است!

۲. قزلاخ یا قنبرانیه به معنای مرغ کاکلی است.

۳. متن اصلی: الثانی، که به‌اشتباه آمده بود.

۴. کن از دهات اطراف تهران که در سفر، منزل اول به شمار می‌آمد.

۵. متن اصلی: متأسر.

۶. میرزا احمدخان پسر امیرکبیر از زن اولش.

کاری چنـــد روز مانده، بعد می‌رود. مصطفی قلی‌خان[۱] عربِ معروف که مدتی بود ســنگ مسانه [مثانه] داشت و درحقیقت جان می‌کَند، دیروز مرده، رفته است پیش سنان‌بن‌اُنس[۲].

عصری برخاســته رفتیم منزل نایب‌الســلطنه، دیدن و احوال‌پرســی. امین‌السلطان و امین‌خلوت، ســایر عمله‌خلوت در رکاب بودند. حیاط‌خلــوت آقا توی اتاق کوچکی که داشــت نشستیم. آقا پایش درد می‌کرد و درســت راه نمی‌توانست برود. سینه‌مال حرکت می‌کرد. به قدر یك ربع آن‌جا نشسته صحبت کردیم. قدری گلابی خوردیم. عزیزالسلطان بود، صاحب‌اختیار بود، اغلب صاحب‌منصب‌ها بودند. بعد برخاسته آمدیم باغ خودمان تخت مرمر.

ســمت نسام[۳] تمامش یخ اســت. از ناودان‌ها به‌قدر یك ذرع یخ بسته شده است. زیرا ناودان‌ها طرف نسام هم تمام یخ است. علیّ هم بالای راه پله‌ای که می‌رود به اتاق کشیکخانه ایســتاده بود. علیّ می‌گفت. رفتیم حمام سروتن‌شــوری، حاجی‌حیدر پسرش استادعلی اینها لخت بودند. اکبرخان هم لخت بود. از حمام بیرون آمده یك‌راســت آمده اتاق برلیان، نارنجســتان قرق شد. زن‌ها آمدند، نمازی خواندیم. بعد انیس‌الدوله زن ایلچی ایتالیا را که آمده بود منزلش، آورد حضور. قدری صحبت کــرد رفت.

شــب را شـــام بیــرون خــوردیم. اعتمــادالسلطنه بود، تاریخ اســکندر را می‌خواند. زین‌دارباشی بود، تازه از ناخوشی برخاسته احوالش خوب بود.

روز دوشنبه ۴ جمادی‌الاول

امروز سوار شدیم و رفتیم دوشان‌تپه. بالای دوشان‌تپه ناهار خوردیم و بعد سوار شده رفتیم دره رزك. حالت صحرا از این قرار اســت: هوا ابر و مه ســخت بود و آفتاب هیچ پیدا نبود. بلکه ورامین و شمیران و دور تهران برف زیاد و سفید است. اما دامنه سیاه‌غار، قرق آن‌جاها که بوته داشت برف نداشت. آفتاب‌روها هم تماماً برف‌هایش رفته بود. حتی آفتاب‌روهای البرز. اما هوای گرم خوبی بود.

نرســیده به دهنه رزك، تیهوی زیادی بود. یك تیهوی ماده زدم. شکار هم جلو ما بوده،

---

۱. ملقب به سهام‌السلطنه از امرا و خوانین اردستان که حکومت یزد و کاشان را هم داشت.
۲. متن اصلی: عُنس. سنان‌بن اُنس در زمره قاتلان امام حسین در کربلا بوده است.
۳. نسام به معنای رو به آفتاب.

از صـــدای تفنگ ما رم کرده‌اند. آنها را ندیدیم، مگر دســت چپ قله کوه آنها را دیدیم که می‌رفتند. هی راندیم، توی دره‌رو زیاد دیدیم، اما هیچ شکار دیده نشد و از ردهای شکار تعجب می‌کردیم.

خلاصه همین طور راندیم تا رسیدیم به دره چاتال. دیدیم زمین را کنده، خُرد کرد[ه]، تصویر [تصور] کردیم پلنگ است. بعد معلوم شد گرگ است. اول رفتیم برای دره‌نی چاتال که می‌رود به ده ترکمان‌ها، به خیال اینکه شکار است. چیزی نبود، تا برگشتیم و قهوه‌چی‌باشی گفت: این گرگ است و بیایید و رسیدیم. نشد تفنگ بیندازد، هفت هشت دانه گرگ بودند. رفتند برای سیاه‌غار. از گرگ‌ها مأیوس شده رفتیم برای سرکشی نی‌دره. قدری بالاتر نی‌دره میرشکار و فتح‌الله و شکارچی‌ها رفتند شکار پیدا کنند. تا میرشکار رفت نگاه کند، طرف دره ترکمان‌ها شکار بود. میرشکار آنها را گریزانده[1] بود، به ما بروز نداد. گفت آن‌جا شکار است بیایید برویم. سوارها را گذاردیم و رفتیم.

مدتی که رفتیم به آن‌جا که رسیدیم چیزی نبود. راه بدی هم بود. به قدر یك میدان پیاده توی گل و برف‌ها آمدیم و سوار اسب شده، یك‌راست راندیم برای سه‌تپه. آن‌جا برف می‌زد. آفتاب‌گردان زده چای وعصرانه خورده، نمازی خواندیم. آن‌جا هم تیهوی زیادی بود. لاله قوش انداخت. اکبرخان و اینها تفنگ انداختند، چند تیهویی شکار شد. قوش هم که تازه از بجنورد برای مجدالدوله آورده بودند برای کبك انداخت و رفت و گم شد. حاجی‌بیك که عقب قوش مجدالدوله رفته بود آمد. یك میش بز ماده آورد، عرض کرد در قوی دره‌مسی، پلنگ این تیر را می‌خورد. من رسیدم، پلنگ رفت. بز را من آوردم. ابوالحسن‌خان هم خرگوش می‌گرفت، تازی کشید. خرگوش را برد به کوه، جلو جلال‌الملك. جلال‌الملك هم با تفنگ زده بعد سوار شده راندیم برای شهر. دم قراول‌خانه بنا کرد به برف باریدن. از قراول‌خانه هم که آمدیم این طرف، صدای های‌هو شد. معلوم شد آقادایی از قاطر زمین خورده اما عیبی نکرده است. غروب از درِ اندرون وارد شدیم.

روز سه‌شنبه ۵ جمادی‌الاول

صبح که از خواب برخاستم و سرم را از توی رختخواب بیرون آورده، از پنجره نگاه کردم،

---

۱. متن اصلی: گروزانده.

توی حیاط را دیدم. دیدم تمام درخت‌ها و حیاط، زمین، دالان و در و دیوار پر از برف است، و به قدر یك چارك برف هم در زمین است. برخاستم، آمدم سر حمام بزرگ می‌خواستم بروم حمام. دیدیم برف خوبی آمده است و باید توی حیاط بگردم. اگر حمام بروم تا ظهر نمی‌توانم از اطاق بیرون بیایم. لهذا حمام نرفته، سر حمام رخت پوشیده، آمدم بیرون. چکمه پوشیده، توی حیاط خیلی گردش کردیم.

از شدت برف تمام سرهای درخت‌ها، سروها کج آمده بودند. به زمین تعظیم می‌کردند. آقا دایی بود، حاجب‌الدوله آمد. فراش‌ها جمع شده، سروها، درخت‌ها را آزاد کرده، برف‌های آنها را دادیم تکان دادند و خلاص شدند. خیلی هم راه رفته، توی اتاق آبدارخانه ناهار خوردیم. اعتمادالسلطنه بود. روزنامه خواند. بعد آمدیم اتاق برلیان، با امین‌السلطان، امین‌الملك، امین‌خلوت، کاغذ زیادی بود، خواندیم. کاغذها که تمام شد، امین‌السلطان پسرهای مصطفی قلی‌خان عرب را به حضور آورد، دیده شدند. پسر بزرگ او که لقب و مواجب و منصب و خدمات و سوار مصطفی قلی‌خان را به او دادیم، اسمش میرزا حسین‌خان بود. پسر کوچك او هم میرزا حسن‌خان بود. خوانینِ سرکردگان سواره قراپاپاخ را آجودان‌باشی به حضور آورد. جلال‌خان سرکرده ناخوش است، نیامده بود. باقی دیگر بودند. با آنها قدری صحبت کردیم.

عصر رفتیم حمام و آمدیم بیرون و یك‌راست آمدیم اتاق برلیان. دختر میرزا عبدالله‌خان پسر قوام‌الدوله که زن پسر معاون‌الملك برادر میرزا عبدالله‌خان بوده است، سر زاییدن مرده است. زن‌ها آمدند اتاق برلیان، قدری بودند و بعد رفتند. مردانه شد، بیرون شام خوردیم. مادر محمدعلی‌خان، زن خازن‌الملك که رفته بود کربلا دیروز با برادر محمدعلی‌خان وارد شده‌اند.

روز پنج‌شنبه ۷ شهر جمادی‌الاول

که بیستم جُدی است، صبح به عزم چندشبه توقف جاجرود در عمارتِ وسطِ اندرونِ تهران از خواب برخاستم. هنوز آفتاب نزده بود، برخاستم. بخاری آتش نبود، وضو گرفته، نماز خواندم. گویا قدری سرما خوردم. بعد آمدیم اتاق امین‌اقدس. عزیزالسلطان از خواب برخاسته بود، رخت پوشیده بود، حاضر بود. ما هم رخت پوشیدیم. آمدیم بیرون اتاق برلیان، یك سرداری ترمه تن‌پوش برای مخبرالدوله خلعت دادیم. به آقامحمدخان گفتم

دو سه‌تا ترنج از درخت نارنجستان بچینند بیاورد جاجرود. بعد دوباره آمدیم اندرون، رفتم اتاق انیس‌الدوله. دیدم دراز کشیده است. تبی دارد و سینه‌پهلو کرده است. شرفی و نظاره هم بودند. حکیم‌الممالك معالجه می‌کند. آقارضا هم دندانش درد می‌کند، صورتش را بسته است. دو طرف صورتش باد کرده، مثل پوست خیكِ روغنِ زرد یا پوست دنبك، به همان زردی و کثافت. احوال انیس‌الدوله را پرسیدم.

بعد از در اندرون بیرون آمده، سوار کالسکه شده، راندیم. کوچه‌ها همه یخ بسته است. راندیم از کوچه امین‌همایون برای جاجرود. شصت نفر غلام‌خمسه دسته سیف‌الملك به سرکردگی حسینقلی‌خان سرتیپ صف کشیده بودند که مرخص بشوند بروند استرآباد. سوارهای دیگر هم بودند، علاءالدوله و محمودخان سرتیپ معرفی کردند. بعد راندیم دم دروازه شمیران[1]. دیدم امین‌السلطان ایستاده است. سرداریِ برکِ سفیدی پوشیده است، بی‌عینك و بی‌پیش‌چشمی ایستاده است. گفتم: این‌جا چکار می‌کنی؟ گفت: به من گفتند سوار بیرون دروازه می‌آید، آمدم این‌جا معطل شدم. نیامدند. بعد با کالسکه آمد تا بیرون دروازه. با او کار داشتم. بعضی فرمایشات داشتیم، گفتیم و رفت شهر، امشب بماند، فردا بیاید جاجرود.

حالت زمین این‌ور است که همه‌جا از برف سفید است. به قدر یك چارك برف زمین است. راندیم، راست آمدیم قصر فیروزه، پیاده شدیم، ناهاری خوردیم. کسانی که در رکاب هستند از این قرار است: مجدالدوله، جلال‌الملك، اکبرخان، حسن‌بابا، حسین‌بابا، میرزامحمدخان، علاءالدوله، کشیکچی‌باشی، شاطرباشی، حاجب‌الدوله، امین‌السلطنه هم بود. به این تفصیل که پنج، شش‌تا پیراهن پشمی پوشیده بود، پنج شش‌تا قبای خز و سنجاب پوشیده بود، کلیجه خزمرواریِ[2] آبدست، یك شنل هم روی اینها پوشیده بود، گردنش را قایم پیچیده بود. یك جوری شده بود که نمی‌توانست راه برود. یك عصایی هم دست گرفته بود. سرش به قدر نیم وجب چرم فرنگی بود. یك کیسه کمری هم بسته بود، توش فشنگ کوچك کوچك بود. می‌گفت این عصا تفنگ است، اما ممکن نیست کسی بتواند این تفنگ را باز کند و بیندازد. بی‌خود این را هم بار سنگینی برای خودش آورده بود و این طور می‌آمد.

خلاصه ابوالحسن‌خان، جوجه، محمدحسن میرزا، ادیب، سرجوزی، آقابشارت، قهوه‌چی‌باشی، میرشکار و اتباعش، اسرافیل‌خان، ولی‌خان سرتیپ، برادر اسرافیل‌خان که

---

۱. متن اصلی: شمران.

۲. مروارید.

تازه آمده اســـت، جوان است، همان جورِ اسرافیل‌خان است اما جوان‌تر است، پسر خوبی است و غیره و غیره بودند.

بعد از ناهار سوار شدیم بر کالسکه و راندیم. زمین برف زیاد داشت. رسیدیم به محاذیِ راهِ دست‌راســتِ ناظم‌خلوتی، یك خرگوش درآمده، دوید. مجدالدوله اســب دواند. عقب خرگوش رســید، تازی کشید. تازی خرگوش را گرفت. گفتم ان‌شاءالله اُقور این سفر بخیر اســت، خون خرگوش را بریزید. ســر خرگوش را بریدند. باز راندیم. قدری که راندیم، از جلو های بلند شد. مجدالدوله اسب دواند. قال مقال می‌کرد که سوار بشوید، اسب بیاورید. گفتم: چه خبر اســت؟ گفتند: شکار اســت. زود اسب آوردند، سوار شدیم و تاختیم عقب شکارها، رو به راه ناظم‌خلوت. قدری که تاختیم، آقابشارت گفت: شکارها رفتند رو به راه ناظم‌خلوتی. دو سه عدد شکار هم آن‌جا بودند. من قدری سست شدم، که شاه‌پلنگ‌خان از جلو کلاه کرد، بیایید شکارها هستند. تاختم تا قدری که می‌توانستم، تفنگ بیندازم. دیدم اگر باز بدوانیم شکارها می‌روند. همان‌جا توی برف پیاده شدم. تفنگ شاه‌پلنگ‌خان را گرفتم. هر دو لوله تفنگ را انداختم. شکارها غیب شدند و چیزی نیفتاد. بعد ما برگشتیم آمدیم توی دره. شــکارها ریختند توی دره. مجدالدوله تاخت، پنج شش تیر تفنگ انداخت، نزد. بعد ابوالحسن‌خان تازی کشید. تازی یك تُخُلی بزرگی را گرفت. وقتی آوردند، معلوم شد زخمی من است که گلوله از درِ ...نش خورده بود. شکمش را پاره کردند.

درین بین فتح‌اللهبیك تفنگدار آمد. یك میش آورد. گفت این میش را همان‌جا که تفنگ انداختید، گلوله از چشمش خورده بود، همان‌جا افتاده بود، گرفتم آوردم. خیلی خوشحال شدم. شکم میش را هم پاره کردیم. شکارها را برداشتیم، راندیم برای قطارتپه.

اکبری را دیدم، یك عینك گذاشــته اســت که یك شیشه چشمش شکسته است و یکی هست. چشمش مثل کاسه خشك شده است، به‌عینه چشم پدرش خان‌کوره. پرسیدم: چرا چشمت کور شده است؟ گفت: شیشه عینکم شکسته است. گفتم: برو از آقادایی یك عینك بگیر. بعضی مردم هستند که توی این برف و آفتاب بی‌عینك و بی‌پیش‌چشمی راه می‌روند. یکی میرزا محمدخان است که امروز عینك و پیش‌چشمی نداشت. اکبری می‌گفت توله[1] پتِ من امروز بیرون دروازه عقب کلاغ کرد، افتاد توی خندق، هرچه می‌خواســت بیرون بیاید

---

۱. متن اصلی: طوله.

نمی‌توانست. ازین دروازه بردمش تا آن دروازه، آخر با هزار پیسی بیرونش آوردم.

ابوالحسن‌خان یك خرگوش خوابانده بود. رفتیم بالای سرش. بلندش کردند، تازی کشیدند. تازی گرفتش. بعد راندیم سمت قطارتپه. ابداً ردّ هیچ‌چیز نبود. نه شکار، نه پلنگ، نه جانور، نه مرغ، هیچ رد نبود. همین‌طور راندیم. به اول دره زیرچال نرسیده، جایی است که هداوندها زراعت می‌کنند و درخت دارد و تخته‌سنگ دارد. من می‌دانستم آن‌جا کبك دارد. رفتیم ایستادیم. گفتم قوشچی‌ها بیایند. کسانی که قوش داشتند، علاءالدوله، کشیکچی‌باشی، ولی‌خان سرتیپ، نیّرالدوله[1]، چُرتی، علی‌آقای لال آمدند. یك دسته کبك پرید. قوش انداختند. قال مقال شد. ایستادیم. خیلی تماشا کردیم.

بعد راه دره زیرچال را گرفته، راندیم. میرزا عبدالله‌خان هم بود. مجدالدوله و جلال‌الملك و حاجب‌الدوله و صادق شکارچی از بالای کوه زیره‌چال رفتند. ما از توی دره می‌راندیم. من می‌خواستم دم سروها بیفتم به چای [و] عصرانه. همه زمین برف بود و یك ساعت هم بود که سرماسرمام می‌شد. چند روز بود زکام بودم. گویا سرماخوردگی داشتم. کمرم درد گرفت و انگشت‌های دستم سرد شد و نصف سرم درد می‌کرد. خیال کردم برویم منزل بهتر است. می‌راندیم که صدای درق‌درق تفنگ مجدالدوله اینها که از بالای کوه می‌رفتند آمد. من می‌دانستم آنها تفنگ بیندازند، شکارشان سرِ ما می‌ریزد. تا صدای تفنگ بلند شد، دیدم یك دسته قوچ و میش از طرف دست چپ، از کوه سرازیر شدند. ما را که دیدند ایستادند. اما چون مجدالدوله اینها بالای سرشان بود برنگشتند. یواش‌یواش آمدند پایین. ما دواندیم عقب شکارها. عقب سرِ ما یك دسته تکه‌بز ریختند. دیگر ما برای بزها نرفتیم. همین جلو راندیم برای قوچ و میش‌ها. راندیم، تا توی دره تنگی که سنگ‌های سیاه دارد و یك سالی هم حرم را مهمان کرده بودیم. راه خیلی تنگ بود. آقابیگ جلودار و محمد میرزا، محمدخان جلوِ من بودند. از بس راه تنگ بود، میرزامحمدخان تفنگ گلوله‌زنی ما دستش بود، عقب ماند. سوارها راه نمی‌دادند بیاید خودش را به ما برساند. درین بین شکارها ریختند. آقابیگ دست‌پاچه شد، از بیراهه رفت.

قدری که رفتیم، راه نبود برویم، برگشتیم. این عمل قدری کار را ضایع کرد. شکارها ریختند توی دره، خیلی نزدیك. تفنگ گلوله‌زنی را گرفتم، انداختم. از بس نزدیك بود گلوله‌ها سر

---

۱. از خاندان صنیع‌الدوله.

می‌کرد. تفنگ‌های گلوله‌زنی یك گیره[ای] دارد که تا گیره را رد نکنی چخماق درنمی‌رود. تفنگدار از دست‌پاچگی گیره را رد نکرده بود. یك لوله را که انداختم، این یکی لوله درنرفت[۱]. تفنگ چارپاره‌زنیِ سرپرِ میرزامحمدخان دست تفنگدار بود. گرفتم، انداختم. خیلی پر کرده بود. باروتش زیاد بود. یك لوله را که انداختم، دود کرد و انگشت میانی دست ما را درد آورد. لوله دیگر را ترسیدم بیندازم. شال گردنم را هم باز نکرده بودم. درست نمی‌توانستم قراول بروم. یك خبط این بود که شال گردنم را باز نکردم. بعد تفنگ چارپاره‌زنیِ ته‌پر را گرفتم. این تفنگ قدری سست است. انداختم، یك قوچ را زدم، افتاد توی گودال. رفتند بگیرند، برخاست گریخت. خلاصه زخمی، عقب شکارها را گرفت و رفت. حالا یك ساعت به غروب مانده است. هرچه به فتح‌الله و شاه‌پلنگ‌خان گفتم بروید عقب زخمی، یك جوری مِزمِز می‌کردند که به ما حالی کردند یعنی نمی‌رویم. من هم دیگر اصرار نکردم و آمدیم رو به منزل.

رسیدیم به منزل. عزیزالسلطان آمده بود. او را دیدم. امینه‌اقدس و همه حرم هم آمده بودند. آن خیال‌ها که من می‌کردم که کالسکه‌ها نخواهد آمد و راه بند است و چطور و فلان، خیر. هیچ اینها نبوده است. خیلی راحت و خوب آمده بودند. خلاصه چایی و نارنگی خوردیم. اما من خیلی می‌لرزیدم. انگشت‌هام یخ کرده بود. همین‌طور می‌لرزیدم و نارنگی می‌خوردم. تا آخرشب همین طور سردم بود و می‌لرزیدم.

محمدحسن میرزا و ابوالحسن‌خان آمدند. ادیب‌الملك و باشی آمدند. ادیب می‌گفت وقتی شکارها از جلوِ شما گریختند معرکه[ای] شد. عقب توی سوارها، یك دسته تکه هم عقب سر، توی سوارها ریخته بودند. ابوالحسن‌خان یك تکه هفت هشت‌ساله زده بود. یك تکه خیلی بزرگ هم خسته شده بوده است، توی برف ایستاده بود. ادیب می‌خواسته است بزند، زمین خورده بود. تفنگش رفته بود توی برف، برخاسته بود، توی سر خودش می‌زد و می‌خواست تفنگش را پاك کند. باشی و حاتم‌خان برادرش هردو تفنگ چارپاره‌زنی داشتند. تکه فرفر ایستاده بوده است. باشی و حاتم‌خان هی تفنگ می‌انداختند، نزده بودند. مجدالدوله و جلال‌الملك اینها هم بالا رفته بودند و این شکارها از پیش آنها سرِ ما ریخت. هرچه تفنگ انداخته بودند، نزده بودند. میرزا عبدالله‌خان و اکبری هم تکه‌ها را عقب کرده بودند. هرچه انداخته بودند، نزده بودند.

---

۱. در حاشیه آمده است: یعنی چخماق کشیده، شل شد.

شب، بعد از شام مردانه شد. پیشخدمت‌ها آمدند. قدری صحبت کردیم. چون کسل بودم آنها[را] مرخص کرده، زود خوابیدم. زن‌ها که آمده بودند می‌گفتند در راه به سرخ حصار نرسیده یك انگلیسی می‌آمده است، چند سوار ترکمن داشته است. معلوم شد ماکلین[۱] صاحب بوده است که چند سال بود در سرحدات خراسان بوده است، حالا آمده است تهران.

کسانی که از حرم و غیره در رکاب هستند ازین قرار است: شمس‌الدوله، امین‌اقدس، فخرالدوله، عاشیه‌خانم، لیلاخانم، فاطمه سلطان‌خانم، خاور سلطان‌خانم، نوش‌آفرین خانم، زهرا سلطان‌خانم، زهراخانم، کتاب‌خوان، دلبرخانم، اصفهانی کوچکه، قمرسلطان‌خانم، سکینه‌خانم قزوینی، دختر باغبان‌باشی، اقل‌بکه خانم، زرین‌تاج، چهره، گل‌صبا، غنچه، عجب‌ناز، سلطان، فاطمه، گوهر، عزیزالسلطان و غلام‌بچه‌ها و اتباعش، گل‌چهره و جوجوق، چرکی، افتخارالسلطنه، پسر شاه‌پلنگ‌خان، میرزا احمد، خربزرگه، خرکوچکه، حاجی سرورخان، آقا غلامحسین، مغرورخان، شمع قهوه‌خانه، حاجی‌بلال، عزیزخان، حاجی‌رحیم، حاجی‌صالح، حاجی‌محبوب، آقابشیر، کوچکه، آقاعلی‌اکبر، حاجی‌فیروز، حاجی‌الماس، اسماعیل‌خان و غیره هستند. انیس‌الدوله به واسطه ناخوشی این سفر نیامده است.

روز جمعه ۸ [جمادی‌الاول]

امروز حقیقتاً زکام سختی بودم، سرم سنگین بود و گلوم می‌سوخت. زکام خیلی شدید بود. به این واسطه سوار نشدیم، منزل ماندیم. همه پیشخدمت‌ها آمدند. صبح هم فخرالاطباء آمد، ما را دید. ناهار آوردند. به واسطه زکام هیچ چیز به دهنم مزه نمی‌کرد. ناهار کمی خوردیم. میرزا زین‌العابدین را دیدم. می‌گفت باز شکم یك زنی را پاره کردم و آب شکمش را درآوردم، خوب شد. گفتم برای زکام چه باید کرد؟ گفت بُخُور اسطوخدوس[۲] بدهید. گفتم خیلی خوب، برو پیش آقادایی درست کن بیاور. بعد که آمدم پایین دیدم میرزا زین‌العابدین ایستاده است پیش آقادایی بُخُور درست می‌کنند. هیچ محل به آنها نگذاشتم و رفتم اندرون.

حوض اندرون یخ بسته بود. زن‌ها آمدند. خانه‌شاگردها و غلام‌بچه‌ها و بچه‌ها جمع شدند، روی یخ بازی کردند، زمین می‌خوردند. خیلی بعد رفتیم پشت‌بام. خیلی گردش

---

۱. Maclean؛ از کارگزاران سفارت انگلیس.

۲. متن اصلی: استوقدوس.

[کردم.] پیشــخدمت‌هایی که قوش داشتند و قوشــچی‌ها رفته بودند بالای تپه‌مراد، قوش می‌انداختند. از روی پشــت‌بام تماشــا کردیم. بعد آمدم بیرون. دیدم باز میرزا زین‌العابدین دم پله ایستاده است و بُخور را حاضر می‌کند. باز هم محل نگذاشتم. آمدم اتاق و او رفت. قدری نشستیم چای، عصرانه خوردیم دوباره رفتیم اندرون. باز بچه‌ها روی یخ بازی کردند. عزیزالسلطان هم بود، خیلی خندیدیم. رفتیم پشت بام گردش کردیم و آمدیم بیرون. قرق بود. زن‌ها آمدند. تا عصر بی‌کار بودیم، بی‌خود وِل‌وِل راه می‌رفتیم. شب هم ان‌شاءالله مردانه شام خواهیم خورد. وقتی بچه‌ها روی یخ بازی می‌کردند، لالُو خواجه شمس‌الـدولـه خیلی بد روی یخ زمین خورد. صورتش شکســت، خون آمد. اســدآقای غلام‌بچه هم بد زمین خورد. گیج‌گاهش زمین خورد، اما عیب نداشت.

دیروز که می‌آمدند یك سرباز رفته است زیر کالسکه حرم، تفنگش خرد[1] شده است و چهار انگشتش هم خرد شده است. میرزا زین‌العابدین معالجه می‌کند. می‌گفت عیب ندارد، خوب می‌شود. نیم ساعت به غروب مانده، امین‌السلطان از شهر آمد.

غروبی زن‌ها رفتند. مردانه شد، شام خوردیم. امین‌السلطان آمد. می‌گفت صاحب‌جمع رفته بود دیروکاج، ســینه‌پهلو کرده بود. بی‌هوش او را آوردند شــهر تا پریروز فصد کردند و احوالش بهتر شــد. مطمئن[2] شــدم از احوالش و آمدم یك قرارنامه مفصلی در باب بانك انگلیس[3] نوشته بود، آورد خواند. خیلی طول کشید تا خواند. دو سه‌تا کاغذ دیگر هم داشت خواند. بعد او رفت، پیشخدمت‌ها آمدند. اعتمادالسلطنه آمد شام آوردند. به واسطه زکام که بینی آدم بو نمی‌شنود، دهن آدم مزه ندارد، شامِ بامیلِ خوبی نخوردم. اعتمادالسلطنه مدتی بود تاریخ اسکندر را می‌خواند. امشب اسکندرَ را کشت. یك سرداری هم چراغ‌الله[4] خلعت به او دادم. بعد از شام قرق شد، زن‌ها آمدند.

روز شنبه ۹ [جمادی‌الاول]

صبح برخاستیم. هوا ابر بود. گاهی آفتاب می‌شد، اما خیلی سرد بود. خیلی هم دیر سوار شدیم. پنج ساعت از دسته رفته بود که سوار شدیم. عزیزالسلطان هم با اصحابش و فتح‌الله

---

۱. متن اصلی: خورد. در سراسر نسخه اصلی به این شکل ضبط شده بود که صحیح آن آورده شده است.
۲. متن اصلی: متمئن.
۳. منظور ماجرای قرارداد رویتر است.
۴. اصطلاحی است که وقتی می‌خواهند خیرات کنند و کمکی کنند می‌گویند هر که چراغ اول را روشن کند، خدا چراغ او را روشن نماید.

تفنگدار رفتند عمارت کهنه که بروند کافرهمند شکار. خلاصه سوار شده، راندیم برای بیدچشمه. ساعدالدوله و قوشچی‌ها همه بودند. راندیم محاذی عمارت کهنه، روی تپه‌ها افتادیم به ناهار. قوشچی‌ها قوش انداختند. قال مقال شد. تماشا کردیم. ناهار خوردیم.

بعد از ناهار پیشخدمت‌های زیادی را با قوشچی‌ها مرخص کردیم، رفتند منزل. خودمان راندیم برای گردنه. همین که افتادیم به جاده، دیدم یك زن پیر هداوند با یك مرد هداوند لخت و پابرهنه توی برف می‌آیند. پرسیدم کجا می‌روید؟ مردکه گفت: این زن دِهِ خجیر که نزدیك منزل است می‌نشیند، آمده بود توچال دیدن، حالا از توچال او را می‌برم خانه‌اش. پرسیدم شوهر دارد؟ زنکه پیر قری داد و گفت: بله شوهر دارم. موهای سفید داشت. بازوهای کلفت، اما پیر بود. گویا هشتاد سال داشت، اما دو سال است تازه شوهر کرده است. یك کفش کثیفی پاش بود. بی‌جوراب و لخت پدرسوخته توی این برف می‌آمد. ایستادیم. قدری با زنکه صحبت کردیم. بعد راندیم. راه گردنه یخ نبود برف بود، اسب خوب می‌رفت. طرف نسام برف زیاد است. آفتاب رو برف کمتر است. از گردنه رفتیم. آن طرف هم یخ بسته است، برف است. راندیم از راه بیدچشمه برای دره بیدچشمه. توی دره بیدی رد شکار زیاد بود. مال پریروز، مال دیروز، امروز، خیلی رد بود. اما چون برف بود شکار بند نشده بود، رفته بودند. دره را گرفته، می‌راندیم. در قله‌های طرف دست راست که آفتاب رو بود و برف نداشت، دسته‌دسته شکار پیدا می‌شد. اما ما را که می‌دیدند می‌گریختند.

قهوه‌چی‌باشی عقب مانده بود، سوارها را از عقب می‌آورد. راندیم از گردنه[ای] که می‌رود به دره خانه جُوزعلی. یك دسته شکار جلو ما بود. ما را که دیدند رفتند پشت تپه. مجدالدوله را فرستادم بالای تپه که ببینند شکارها کجا رفتند، آنها را رم بدهد. میرزا محمدخان هم همراه مجدالدوله رفت بالای تپه. سوارها را هم همان‌جا گذاشتیم. میرشکار هم جِر آمده بود که من هرچه می‌گویم شاه حرف مرا نمی‌شنود. من هرجا شکار پیدا می‌کنم شاه جای دیگر می‌رود، من دیگر نمی‌روم، شاه خودش هرجا می‌رود، برود برای شکارها.

وقتی من رسیدم، دیدم میرزا محمدخان است که همراه مجدالدوله رفته بود، از این راه آمده است. شکار ریخته بود سر میرزامحمدخان و او هم تفنگ انداخته بود، شکارها هم گریخته بودند. یك قوچ بزرگ گویا زخمی شده بود. خیلی دور بالای کوه مانده بود. برای من خرپشت بود. گاهی او را می‌دیدم، گاهی پنهان می‌شد. وقتی پیدا بود، از دور یك تیر گلوله انداختم نخورد. من به خیال اینکه این شکارها توی دره سمت خانه جوزعلی می‌ریزند،

برگشتم آمدم تا نزدیك دره گِدَن‌گَلْمَز[1] که پرت‌گاه است. دیدم مجدالدوله و ابوالحسن‌خان اینها ازین طرف، آن طرف راه می‌روند. شکاری، چیزی هم نیست. آن‌جا که من خیال می‌کردم بروم و شکارها خواهند ریخت، میرزاعبدالله پیش از من رفته بود، شکار سرش ریخته بود. یك میش و یك قوچ زده بود.

ما همان‌جا ایستادیم، معطل بودیم. تازی‌های مجدالدوله را ...زو برده بود کوه بلندی که بالای سر همین دره سختان است که راه ندارد و کشیده بود به شکار. یك قوچ را تازی معطل کرده بود اما ما نه ...زو را می‌دیدیم، نه تازی را. ایستاده بودیم که درین [موقع] دیدیم یك قوچ تنها مثل تیر می‌دود رو به ما. خیلی خوشحال شدیم. رسید نزدیك، پیاده شدم. سه تیر گلوله انداختم ایستاده بود پیش سوارها و نیامد. حتی اکبری هم ایستاده بود، با ما نیامد. من اعتنایی هم به مجدالدوله و شکار نکردم. راندیم برای دره گدن‌گلمز، سرازیر شدیم.

کسانی که با ما بودند: حسن‌بابای باشی، شاه‌پلنگ‌خان، میرزاعبدالله‌خان، آقابیگ، نایب، ابوالحسن‌خان، محمدحسن میرزا، مجدالدوله هم خودش را از عقب به ما رساند. من برای آن شکارها که خودم دیده بودم و مجدالدوله را فرستاده بودم سر بزند می‌رفتم. می‌دانستم شکارها توی دره خواهند ریخت. قدری که راندیم، دیدم بله همان است که من خیال کردم. شکارها تمام بالای کوه ایستاده‌اند، می‌خواهند بریزند توی دره. جلو اسب را کشیدم و ایستادم. معطل بودم که شکارها بریزند، که یك دسته به قدر ده، بیست عدد میش و بره از توی یك دره دیگر بیرون آمدند. از جلو ما خیلی نزدیك چارپاره‌رس گریختند. من دوتا گلوله انداختم، خورد به یك میش، زخمی شد. در همین بین آن دسته شکار که به قدر دویست عدد بود، ریختند توی دره. من دیگر اعتنایی به این میش زخمی نکردم. تاختم برای آن شکارها. رسیدم، دیدم یك سواری ایستاده است و درق‌درق تفنگ انداخت، نخورد. قوچ گریخت. کوه بلند برف‌داری بود. رفت بالای کوه سوار شدم، عقب قوچ تاختم، باز نزدیك شدم. دوباره پیاده شدم. دو تیر گلوله انداختم نخورد. رفت بالا نزدیك سختان. می‌خواست برود آن طرف، دیدم می‌رود، یك گلوله دیگر انداختم، گلوله خورد به تنگ بغلش، همان‌جا افتاد. مجدالدوله نزدیك بود، پیاده شد. دوید سرش را برید. شاخش را گرفت. از توی برف‌ها کشید آورد پایین. خیلی مشعوف شدیم که بی‌خبر این قوچ خودش آمد و زدیم. خیلی خوشحال شدم.

---

۱. لغتی است ترکی که بر روی این دره گذاشته شده به معنای آن کسی که می‌رود و نمی‌آید: دره بی‌بازگشت.

محمدحسن میرزا می‌گفت از اسب خیلی بد زمین خوردم. درین بین شاه‌پلنگ‌خان آمد. گفت قوچ زخمی بالای سختان است، تازی بدهید بروم بگیرم. تازی دادیم رفت. حاجی‌بیك هم آن‌جا بوده است. با شاه‌پلنگ‌خان رفته بودند بالای سختان. ما هم رفتیم بالای همان کوه که آقا میرزا محمدخان به شکار تفنگ انداخته بود. من اول خیال کردم این زخمی قوچی است که میرزا محمدخان زخمی کرده است. شاه‌پلنگ‌خان اینها در بین گردش، زخمی را پیدا کردند. داد زدند زخمی میش است، قوچ نیست. معلوم شد میش زخمی من است که اول زخمی کرده بود، آمده بوده است زیر سنگ خوابیده است. نیم‌جان بود که گرفتند سرش را بریدند. میش را آوردند، خیلی خوشحال شدم. لاشخور زیادی دور شکمبه میش جمع شدند. پیاده شدم. دو سه‌تا گلوله انداختم، نخورد. مجدالدوله گفت: مرخص کنید من لاشخورها را بزنم. گفتم: بزن. پیاده شد. نشست یك ساعت درق‌درق انداخت نزد. برخاست سوار شد. شکارها را برداشتیم و از همان راه که آمده بودیم برگشتیم، آمدیم پیش سوارها. میرشکار خفیف ایستاده بود. همه قوچی را که من زدم دیده بودند. میرشکار تعریف می‌کرد، می‌گفت: در حقیقت خیلی خوب زدید، و راندیم از راه گردنه باغ‌شاه، رو به منزل مجدالدوله. از همان‌جا مرخص شد که از راه زیرچال بیاید، رفته بود توی برف غرق شده بود. اسبش سُر خورده بود، با هزار معرکه یك بزغاله نحس زده بود.

خلاصه آمدیم تا رودخانه. دیدم عزیزالسلطان که رفته بود عمارت کهنه، تازه از طرف عمارت کهنه می‌آمدند. درین بین که زدند به رودخانه، حاجی‌الله از اسب زمین خورد. عزیزالسلطان آمد. رفته بودند کافرهمند، یك دسته شکار هم دیده بود. مارق هم رفته بودند و نزده بودند. عزیزالسلطان از سرما کسل شده بود. اوقاتش تلخ بود. او را زودتر روانه کردیم منزل، و خودمان هم آمدیم وارد منزل شدیم. چای [و] عصرانه خوردیم. حاجی حیدر آمد. غروبی ریش تراشید. شام زنانه خوردیم. بعد از شام مردانه شد. امین‌السلطنه، امین‌السلطان با ادیب‌الملك آمدند. نشستند. کاغذ زیادی داشتیم، خواندند. بعد آنها رفتند، زنانه شد. خوابیدیم.

روز یك‌شنبه دهم [جمادی‌الاول]

صبح که برخاستیم، هوا ابر و مستعد باریدن بود. کم‌کم هم برف می‌آمد. رخت و چکمه پوشیدیم، می‌خواستیم سوار بشویم، به واسطه باریدن گفتم سوار نمی‌شویم. ناهار را منزل

خوردیم. اعتمادالسلطنه بود، روزنامه خواند. مجدالملك دیروز از شهر آمده بود، دیده شد. امین‌السلطان و امین‌السلطنه بودند، کاغذ خواندیم.

پنج به غروب مانده قوشچی‌ها را خبر کردیم و از در اندرون بیرون آمدیم. سوار بر مرکب راندیم برای طویله. یك جنگل کوچکی بود، دُرّاج داشت. قوش انداختند یك دُرّاج نر را گرفت. دوباره دُرّاج از دست قوش ول شد، گریخت. قوش را گرفتند و ما راندیم برای دره[ای]که می‌رود به گوگ‌داغ. یك خوك نرِ بزرگِ قابان، از توی همین جنگل کوچك بیرون آمده بود. ابوالحسن‌خان عقب ما بوده است. پنج شش تیر مارتینی انداخته بود نزده، قابان را برده بود تا نزدیك عمارت کهنه و نتوانسته بود بزند. برگشته آمد، خودش را به ما رساند. ساعدالدوله و قوشچی‌ها همه بودند، پیشخدمت‌ها همه بودند. توی دره همین‌طور که می‌راندیم هیچ کبکی، شکاری، جانوری، جنبنده[ای] نیست. راندیم تا زیر دامنه گوگ‌داغ بزرگ. آفتاب‌رو قدری برف کمتر بود. یك دسته کبك و تیهو پرید. قوشچی‌ها قوش انداختند. من هم قوش انداختم. قال مقالی شد. بعد رانده، از دره بالای خانه رضاعلی و سرازیر شدیم به نرمان. هرجا آفتاب‌رو است برف کمتر است.

جاهای دیگر برف خیلی زیاد است. بالای نرمان جایی که برف کمتر داشت افتادیم به چای [و] عصرانه. میرزامحمدخان و غیره بودند. این‌جاها را همان‌طور که پیش نوشتیم خوك ضایع کرده است. شکاری چیزی ابداً پیدا نمی‌شود. کبك و تیهو داشت اما کسی نزد. بعد از چای [و] عصرانه سوار شده، آمدیم منزل. یك ساعت به غروب مانده وارد منزل شدیم. امروز قهوه‌چی‌باشی و اکبری و ادیب مرخص شده بودند، رفته بودند سرخی‌ها شکار. عصری گفتند قهوه‌چی آمده است، رفته است حمام. فرستادم چشمش را بستند، آوردند اندرون. نشست، تعریف می‌کرد که رفته بودند و هنوز از زیره‌چال بالا نرفته، دیده بودند لاشخور زیادی می‌پریدند.

اینها خیال می‌کردند پلنگ، شکاری چیزی را خورده است. وقتی نزدیك رفته بودند دیده بود یك میش از زخمی‌های دیروز یا پریروزِ من آن‌جا بوده است که گلوله پوزه‌اش را برده بوده است. چون زنده بوده است، لاشخورها جرأت نمی‌کردند او را بخورند. معطل بودند بمیرد، او را بخورند. اکبری یك تیرانداخته بود، نزده بود. قهوه‌چی‌باشی از نزدیك با ساچمه او را زده بود. سرش را بریده بود، بعد رفته بود سرخی‌ها. تعریف می‌کرد که اکبری و ادیب و عباس، آدم میرشکار و خودش، همه توی برف زمین خورده بودند، غرق شده بودند. با

فلاکت زیاد، آخر اکبری یك میش زده بوده است. فروغ‌الدولـه هم امروز از شهر آمد، شام خوردیم. بعد از شـــام مردانه شد. امین‌السلطان آمد. خیلی کاغذ داشت خواند، خیلی طول کشید. او رفت. باز زن‌ها آمدند.

چشم اکبری را بستیم، آوردیم میان زن‌ها. نشست، تعریف شکار رفتن خودشان را کرد. همـــان میش را اکبری زده بود و یك میش زخمیِ ما را آورده بودند. زن‌ها به اکبری خیلی خندیدند. اکبری جر آمد و رفت.

امروز بعد از ناهار که ســـوار شـــدیم، دم اردو بازار یك گاری دیدم از شـــهر می‌آید، و اسماعیل بزاز راه می‌رفت و می‌گفت دسته نجبا آمدند. شب هم آمدند برای عزیزالسلطان زدند و خواندند. هوا امروز گاهی برف کمی می‌آمد، گاهی آفتاب نیم‌رنگ بود. نه می‌بارید، نه آفتاب بود. این میانه معطل بود.

روز دوشنبه یازدهم [جمادی‌الاول]

صبح که برخاستیم هوا ابر و مه بود، دیشب هم باریده بود. به قدر دو انگشت برف روی زمین ایستاده بود و همه‌جا روی کوه‌ها برف تازه بود. هوا هم مستعد باریدن بود. برف ریزه کم‌کم هم می‌بارید. عزیزالسلطان هم پروپا تاوه پیچیده بود و رخت پوشیده بود. مستعد سواری بود. می‌خواست حکماً برود بیدچشمه. من هم حال نداشتم. دهنم تلخ و خشك بود. زبانم بار داشت. آخر زکام سخت بود و هیچ حال نداشتم. می‌ترسیدم با این حالت و این هوا سوار بشوم، احوالم بدتر بشود. اما عزیزالسلطان هم می‌رفت بیدچشمه. می‌ترسیدم برود هم بزند، برای فردا شکار نماند و آن‌جا را ضایع کند. هی تردید داشتیم، می‌گفتیم سوار بشویم نشویم. میرزا زین‌العابدین و فخرالاطباء هم آمدند، ما را دیدند. آنها هم از سواری منع می‌کردند. به حرف آنها هم گوش ندادیم و بالاخره ســـوار شدیم. امین‌السلطان هم آمد توی دیوان‌خانه. به او بعضی فرمایشات شد. بعد بیرون آمدیم. اسب و همه چیز هم حاضر بود. سوار شده، راندیم برای گردنه توچال.

همه‌جا عزیزالسلطان جلو ما بود. مجدالدولـه، آقا میرزا محمدخان، آقا مردك، حسن‌خان باشی، حاجی‌الله و غیره هم همراه عزیزالسلطان رفته بودند. همین‌طور راندیم تا زیر سنگ‌شوهری افتادیم به ناهار. یك جای مناسبی که برفش از سایر جاها کمتر بود، آفتاب‌گردان زدند، پیاده شدیم. عزیزالسلطان خیلی سردش بود. علو کردیم. عزیزالسلطان گرم شد. ناهار سرد بدی در

این جای سرد خوردیم. حال نداشتم، بی‌اشتها بودم. بعد از ناهار سوار کمی هم همراه ما بودند. دیگر کسی رو به منزل برنگشتند، مگر بعضی.

عزیزالسلطان هم رفت چادر مجدالدوله، ناهار خورد. بعد از ناهار سوار شدیم، راندیم. عزیزالسلطان بغل حاجی‌الله بود. با همراهانش می‌رفتند. ما هم عقب سر آنها می‌راندیم. هوا سرد شد و باد و دمه کرد. برف ریزه می‌آمد. خیلی سرد بود. من دستم یخ می‌کرد. یك دستم را توی جیبم می‌کردم قدری گرم می‌شد، چتر می‌گرفتم. دست دیگرم را توی جیبم می‌کردم. همین‌طور می‌راندیم تا از گردنه رفتیم آن طرف. چنان مه و تاریك بود که از پنج ذرع راه چشم هیچ‌جا را نمی‌دید. مه شدید بود. اگر جاده نبود، راه را گم می‌کردیم. قدری که راندیم، رد عزیزالسلطان اینها رفته بود سمت دست راست، طرف بیدچشمه. ما دیگر عقب رد آنها نرفتیم، راندیم رو به پایین برای توچال.

هوا مهِ تاریك بود. راندیم رو به دره[ای] که می‌رود به دوآب. از دربند اول که گذشتیم، طرف دست چپ، توی سختنان بزرگ، مه زیادی هم بود. من جلو بودم. یك‌دفعه شاه‌پلنگ‌خان گفت: شکار. نگاه کردم دیدم بالای سختنان، توی تاریکیِ مه بعضی سنگ‌های سیاه بود و چیزی معلوم نبود. هی نگاه کردم، دیدم چیزی نیست. شاه‌پلنگ‌خان شکار را نشان می‌داد. بالاخره دیدم یك چیزی سیاهی می‌جنبد. اسب راندم. قدری نزدیك‌تر دیدم قوچ است. توی مه تکان می‌خورد. هشتصد قدم راه بود. همان‌جا پیاده شدم. تفنگ شاه‌پلنگ‌خان را گرفتم، از دور یك تیر گلوله انداختم، گویا خورد. قوچ گریخت. می‌خواست برود آن طرف که لوله دیگر را انداختم. این لوله هم به همان قوچ خورده بود. از جلوِ او چند عدد شکار گریخت. ما خیال کردیم همان بوده گریخته است که یك‌دفعه از سوارها صدا بلند شد: ماشاءالله، ماشاءالله، که دیدم قوچ از بالای کوه معلق شـــد، غلت‌غلـــت می‌خورد و کمانه می‌کند. مثل اینکه از کوه‌های بلند سنگ پرت می‌کنند. همین‌طور آمد آمد تا وسط کوه بند شد. سوارها دویدند، سرش را بریدند، آوردند. قوچ هشت‌سال خوشگلی بود. همه سوارها، میرشکار اینها همه تعجب کردند و ماشاءالله گفتند. من خودم تعجب کردم.

کسانی که با ما بودند، از این قرار است: عزالدولـــه، پسر عزالدوله، میرشکار، علی‌خان، پســـرش، اکبری، جلال‌الملك، نایب، عباس، چُرتی، محمدحســـن میرزا، ابوالحســـن‌خان، ادیب‌الملك، سرجوزی، آقادایی، امین‌همایون، میرزا عبدالله، تفنگدارها و غیره بودند.

بعد راندیم. مه قدری باز شد، هوا روشن شد. قدری که راندیم، اکبری گفت: های شکار.

باز کوه طرف دست چپ نگاه کردم دیدم یك دسته شکار بالای کوه است. به قدر دویست قدم جلو رفتیم. پیاده شده، یك تیر گلوله انداختم، خورد به ران قوچ چهارسالی، رانش را برد. چند تیر دیگر انداختم. یك قوچ دوازده‌ساله بزرگی همان‌جا به برف چسبید. آن زخمی رفت آن طرف کوه، سوارها دویدند سر شکار را بریدند. آدم میرشکار تازی برد عقب زخمی. زخمی برخاست، دوباره آمد رو به ما، یك جور بامزه[ای] پرت شد. غلت خورد آمد پایین. دویدند سرش را بریدند. خیلی خوشحال شدم.

شکارها را بار کردیم و راه افتادیم. من اول می‌خواستم بروم دوآب. بعد گفتیم: خیر، برویم از راه دره‌ای که می‌رود به کالیانی و بپیچیم، برویم دوآب. راندیم برای دره که می‌رود کالیانی. این‌جاها مه کمتر بود. اما برف ریز مثل نقل خشخاش خیلی زیاد می‌بارید. متصل بالای سر ما، همین که می‌راندیم یك ردّ تازه شکار دیدیم که از سره گذشته است، رفته است به کوه کالیانی. رد را گرفته، راندیم. دیدیم یك دسته شکار بالای کوه است. راندیم به گلوله‌رس، پیاده شدیم.

تفنگ انداختم. یك تُخُلی قشنگی جابه‌جا خوابید. رفتند سرش را بریدند. خیلی خوشحال شدیم. این شکار که شد، دیگر گفتیم بس است. دوآب نرفتیم. راندیم، افتادیم به رودخانه و راست راندیم برای منزل. نزدیك منزل بوران شدیدی شده، دیدیم چند سوار می‌آیند. نزدیك که آمدند، دیدم امین‌حضور است. امروز از شهر آمده است. می‌گفت آن طرف گردنه مه و بوران شدیدی بود. به طوری که راه را گم کرده بودند، افتاده بودند به جاده مازندران. قافله‌ها[1] گفته بودند این راه جاجرود نیست، راه را نشان داده بودند.

بعد وارد منزل شدیم. هی منتظر بودیم که آیا عزیزالسلطان کجا است؟ توی این سرما کی می‌آیند؟ تشویش داشتیم که پانزده دقیقه به غروب مانده گفتند: عزیزالسلطان آمد. بعد آمد، از سرما یخ کرده بود. آمد دمِ بخاری، گرم شد. رفته بودند تا شورآغل و آنجاها شکاری چیزی گیرشان نیامده بود. آمده بودند باغ‌شاه. یك ماده‌خوك درآمده بود، مجدالدوله زده بود. شب چشم مجدالدوله و میرزامحمدخان را بستیم آوردیم اندرون، تعریف شکارشان را کردند. شب هم بعد از شام خواننده‌ها آمدند.

---

۱. متن اصلی: غافله‌ها.

روز سه‌شنبه ۱۲ [جمادی‌الاول]

امروز خیال سواری نداشتیم. ناهار را منزل خوردیم. حلیمی پخته بودند، خوردیم. اعتمادالسلطنه بود، روزنامه خواند. بعد از ناهار امین‌السلطان آمد. قدری کار کردیم. هوا صبح ابر بود. کمی برف آمد، بعد ایستاد. گاهی ابر بود و گاهی کبودی آسمان به طور خوب و مقبول دیده می‌شد. همین طور ابر و آسمان بود. سراغ یك خوك توی جنگلِ زیر طویله گشتیم که ابوالحسن‌خان دیده بود و عقب کرده بود. شاهزاده پیشخدمت هم دیروز دیده بود. میرشکار خواستیم، پیاده زیادی گفتیم ببرد و دور جنگل را بگیرد تا ما بیاییم. زکام ما هم آخرش هست، اما هنوز باقی و کسل هستم. زکام این‌دفعه سخت بود. خلاصه دو ساعت به غروب مانده، اسب حاضر کرده، از در اندرون سوار شده راندیم برای جنگلِ زیر طویله، دم جنگل ایستادیم. میرشکار، پیاده‌ها و [عمله] طویله را، با سوارها را فرستادیم که خوك را بیرون کنند. اغلب از پیشخدمت‌ها هم در رکاب بودند. عزیزالسلطان هم از عقب سوار شد و رسید.

میرزامحمدخان هم تفنگ دوشش بود، از عقب می‌آمد. توی رودخانه غرق شده بود، خیس آب شده بود. با آن حالت آمد، رسید و می‌خواست همان‌طور ترتر بایستد، تفنگ بدهد. گفتیم برو، رخت خودت را عوض کن، بیا. رفت رختش را عوض کرده، آمد. به قدر یك ربع طول کشید و های‌های کردند که یك قابان بسیار بزرگِ نره‌خری از توی جنگل بیرون آمد و بنا کرد به آمدن. ما تاخت کردیم و رسیدیم به هفتاد، هشتاد قدمی. پیاده شدم. چند تیر گلوله انداختم. چون از اسب دواندن خسته بودم، نخورد و قاپان رفت. دوباره سوار شدم، تاخت کردم. خیلی به احتیاط از توی برف‌ها و رودخانه اسب دواندم و رسیدم. قدری دورتر از آن دفعه بود. چند تیر گلوله انداختم. یك گلوله به ...نش خورد، نیفتاد و رفت.

سه‌باره سوار شدم و تاخت کردم. سوارها را فحش دادیم، ایستادند. خودمان رسیدیم. چادر امین‌حضور هم روبه‌روی ماست. خودش و پسرش و آدم‌هایش هم مقابل ما ایستاده‌اند. اما آنها را نمی‌دیدیم. پیاده شده، چند تیر گلوله انداختم، نخورد. قابان رفت توی رودخانه. همین که رسید به وسط رودخانه، یك گلوله انداختم، خورد به پشت گوشش، از چشمش در رفت. همان‌جا، جابه‌جا توی آب افتاد. خیلی خوشحال شدیم و ذوق کردیم. رفتند قابان را بسته، دادیم بردند منزل. عزیزالسلطان هم با قاپان رفت منزل. در این بین آدم مجدالدوله که رفته بود توی جنگل قوش بگیرد، به قرق‌چی گفته بود: دو پلنگ دیدم. قرق‌چی خبر آورد.

میرشکار و میرزاعبدالله را فرستادیم بروند درست رود را نگاه کنند و دور آنها را بگیرند تا ما برسیم. آنها رفتند. ما هم راندیم برای عمارت کهنه. به عمارت کهنه و مقابل آن‌جایی که می‌گفتند ردّ پلنگ است که رسیدیم، میرزاعبدالله، میرشکار برگشته، گفتند: ردّ گرگ بود. ما هم برگشته، راندیم برای منزل. غروب وارد منزل شدیم. شام را مردانه خوردیم. امین‌خلوت دیده شد. امروز از شهر آمده، مادرش دیروز از مکه وارد شده است، امروز آمده است.

اعتمادالسلطنه بود، روزنامه خواند. صاحب‌اختیار هم امروز از شهر آمده است. وقتی قابان را می‌زدیم، اهل اردو تماشا می‌کردند. زن‌ها هم رفته بودند بالای پشت‌بام تماشا می‌کردند.

روز چهارشنبه ۱۳ [جمادی‌الاول]

دیشب دستورالعمل داده بودم به علاءالدوله و کشیکچی‌باشی که غلام و سوار زیاد بردارند، ببرند ریشه گوگ‌داغ بزرگ را به هم بزنند و پنج ساعت به غروب ماند[ه] که ما می‌رویم آن‌جا، به ما برسند، و می‌دانستم که این عمل بی‌معنی است. صبح زود برخاستیم. عزیزالسلطان هم پروپا تاوه پیچیده، حاضر بود. رخت پوشیده، سوار شدیم. هوا خیلی سرد بود. من هیچ راضی نبودم عزیزالسلطان درین هوای سرد سوار بشود، اما سوار شد. آقامحمدخان هم سوار شد، با ما آمد. دیگر هرچه پیشخدمت و غیره و قوشچی موشچی که در اردو هستند همه سوار شده بودند. صاحب‌اختیار هم از شهر آمده بود، دیده شد.

همین‌طور راندیم برای دره نرمان، خانه رضاعلی. عزیزالسلطان و حاجی‌الله و آقا عبدالله را جلو انداختیم و راندیم. همین طور راه را گرفته، می‌راندیم. صاحب‌اختیار هی از عقب چرند می‌گفت و می‌راندیم. دو سه جا خواستیم پیاده بشویم برای ناهار. از بس زمین گِل بود پیاده نشدیم. خیلی هم دیر بود. همین راندیم تا از کوه پایین آمدیم. رفتیم اصل زیر گوگ‌داغ بزرگ یك نی‌زاری است که همیشه کبك دارد. بالای نی‌زار باز قدری زمین سیاه‌تر بود، افتادیم به ناهار. عزیزالسلطان هم براش چادر زدند. علو کردند، افتادیم به ناهار. ناهار خوردیم. از علاءالدوله و کشیکچی‌باشی هم هیچ اثری معلوم نیست. بعد از ناهار سوار شده، ریشه گوگ‌داغ بزرگ را گرفته، راندیم برای باغ‌کموش.

در راه برف خیلی بود. سه‌تپه‌ها سیاه بود و سنگ‌ها پیدا بود. این‌جاها کبك زیاد پرید. همه قوشچی‌ها قوش انداختند. قوش‌های ولی‌خان سرتیپ خوب می‌پریدند. شاهزاده

پیشـــخدمت، میرآخور، اکبری، لاله، چُرتی‌ها و ســـایر قوشچی‌ها، ساعدالدوله، همه قوش انداختند. ما ایستادیم، تماشا کردیم.

بعد عزیزالســـلطان و میرزامحمدخان و آقامحمدخان و اصحاب عزیزالســـلطان را از همان‌جا گفتیم بروند منزل. آنها از همین‌جا راندند برای منزل، و ما بی‌خود بی‌خود راندیم برای ده باغ کموش. کشیکچی باشی آمد. اما علاءالدولـه را ندیدم. کشیکچی باشی می‌گفت: ردّ چیزی ندیدیم. ردّ یك دسته شکار و چندتا ردّ پلنگ کهنه دیدم. همین طور که می‌راندیم، ردّ خوك زیادی دیدیم، همین تازگی گذشته بود. بعد دیگر از دره باغ‌کموش رفتیم، گفتیم برویم توی سیلاب بزرگ و برویم از دره بالای طویله برای منزل. یك دره دیگر بود غیر از دره‌ای که می‌رود باغ‌کموش. از آن دره راندیم، خیلی دره سختی بود. راهش خیلی بد بود. میرزاعبدالله و آقابیگ جلودار را جلو انداختیم. دو سه جا هم خیلی سخت بود. پیاده شدیم و دوباره سوار شدیم. یك ردّ تازه شکار دیدیم که تازه رفته بودند.

قدری که راندیم یك دسته میش و بره دیدیم که خیلی نزدیك از جلو ما گذشتند. نمی‌دانم اجل این شکارها نرسیده بود، چه بود که برای اینها تفنگ نینداختیم؟ با اینکه خیلی نزدیك چاره‌پاره‌رس بود، بی‌خود نینداختم. خیال می‌کردم جای ازین بهتر خواهند رفت. همین‌طور نگاه کردم تا شـــکارها رفتند بالای کوه. خرپشت خرپشت هم بود. سنگ داشت. شکارها رفتند توی سنگلاخ. گاهی پیدا بودند، گاهی پنهان می‌شدند. صبر کردم تا خیلی دور شدند. از دور همین طور که جیغ[1] زده بودند، یك تیر گلوله انداختم، نخورد.

بعد از راه‌های بد خیلی راندیم، تا رسیدیم به یك وسعت‌گاه. یك جایی زمین سیاه بود. قدری خشك بود. آفتاب‌گردان زدند. افتادیم به چای [و] عصرانه. چای [و] عصرانه خوردیم، بعد سوار شدیم. غلام‌ها که رفته بودند کوه‌ها، آمدند. رفته بودند، چیزی ندیده بودند. گفتند راه دره بد است. غلام‌ها را جلو انداختیم که اگر درخت مرختی جلو باشد، بزنند. غلام زیادی و عمله اکره زیادی هم بودند. در حقیقت امروز سواری خنکی بود. غلام‌ها جلو افتادند و ما عقب سرشـــان راندیم. راه دره آن‌طور که شکارها می‌گفتند بد نبود، اما خیلی سرد بود. همین طور راندیم تا بالای عمارت کهنه و همه‌جا از سره به سره راندیم. از راه بالای چادر امین‌حضور آمدیم پایین و آمدیم منزل، یك‌سر رفتم حمام. از حمام بیرون آمدم، عزیزالسلطان

---

۱. متن اصلی: جیق.

را دیدم. آمده بود، ماشاءالله بازی می‌کرد. پیش از شام امین‌السلطان آمد اندرون، زن‌ها رفتند. امین‌السلطان آمد نشست. دستورالعمل دو نفر آدم که باید بروند عربستان را می‌خواند. خیلی طول کشید. من هم خیلی حرف زدم. دو نفر مأمور را هم آورد. یکی میرزا کاظم‌خان پسر میرزا زین‌العابدین البرز بود. یکی میرزا پاشاخان نوکر خود امین‌السلطان هستند. هر دو یك جور و یك قد و یك ترکیب، ریش کمی داشتند و سبیل هر دو جفت بودند. بعد او رفت. وقتی شام می‌خوردیم، چشم مجدالدوله را بستیم، آوردیم تعریف آمدن خودش را کرد. می‌گفت: یك بز زدم. لاله را هم آوردیم. چشمش را بستیم. حرف زد. قدری خندیدیم و رفت. بعد از شام خواننده‌ها آمدند.

روز پنج‌شنبه ۱۴ [جمادی‌الاول]

امروز از خستگی دیروز سوار نشدیم. تا عصر همین طور منزل ماندیم و به صحبت گذشت. همه پیشخدمت‌ها بودند. ناهار خوردیم. سید بورانی آمد. تعریف یك زنی را که این‌دفعه که مشهد رفته بود ... بود کرد. خیلی خیلی خندیدیم. تا حالا من این‌طور نخندیده بودم. محمدحسن میرزا را خودش کرده بود، خودش زنکه شده بود. می‌افتاد روی محمدحسن میرزا، ماچش می‌کرد. خیلی مضحك بود. خیلی خندیدیم. بعد با حاجی حیدر کشتی گرفت. میرزاتقی، شاهنامه‌خوانی است که اصلش لاریجانی است. مدتی میان‌سواره شاهسون قورت‌بیگلو بود. مشرف[1] بوده است. حالا پیش امین‌السلطنه است، پیش خواجه‌ها بوده است. همین‌طور میان اردو راه می‌رود. میرزا محمدخان می‌گفت: رفته بود گیلان. من که قزوین بودم، برگشت آمد پیش من، هم‌صحبت من بود. این جور آدم است. آمد تقلید نماز خواندن شاهسون‌ها را در می‌آورْد. خیلی خندیدیم. مرد بامزه‌ای است.

آن پیرزن[2] که آن سرراه توچال دیده بودیم، امروز صنم، زن ابوالحسن آورده بودش اندرون خانه امین‌اقدس. خیلی پیرزن خنك پدرسوخته‌ای بود. هیچ حرف نمی‌زد. انعامش دادیم رفت. نوشته بودیم [که] او خجیر می‌نشیند. امروز که پرسیدم این‌طور نبوده است، در ترقیان می‌نشیند. لارهم در چهل‌بره می‌نشیند. بعد امین‌السلطنه آمد، سه چهار مجموعه نارنج آورد و یك ابلاغ که این نارنج‌ها را یك سیدی آورده، می‌خواسته است ببرد شهر بفروشد.

---

۱. بازرس.

۲. متن اصلی: پیره‌زن. در همه‌جای متن صحیح آن آورده شده است.

قاطرش سر گردنه مازندران مرده است و آمده است این‌جا. باید بیست تومان انعامش بدهید. بیست تومان را دادیم. نارنجش پنج تومان می‌ارزید. عصر که آمدند کنیزها و غلام‌بچه‌ها، خانه‌شاگردها جمع شدند، نارنج‌ها را پاشیدیم. همه جمع کردند و تالان کردند.[۱] خیلی خندیدیم. عزیزالسلطان هم بود، بازی می‌کرد. الحمدالله به همین طورها شب شد.

روز جمعه ۱۵ [جمادی‌الاول]

امروز صبح هوا ابر و آفتاب بود، اما ابرش به آفتاب می‌چربید. یك آفتاب زردی از پشت ابرها بیرون آمده بود. اما باد چیزی نداشت. هوای گرم خوبی است، ولی شب سرد بود. صبح که از رودخانه گذشتیم تمام رودخانه یخ زده بود. خلاصه رخت پوشیده، سوار شدیم. عزیزالسلطان هم مصمم شکار شده بود. عزیزالسلطان را با آقامردك و آقامسی، پسر میرشکار، آتلی و اتباعش فرستادیم کافرهمند شکار کنند. خودمان هم راندیم. صاحب‌اختیار، ساعدالدوله، امین‌خلوت، امین‌حضور و غیره در رکاب بودند. صحبت‌کنان می‌رفتیم. یك قوش جره‌قزلی[۲] از شمیران گرفته بودند، عوض قوش طُرلان مجدالدوله که گم شده بود، برای مجدالدوله معجلاً از شهر آورده بودند. وقتی که آوردند، معلوم شد طرلان نیست و جره است. آوردند حضور، دادیم اکبرخان برد به کبك انداخت. عقب نکرد و رفت.

اقبال‌الدوله دیروز از شهر آمده بود. صحبت می‌کرد. از آن جمله می‌گفت: امروز رفتم منزل سراج‌الملك که ملاسلطانعلی قطب گنابادی[۳] را ببینم. جمعیت زیادی از دراویش و غیره آن‌جا بودند. سراج‌الملك به این ملاسلطانعلی سر سپرده است. خودش را پیش آقا خیلی کوچك می‌کرده است. اظهار خاکساری و ارادت به ملاسلطانعلی می‌نموده. همین‌طور صحبت‌کنان از دره‌ای که می‌رود به گردنه راه توچال، راندیم توی دره، جایی که برفش کمتر بود. به ناهار افتاده، ناهار خوردیم. بعد از ناهار پیشخدمت‌های زیادی رفتند منزل. قوشچی‌ها را هم از توی رودخانه مرخص کرده بودیم. خودمان سوار شدیم و راندیم. از گردنه توچال رفتیم بالا.

از آن‌جایی که ناهار می‌خوردیم یك دسته شکار پُرزوری در کوه دست چپ طرف کالیانی دیدیم. حالا هم که می‌رویم به خیالِ همان دسته هستیم که آنها را پیدا کنیم. وقتی که

---

۱. غارت کردند.
۲. متن اصلی: غزلی.
۳. متن اصلی: گناآبادی.

آمدیم از راه بالا، همان شکارها را دیدیم طرف دست چپ، روی کوه ایستاده‌اند. خیلی تدبیر کردیم که آنها را بزنیم. رحمت‌الله را فرستادیم که سر بزند، خودمان هم قدری رفتیم جلو، سوارهای زیادی را گذاردیم و ایستاده بودیم که شکارها بیایند و بزنیم. قدری که ایستادیم، شکاری نیامد. معلوم شد از پشت سر ما ریخته بودند توی جاده، که ما آمدیم بالا، رفته بودند طرف کوه‌های باغ‌شاه. اگر ما یك قدری برگشته بودیم حکماً می‌زدیم.

از این شکارها که مأیوس شدیم، راندیم برای بیدچشمه. میرشکار و میرزاعبدالله جلو بودند و نگاه می‌کردند. یك دسته شکاری پیدا کردند و ما را بردند مارق. اما خیلی دور بود. به قدر صد شکار می‌شد که جیغ زده، ایستاده بودند. ولی خیلی دور بود. چند تیر گلوله انداختم، چیزی نیفتاد. آمدیم، سر راه خون ریخته بود. بی‌خود شاه‌پلنگ‌خان را زحمت دادیم. با ابوالحسن‌خان و حاتم‌خان و همه‌کریم و تازی‌های ابوالحسن‌خان فرستادیم عقب زخمی. دیگر از آنها خبری نشد، مگر وقتی که آمدیم منزل، شاه‌پلنگ‌خان آمد. خیلی رفته، زحمت کشیده بودند و کاری نکرده بودند.

بعد از راهِ بالا داخلِ دره‌ای که می‌رود به خانه جوزعلی، گردنه الماس شدیم، آمدیم آمدیم تا جایی که دره می‌پیچید برای گردنه. دو میش پدرسوخته از جلو ما بیرون آمده، رو به گردنه الماس بنا کردند به رفتن. ما هم عقب اینها با میرزامحمدخان تاخت کردیم. خیلی دواندیم، اما میش‌های حرامزاده بودند. از پشت سنگ‌ها و خرپشت‌ها و دره‌ها مثل مار می‌پیچیدند و می‌رفتند. به جایی که رسیدیم می‌شد تفنگ انداخت، هر دو گم شدند.

بعد خسته و کسل و کج‌خلق از همان راه برگشته و راندیم تا داخل صحرای بیدچشمه شدیم و از دره شورآغل راندیم برای تنگه‌ای که می‌رود به دوآب، داخل تنگه شده، قدری که راندیم، طرف دست چپ، چند دانه شکار قوچ [و] میش به سنگ چسبیده بودند. درست معلوم نبود که شکار است. بعد که یقین شد شکار است، پیاده شدیم، یك تیر گلوله انداختم، نخورد و شکارها ریختند توی دره. یك دسته هم جلو آنها بود. هر دو ریختند توی دره، تاخت کردیم و خوب رسیدیم. اینها هم زدند، بله، نمی‌دانم چطور شد؟ اجلشان نرسیده بود. چند تیر گلوله انداختم، نخورد. بعد راه را گرفته، راندیم برای منزل. همان جایی که ناهار خورده بودیم، افتادیم به عصرانه. چای و عصرانه خورده، نماز خواندیم.

میرزا محمدخان، میرزا عبدالله، ادیب‌الملك و نایب پیش ما بودند. ابر هم خیلی سخت شد، اما نمی‌بارید و گرم بود. از راه باغ‌شاه و توی رودخانه اذان می‌گفتند که وارد منزل

شـــدیم. آن وقتی که رفتیم مارق، از محمدبیك ترکمان که پیش زعفران‌باجیِ مرحوم بود و حالا چندی است پیش حاجب‌الدولـه است، دیدیم نفس‌زنان رسید. عرض کرد وقتی که شما آمدید، حاجب‌الدوله از راه باغ‌شاه می‌آمده است منزل و کبك می‌زده است. سه پلنگ از جلو درآمده، من را فرستاد که شما را خبر کنم، بیایید. خودش هم ایستاده، پلنگ‌ها را نگاه داشته است. به این حرف مطمئن نشده، قهوه‌چی‌باشی، محمدحسن میرزا، رحمت‌الله و سه نفر فرّاشِ سوار را فرستادیم. گفتیم بروند پیش حاجب‌الـدولـه، اگر حقیقت پلنگ است، دوباره خبر بدهد تا ما بیاییم. آنها رفتند. خبری هم از آنها نشد. تا عصر که آمدیم منزل، معلوم شد که پلنگ‌ها رفته بودند.

جلال‌الملك و عزالدولـه، احمدخان، جوجه هم رفته بودند از راه دره زیره‌چال و خیلی راه رفته بودند و زحمت کشیده بودند که شکاری بزنند، هیچ نزده بودند. خسته آمده بودند منزل. مجدالدولـه و باشی هم از دره زیره‌چال رفته بودند و راه احمدخانی به هزار زحمت بالای دره قاطرخانه یك تُقُلی زده بودند. عزیزالسلطان هم یك میش و یك دُرّاج نر آورده بود. میش را آتلی و آقامردك زده بودند. دُرّاج را می‌گفت خودم زدم. شب را هم بیرون شام خوردیم. اعتمادالسلطنه بود، روزنامه خواند. مرخصی گرفت که فردا برود شهر. گفتم: برای چه می‌روی؟ عرض کرد: اسهال دارم. مرخص کردیم فردا برود.

روز شنبه ۱۶ [جمادی‌الاول]

صبح از خواب برخاستم، دیدم تما[م] صحرا و دنیا سفید است. از دیشب سه‌ساعتی شب که برف گرفته و می‌باریده است، همین طور تا صبح آمده است و به قدر نیم ذرع[1] برف روی زمین است که تا زانوی آدم توی برف فرو می‌رود. الان هم می‌بارد. صحرا و کوه [و] آسمان تمام ســفید است. اول چکمه پوشید[ه]، گردنمان را بستیم و رفتیم اتاق. عزیزالسلطان زیر کرسی دراز کشیده، بازی می‌کرد.

بعد رفتیم پشـــت‌بام. حاجی ســـرورخان، فرّاش‌ها را آورده بـــود، برف‌های بام را پاك می‌کردند. از پشت‌بام، صحرا و چادر مردم را تماشا کردم که زیر برف غرق بودند. دیشب که برف شروع به آمدن کرد، می‌دانستم که صبح برف نخواهد گذارد سوار شویم. صبح را خبرِ

---

۱. متن اصلی: زرع، همه‌جا چنین ضبط شده بود که صحیح آن آورده شده است.

حمام [و] سروتن‌شوری کردیم. از پشت‌بام که پایین آمدم یك‌راست رفتم حمام. حمام گرمِ خوبی بود. حاجی‌حیدر، اکبری لخت بودند. سر و تنی شسته، بیرون آمدیم و یك‌راست رفتمَ اتاق. برف هم باز در کمال شدت می‌بارد تا بعد ببینیم چه می‌شود. بعد از ناهار امین‌السلطان آمد. فرمان زیادی آورد، خواند به قدر یك خروار. بعد خوابیدیم. به قدر یك ساعت خوابیدیم. بعد که بیدار شدیم، مجدالدوله گفت: مرخص کنید برویم پایین طویله، خوك بزنیم.

مرخص کردیم. مجدالـدولـه و میرزا محمدخان و ابوالحسن‌خان و بعضی از پیشخدمت‌ها رفتند ســوار شدند. ما هم پروپا تاوه پیچیدیم، رفتیم پشت‌بام، دیدم مجدالدوله اینها از تپه طویله بالا می‌روند، رو به خانه رضاعلی. یك غلامی آمده بوده اســت که الان دوتا پلنگ توی دره دیدم، آنها رفته بودند برای پلنگ، و حسن‌بابا را فرستاده بودند که غلام می‌گوید: دره پشت طویله دوتا پلنگ هست، ما رفتیم. اگر پلنگ باشد شما را خبر می‌کنیم بیایید بزنید. من هم گفتم: بسیار خوب، بروند. اگر پلنگ را دیدند ما را خبر کنند. و اسب هم خبر کردیم. منتظر شدیم، خبری نشد. رفته بودند چیزی گیرشان نیامده بود. هم خوك را ضایع کرده بودند و هم پلنگ را ضایع کردند.

شب سر شام چشم مجدالدوله و ملیجك را بستیم، آوردیم تعریف خنکی کردند که غلام آمد، گفت: پلنگ دیدم. ما رفتیم ردّ دوتا پلنگ دیدیم. یکی می‌گفت: یوز بود. یکی می‌گفت: پلنگ بود. رد را بردیم بالای منزل امین‌حضور. ازین تعریف‌ها کردند، خیلی خنك و رفتند.

روز یك‌شنبه ۱۷ [جمادی‌الاول]

امروز اول دلو[1] است. دیشب هم تا صبح برف بارید. صبح که از خواب برخاستم، دیدم این برف هم ضمیمه برف دیروز شــده، تمام دنیا سفید است که لکه سیاهی ندارد. برف دیشب هم طوری است که باید پارو کرد. زود هم از خواب برخاستم. برف هم حالا می‌بارد. گفتم: حقیقت روز آخر است، باید سوار شد. ناهار را گفتیم قابلمه کشیدند و اسب آوردند و سوار شدیم. وقتی که سوار شدیم هیچ کس نبود.

امین‌السلطان بود. هم تعجب می‌کرد توی این برف کجا می‌رویم. چادرها و اسب‌های

---

۱. بهمن‌ماه.

مردم همه سفید سفید، مات مات ایستاده بودند. برف هم به قدر نیم ذرع، بلکه زیادتر به زمین است که اسب نمی‌تواند تکان بخورد. آقامیرزا محمدخان و آقابیك را فرستادیم، جلو برف را می‌شکافتند و می‌رفتیم. پیشخدمت‌ها هم رسیدند. مجدالدوله، اقبال‌الدوله، امین‌خلوت و غیره آمدند. صحبت‌کنان راندیم برای گردنه راه توچال. از گردنه کوچكِ اول دره گذشتیم.

هوا هم مه است و برف می‌بارد. راندیم، راندیم، نرسیده به زیرگردنه یك دسته شکار دیدیم توی برف‌ها گیر کردند. تاخت کردیم. از خیلی دور چند تیرگلوله انداختیم، نخورد. دور بود. این شکارهای توی این برف مثل پرنده می‌رفتند. خلاصه برگشته، آمدیم زیر گردنه توچال، به ناهار افتادیم. برف زیادی تماشایی روی زمین است.

گفتیم پیشخدمت‌ها کشتی بگیرند. اول، لاله را با بریر گفتیم کشتی بگیرند. همدیگر را گرفتند. لاله بریر را زد زمین، توی برف فرو رفت. هر دو مثل آرد سفید شدند. بریر بلند شد. هی می‌خواست تلافی کند و لاله را به زمین بزند، خودش زمین می‌خورد. پنج شش مرتبه بریر زمین خورد و توی برف غلتید. خیلی تماشا داشت و خنده زیادی کردیم. بعد جفت‌جفت پیشخدمت‌ها را کشتی انداختیم. ...[۱] با آقامردك، عباس‌خان با شاپور، برادر لاله با آقامشکور، سقاها، قهوه‌چی‌ها همین طور دوتا دوتا کشتی گرفتند و خیلی خندیدیم. اقبال‌الدوله، امین حضور بودند. از کشتی اینها خندیدیم و ناهار خوردیم.

بعد از ناهار بعضی پیشخدمت‌ها رفتند. بعضی با ما سوار شدند. راندیم، از گردنه بالا آمدیم. اول قدری به طرف توچال رفتیم. دیدیم برف زیاد است، نمی‌شود رفت. برگشته، دره‌ای که می‌رود به دوآب، گرفته راندیم. ساری‌اصلان و اتباعش را از کوه‌های دست راست دره فرستادیم که اگر شکاری باشد، بریزد توی دره. ابوالحسن‌خان هم تازی خودش را برداشته با ساری‌اصلان رفت. علی‌خان گردن‌شکسته را هم با دو نفر آدم‌های او از طرف کوه‌های دست چپ فرستادیم. خودمان از توی دره راندیم.

قدری که راندیم، از طرف ساری‌اصلان صدای گلوله شد. معلوم شد شکار است که یك‌دفعه از سوارهای عقب، صدا بلند شد که های شکار، و ما تاخت کردیم رو به عقب. از سوارهای عقب رد شده، دیدیم شش شکار، چهار دانه بالا هستند که نریختند توی دره و رفتند طرف بالا. دو دانه دیگر که یك تُقُلی و یك میش بود، گلوله‌رس اما دور ایستاده‌اند،

---

۱. نام زشتی که ناصرالدین شاه به یکی از اطرافیان خود داده بود، ذکر نکردیم.

می‌خواهند بریزند توی دره، سوارها را می‌بینند نمی‌ریزند. چون گلوله‌رس بود، پیاده شده، بنا کردیم به اینها گلوله انداختن. اینها هی فرو می‌رفتند توی برف و بیرون می‌آمدند. همچو می‌رفتند توی برف که گوششان پیدا بود. باز بیرون آمده، دوباره همین طور توی برف فرو می‌رفتند. چند تیر که انداختم، تُقُلی را زدم، توی برف خوابید. به میش هرچه تفنگ انداختم نخورد. دو نفر سوار، بالاسر آن‌جایی که تُقُلی را زدم بودند. هرچه داد زدیم سر تُقُلی را ببرید، نفهمیدند. معلوم شد ابوالحسن‌خان، همه‌کریم بودند. بعد همه‌کریم آمد. سر تُقُلی را بریده، آورد پیش ما. تُقُلی بسیار مقبولِ خوبی بود.

مجدالدوله، جلال‌الملك، میرزاعبدالله از این‌جا تاخت کردند و این طرف و آن طرف رفته، شلوغ کردند که آنها را هیچ ندیدیم. مجدالدوله تا بیدچشمه هم رفته، آن‌جا را به هم زده بود. ما از توی دره راندیم. قدری که رفتیم، میرشکار شکاری دید و گفت: شکار است، خوب است رحمت‌الله را بفرستیم سر بزند، شکارها بریزند توی دره. بی‌خود این کار را کرد. خود شکار می‌خواست بریزد توی دره. تا شکار رفت بریزد توی دره، که رحمت‌الله از جلوش درآمد، شکارها برگشتند. ریختند توی دره سره‌سره را گرفته، رفتند که بریزند برای عقب ما. چون خیلی دور بود، من دیگر برنگشتم.

میرزا محمدخان، جلال‌الملك، اکبری، محمدحسن میرزا و جمعی برای این شکارها تاخت کردند و رفتند و شلوغ کردند. ما باز دره را گرفته، می‌راندیم. امین‌حضور جلو بود. گفت: شکار. گفتم: نرو. او ایستاد. خودم رفتم نگاه کردم. دیدم یك قوچ بزرگ با چهار میش توی دره توی برف‌ها ایستاده‌اند. هرچه ایستادیم که بریزند توی دره جلو ما نریختند. به آقامردك گفتیم بروید سیاهی بدهد شکارها بریزند. برف بود. آقامردك دیر رسید. شکارها هم یواش‌یواش پیچیدند آن طرف دره. من هم ردّ شکارها را گرفته، آمدم بالای تپه پیاده شدم. دیدم شکارها توی دره پشت به ما از خیلی دور می‌روند. دو تیر گلوله انداختم به همان قوچ بزرگ، چیزی معلوم نشد. شکارها رفتند راست سر میرزاعبدالله که توی یکی از این دره‌ها بود. میرزا عبدالله هم این قوچ بزرگ را زده بود.

خلاصه راندیم رسیدیم به دوآب. آن‌جا هم معطل نشده، قوشچی‌ها هم شکار می‌کردند. راندیم برای کافرهمند. صحرا تمام برف است. نمی‌شود جایی ماند و پیاده شد. نیم‌فرسخ مانده که به دره طویله برسم، توی دره کوچکی به چای و عصرانه افتادیم. نمازی خوانده، چای و عصرانه خوردیم. یك خرگوش از زیر سنگ‌ها درآمد. رفت توی برف. تازی

کشیدند. فوراً گرفت. بیچاره خرگوش نمی‌تواند حرکت نماید. پیاده هم می‌تواند خرگوش را بگیرد. این‌جا که عصرانه می‌خوردیم، میرزاعبدالله رسید. گفت یك قوچ بزرگ توی دره آمد. سرم زدم با چهارپاره. گفتم این همان قوچ من است. اگر از پشت آن داغ و زخم گلوله دارد، زخمی من است که از پشت آن گلوله انداختم. اگر زخم گلوله ندارد مال تو است، با چهارپاره زده‌ای. وقتی که منزل آمدیم قوچ مرا آوردند. دیدیم از پشت سر از رانش گلوله خورده است. معلوم شد همان زخمی ماست. نرسیده به منزل محمدحسن میرزا رسید. گفت: با اکبرخان بودیم. یك گلوله به کل شکار انداخت. یك میش زد، خودش نفهمید. من هم عقبش نرفتم. بو که می‌کشم، لاشخور زیادی دیدم. فهمیدم زخمی اکبرخان است.

رفتم، دیدم یك میش افتاده. لاشخورها نصف او را خورده بودند. از بس که لاشخورها خورده بودند، برف هم بود، نمی‌توانستند حرکت نمایند. یکی از آنها را زنده گرفته، آوردم. می‌گفت: یك دانه دیگر هم گرفتم. چون نمی‌توانستم بیاورم، او را ول کرده، این یکی را آوردم. اگر می‌خواستم، همه را می‌توانستم بگیرم. لاشخور را آورده، دادیم دست عزیزالسلطان. عزیزالسلطان هم این حیاط، آن حیاط، این طرف، آن طرف، این لاشخور را برد. با تفنگ‌های کوچك خودش توی سرش تفنگ می‌انداخت. بالاخره با قمه خودش با شاه‌پلنگ‌خان، غلامبچه زدند تا لاشخور را تکه‌تکه کردند. شب را بیرون شام خوردیم.

مجدالدوله تعریف می‌کرد که چطور رفتم. آن میش را که من تُقُلی او را زدم، تازی ابوالحسن‌خان برده بود، سر مجدالدوله زده بود. یك قوچ خوبی هم طرف بیدچشمه آنجاها زده بود. علی‌خان پسر میرشکار هم که رفته بود برای ما شکار بیاورد، یك دسته شکار پُرزوری ریخته بود طرف بیدچشمه. یك شکار هم زده است.

اوایل ورود ما به جاجرود، میرشکار کاغذی به امین‌السلطان به خط خودش نوشته بود. چون خط خودش و خیلی بامزه بود و املاء او هم تمام غلط بود، عیناً آن‌چه نوشته بود توی این کتاب می‌نویسم: «فدایت شوم خانه‌زاد شاهنشاهی. چهل‌وهشت سال است در رکاب شاهنشاه اعلا روحنا فداه جان‌نثاری کردم، عمرم را کهنه کردم. اگر خوب بودم یا بد بودم آیا خائن بودم یا صادق بودم؛ هرچه بودم شاهنشاه اعلا روحنا فداه بهتر از همه کس در حق بنده می‌داند. چند نفر اقوام خود را آوردم تربیت کردم. مردم از راه عناد[1] حبیب‌الله‌خان و

---

۱. متن اصلی: ناد.

نبی‌خان را تحریك کردند. الحمدالله خداوند مبین برحق است. حق بنده گرفت. پسرهای هر دو، سه خون کردند. مبتلا[۱] شدند. حال صادق‌خان را تحریك[۲] کردند. رفت ولایت، مشغول فساد شد. اهل طارم و شاهسون را با هم انداخت، دوتا خون انداخت. نوکرهای بنده را قمه زده، مشرف به موت شد و به این مراد خون کرد. فساد زیاد ولایت برپا کرد و خود جناب اجل هم رسید. سید چه فسادها بر پا، چه فسادها ولایت برپا کرده بود. حال آمده، آن‌جا رفته، خودش را بسته به مجدالدولـه. او هم حمایت[۳] می‌کند و سرکار وزیر دربار هستید. بر بنده واجب است و عرض می‌کنم فردا یا امروز پشت سر شاهنشاه فساد شود، بنده مؤاخذه[۴] نباشم. اگر قرار این است کسی بخواهد تأبین را تربیت می‌کند که ولایت شاه آشوب نشود کفر است، باید حمایت بکنند. سزاوار است اگر امروز صادق‌خان را فرّاش را از اردو بیرون نبرد، فساد بزرگ خواهد شد. دیگر فردا نگویید چرا به من خبر ندادید. واجب بود عرض شد.»

یك خوك کوچکی هم پسـر عزالدولـه امروز زده بود. وقتی که می‌آمدیم دیدیم جلو عمارتش افتاده اسـت. یك خوك هم سـه روز پیش از این ولی‌خان نصرالسـلطنه پسـر ساعدالدوله زده بود.

روز دوشنبه ۱۸ [جمادی‌الاول]

امروز رفتیم شهر. دویّم دلو است. حرم قرار شد ناهار بخورند و آن وقت بروند شهر که راه خلوت شـود و با روبنه کمتر باشد. عزیزالسـلطان هم ناهارش را خیلی زود در جاجرود خورده بود و رفته بود. در سـرخه‌حصار هم چای خورده بود و رفته بود شـهر. اما حرم و امین‌اقدس مانده بودند، ناهار خورده بودند و رفته بودند.

امیرآخور و ابراهیم‌خان را دستورالعمل دادیم که با حرم بیایند و خودمان سوار شده، از دره زیره‌چال راندیم. امین‌السلطان هم به قدر دویست قدم با [ما] آمد. قدری صحبت کردیم و او هم رفت که با حرم به شهر بیاید و ما راندیم. میرشکار و میرزا محمدخان را جلو انداخته، برف را می‌شکافتند و می‌رفتیم تا دم دهنه زیره‌چال که آمدیم. به قدری هوا سرد بود که آدم یخ می‌کرد و نمی‌توانست نفس بکشد. کشیکچی‌باشی چند روز بود که در جاجرود ناخوش بود.

---

۱. متن اصلی: مبطلا.
۲. متن اصلی: تعریك.
۳. متن اصلی: همایت. همه‌جا صحیح آن آورده شده است.
۴. متن اصلی: معاخذ.

صبح زود از راه راست رفته بود شهر. غلام‌ها را هم مرخص کردیم که از راه راست بروند شهر و خودمان می‌راندیم. ساری‌اصلان و دایی و حسینقلی‌خان هم دیشب مرخصی گرفتند که بروند سرخی‌ها، شکار. آنها را ما ندیدیم. اما بعد که پرسیدم پدرشان درآمده بود و هیچ شکار هم نزده بودند.

اشخاصی که در رکاب بودند از این قرارند: مجدالدوله، امین‌خلوت، علاءالدوله، ابوالحسن‌خان، احمدخان، اکبرخان، آقا میرزامحمدخان، ادیب‌الملك، اکبرخان، جلال‌الملك، باشی، نایب، عزالدوله، پسرهای عزالدوله، آقادایی، محمدحسن میرزا، محمدعلی‌خان، علی‌نقی‌خان، میرشکار، علی‌خان، چُرتی‌ها، عباس‌خان، تفنگدارها و غیره و غیره. به همین‌طور سرمان را پایین انداخته، می‌راندیم. آقابیگ جلودار هم جلو بود. دم آن تك درخت سرو که رسیدیم، آقابیگ گفت: های تکه. نگاه کردیم دیدیم طرف دست راست یك تکه، چند بز توی سخدان [سخت‌دان] می‌روند. اما دست ما جایی بند نشد و راندیم. از گردنه که رفتیم آن طرف، تا شدیم زیر صندوقچه یك دره و حال‌کردنی که همیشه شکارگیر است. به آن‌جا که رسیدیم میرشکار و میرزامحمدخان جلو بودند. یك‌دفعه برگشتند و گفتند: شکار.

یك قدری دواندم، دیدم بله، توی دره یك دسته شکار زیاد بوده، میرشکار را که دیده بودند فرار کرده می‌روند. دو دانه قوچ شش هفت سال هم پایین‌تر از آن دسته می‌روند. دیدیم نمی‌شود برای آن دسته تاخت کرد. همان‌جا که جاده و جای بسیار تنگی بود، به‌استادی پایین آمده، تفنگدارها هم تفنگ را رساندند. یك گلوله انداختم برای آن دو قوچ. گلوله جلو قوچ‌ها خورد. قدری پایین‌تر آمده، دوباره برگشتند سربالا. برف زیاد بود و قوچ‌ها به‌تأمل توی برف می‌رفتند. اما خیلی دور بود. چند تیر گلوله به این دو قوچ انداختم. چیزی معلوم نشد.

بعد سوار شده، تاخت کردیم برای دسته بزرگ. همین که می‌تاختیم، یك دانه از آن دو قوچ جلو ما درآمد. معلوم شد زخمی است. گفتم: های تفنگ بیاورید بزنیم تازی بکشم، که یك‌دفعه صدای سوارها هر دم بلند شد، که به آن دسته بزرگ تفنگ بیندازید. من هم پیاده شدم. این دسته بزرگ به قدر صدوبیست دانه شکار بودند، که از توی سخت‌دان دوهزار قدمی می‌رفتند.

هوا آفتاب است. اما قله کوه‌ها را مه دارد. شکارها هم توی مه‌ها می‌روند. این یك قوچ زخمی هم عقب آنها را گرفته، می‌رود. به قدر بیست پنج تیر تفنگ به این دسته انداختم.

چیزی معلوم نشد. شکارها که رفتند دیدیم یك میش مانده است. معلوم شد زخمی است. تازی کشـیدند. در این بین چُرتی گفت: آن‌جا یك چیزی تکان می‌خورد. چه است؟ نگاه کردیم. دیدیم یك قوچ همان‌جا افتاده است. سوارها تاختند. خیلی طول کشید. جای بدی هم بود. سر قوچ را بریده، آوردند. تازی‌ها هم از قوچ گذشته، بالادست میش را گرفته، میش را سرازیر کرده، آوردند. توی کمری بود، آن‌جا میش را گرفتند. باشی هم عقب این زخمی رفته بود. قوچ را آوردند. یك قوچ هفت‌سالی بود. میش را هم آوردند.

باشـی که آن بالا بود، یك شـاخ قوچ دیده بود که از آن دو قوچ اولی مانده بوده است. فریاد زد: تازی بیاورید، این‌جا یك قوچ زخمی است بگیریم؛ و تاخت کرد سرازیر. ما هم نگاه کرده، دیدیم یك قوچ توی برف افتاده است. باشی رسید و سرش را برید و آورد. معلوم شد همان اول که به دو قوچ تفنگ زدم، این یکی را زده بودم. جابه‌جا خوابیده بود. کسی ملتفت نشده بود. آن یکی را هم نوشتم که زخمی شد و عقب آن کل رفت.

خلاصه شکارها را آوردند. دو قوچ بسیار خوبی بود، با یك میش. خیلی ذوق کردیم و مردم تعجب کردند. این همه راه دور چطور زدم؟ و تماشا می‌کردند. بعد شکارها را بار کرده، راندیم. صحرا از شدت برف مثل کره ماه شده بود که یك لکه سفیدی نداشت. جایی هم نبود که برای ناهار پیاده شویم. یك‌راست راندیم برای بی‌ستون صغیر که یك تخته‌سنگ صافی است و همیشه کبك دارد. اگرچه آن‌جا هم تمام برف است، اما گفتیم باز یك سنگ سیاهی دارد که به او نگاه بکنیم، بگوییم جای خشکی است. زیر همان سنگ، برف‌ها را پس کرده، آفتاب‌گردان زده، به ناهار افتادیم. ناهار خوردیم. حاجی‌حیدر در آن سرما ریش تراشید. آب سرد به رویم می‌زد. خیلی صدمه زد.

ادیب‌الملك یخ کرده، تاریخ روضة‌الصفا می‌خواند. خلاصه بعد از ناهار سـوار شـده، یك‌راست راندیم برای گردنه که می‌رود به راه قصر فیروزه. خرگوش‌ها بیچاره حالتی پیدا کرده‌اند که راه نمی‌توانند بروند. ردشان هم معلوم است که رفته‌اند زیر بوته. با دست می‌شود زنده گرفت. تازی هم مثل آب آنها را می‌گیرد. محمدحسن میرزا یك خرگوش زنده گرفته بود. مثل این بود که یك سرداری را اسیر کرده، آورده است. گفتم ول بکند برود. خرگوش را ول کردیم. بیچاره افتان‌افتان خودش را زیر این سنگ و آن سنگ پنهان کرد و ما راندیم. ردّ شکار زیادی این طرف و آن طرف جاده، طرف زاغه محمدخان و سه‌پایه دیده شد که ردّ دیروز و امروز صبح و یك ساعت پیش بود. خیلی رد بود. سر قنات ساری‌اصلان نرسیده،

که یك‌دفعه آقابیك، شاه‌پلنگ‌خان گفتند: های شکار. دیدم دست راست توی ماهورها شکار است. با وجودی که میل نداشتم به شکار تاخت کنم و برف هم زیاد بود، باز دواندیم. سوارهای زیادی را گذاردیم. خودمان و شاه‌پلنگ‌خان و میرزا محمدخان و آقابشارت دواندیم به یك دره رسیدیم. یك میش از جلومان درآمد، گروخت به یك دره دیگر، که رسیدیم. سه میش از جلومان درآمد، گروخت.

شاه‌پلنگ‌خان عرض کرد: اینها نیستند، آنها دسته است. بعد رسیدیم به یك دره تا رفتیم بالا، نگاه کردم دیدم بله یك دسته شکار به قدر بیست دانه از دور می‌روند. چند تیر گلوله انداختم. چیزی معلوم نشد. آقابشارت و شاه‌پلنگ را گفتم از توی دره بروید و نگاه کنید. خود ما توی تك‌وسعت‌گاهی که اطرافش تپه‌تپه است، ایستاده بودیم. شاه‌پلنگ‌خان، آقابشارت که بالا رسیده بودند، یك دسته شکار جلو آنها بوده، رم خورده، دیدیم یك‌راست می‌آیند به ما. چند دانه میش و بره بودند. پیاده شده، چند تیر گلوله انداختم. چیزی معلوم نشد و راندیم برای کالسکه. کالسکه نرسیده، دیدیم صدای های و هوی آقادایی و مردم و سوارهای متفرقه بلند است. پیشخدمت‌ها و اینها هیچ نبودند. رفته بودند قصر فیروزه. این صدا از جلودار و نوکرهای مردم بود. دیدیم یك چیزی را می‌آورند. دیدیم یك میش است، رو به ما می‌آید. معلوم شد زخمی است. از بالا آدم دیده، حالا رو به ما می‌آید. آدم‌ها دورش را گرفته، میش را گرفته، آوردند. گلوله به شکمش خورده بود. باز می‌رفت. خلاصه شکار را برداشته، توی کالسکه نشسته، راندیم برای قصر فیروزه. دو ساعت و نیم به غروب مانده وارد قصر فیروز شدیم. به تعجیل نمازی خوانده، چای و عصرانه خوردیم.

جلال‌الملك این سفر هیچ شکار نزده است. امروز مانده است عقب که کاری بکند. خیلی کج‌خلق بود. بعد سوار شده، راندیم برای شهر. میانه قصر فیروزه، علیّ را دیدیم که علیّ می‌زد. خیلی خنده داشت. به دوشان‌تپه که رسیدیم برادر بشیرالملك، عباس‌قلی‌خان را فرستادیم برود احوال شیرها را بپرسد. رفت و خبر آورد که دو شیر مرده است. باقی دیگر هم از سرما ناخوش شده بودند، اما حالا خوب شده‌اند. هر کدام که خون‌دماغ شدند خوب شده‌اند، هرکدام که نشده‌اند مرده‌اند.

راست راندیم برای شهر، از در اندرون وارد شدیم. عزیزالسلطان آمد جلو. چند دانه کبك و یك دانه سار دستش بود. می‌گفت شکار کرده‌ایم. ما هم فرستادیم شکارهای خودمان را آوردند اندرون، زیر پله خوابگاه انداختند. بعد رفتیم منزل انیس‌الدوله. او را دیدیم، خیلی

ناخوش بوده، ضعیف شده بود. حالا بهتر است. بدرالدوله بود، صحبت کردیم. الحمدالله سفر جاجرود به خیر و خوبی خوشی گذشت. امشب هم هوا صاف شده است و عمارات[۱] به‌طوری سرد شده که آدم نمی‌تواند تکان بخورد. میرزا محمدخان لاهیجی امین‌دیوان که مدتی بود به کربلا رفته بود دیروز آمده است.

روز جمعه ۲۲ [جمادی‌الاول]

امروز برای شکار سوار شده، رفتیم برای دوشان‌تپه. مجدالدوله رفته بود امروز شمیران که در دزآشوب و تجریش برای خودش ییلاقی بخرد. در رکاب نبود. روز بعد که او را درب خانه دیدم دو کبك چل آورده بود. عرض کرد: دم باغ زرگنده که سفارت روس‌هاست گرفتیم. معلوم می‌شود کبك چل همه‌جا زیاد است. راندیم برای دوشان‌تپه. هوا ابر بود، بعد صاف و آفتاب گرم خوبی شد. باز دوباره ابر شد. همین طور ابر و آفتاب بود. در عمارت بالای دوشان‌تپه ناهار خوردیم. هوای خوبی برای شکار بود. از بالا یك دسته شکار به قدر صد دانه دم رزك آن طرف سیل‌برگردان دیدیم. قدری که گذشت آنها را ندیدیم. معلوم شد رفتند طرف دست چپ. بعد از ناهار سوار کالسکه شده، راندیم برای رزك نزدیك به رزم‌گاه. آن‌جا از کالسکه پیاده شده، سوار اسب شدیم و راندیم. برف زیاد و زمین‌ها بد بود. هرچه رفتیم و نگاه کردیم شکارها را ندیدیم. یك‌دفعه دیدیم شکارها طرف دست چپ رفته‌اند بدان سو. تاخت کردیم برای آنها. زمین بسیار بدِ پرسنگ پُربرفی بود. نمی‌شد اسب دواند. هر طور بود از خیلی دور رسیده، پیاده شدیم. از دور چند تیر گلوله انداختم، نخورد. بعد سوار شده، از توی ده راندیم برای درخت‌های بید و چاتال. تا چاتال هم هیچ شکاری چیزی ندیدیم. به چاتال که رسیدیم، اکبری جلو بود و می‌رفت. من هم عقب سر او بودم و می‌رفتم که یك‌دفعه شاه‌پلنگ‌خان توی نی‌ها و بیدهای اول چاتال یك دسته قوچ و میش دید و گفت: های شکار.

تا نگاه کردم دیدم یك دسته شکار زدند به سخت‌دان. بنا کردیم به اسب دواندن. به اکبری می‌گفتم: بدوان و تند برو. من هم می‌تاختم. زمین هم برف بود. نمی‌شد خوب اسب دواند. شکارها هم توی سخت‌دان می‌رفتند. چند دانه قوچ بزرگ خوب داشت. هر جا که

---

۱. متن اصلی: امارات.

می‌رسیدیم و می‌شد تفنگ انداخت، فوراً شکارها پناه می‌شدند.

خلاصه همین طور تا آخر چاتال تاختیم. آن‌جا رسیده، از دور دو تیر گلوله انداختم، نخورد و برگشتیم. میرشکار از عقب سر ما داد می‌زد: دو و سه قوچ بزرگ عقب شما خسته و مانده زدند به سخت‌دان، هرچه فریاد کردم بیایید، نیامدید. خلاصه راندیم برای نی‌دره. این راه برف زیادی داشت. به‌زحمت می‌رفتیم. میرشکار و میرزاعبدالله هم جلو بودند و نگاه می‌کردند.

من هم چون چشمم را برف می‌زد سرم پایین بود و به جایی نگاه نمی‌کردیم. یک‌دفعه چشمم را باز کردم، دیدم دنیا جور غریبی شده است. مثل این است که به آسمان رفته باشم. جایی که ما بودیم آفتاب بود. شمیران و البرز هم آفتاب بود. این صحرا که نگاه نمی‌کردیم، شکارگاه بود و جلگه تهران و حضرت عبدالعظیم (ع) و ورامین را تمام مه گرفته بود. به جور غریبی که خیلی تماشایی بود، مثل مازندران که توی جنگل را مه می‌گیرد و از قله‌ها[۱]ی کوه که نگاه می‌کنند تماشا دارد. این‌جا هم همین طور بود و خیلی تماشا داشت. هرگز جلگه تهران را این‌طور ندیده بودم که با مه باشد.

دیدیم با این مه هرچه این‌جا بایستیم بی‌مصرف است. از راه قویِ دره‌سر آمدیم پایین. نسام توی دره‌سر به قدری برف بود که اسب نمی‌توانست حرکت کند. من می‌خواستم خودم از توی راه بیایم، کسی هم جلو نیفتد. دیدم نمی‌شود، کم مانده است که اسب توی برف غلت بخورد. چند نفر سوار جلو انداخته، آمدیم پایین.

آقابشارت تا خواست از جاده خارج شود، فوراً اسبش بلند شد. نتوانست خودش را نگاه دارد، خورد زمین. صحرا طوری مه بود که ده قدمی آدم دیده نمی‌شد. توی مه، سه دانه زاغچه نشسته بودند. خیلی دور بود. پیاده شدم، از دور پریدند. به قدر دویست قدم می‌شد. با ساچمه روی هوا زدم، افتاد. ساچمه به بالش خورده بود. زنده بوده، آوردیم شهر توی دیوان‌خانه ول کردیم. خلاصه آمدیم قصر فیروزه، چای و عصرانه خورده، نمازی معجلاً خوانده، سوار شده، راندیم برای شهر. تا توی شهر و عمارت اندرون، مه بود و سیاه. وقت اذان وارد اندرون شدم.

---

۱. متن اصلی: غله‌ها. همه‌جا چنین ضبط شده بود که شکل صحیح آن آورده شده است.

روز دوشنبه ۲۵ [جمادی‌الاول]

صبح از خواب برخاسته، به عزم شکار برای دوشان‌تپه، چهار ساعت از دسته گذشته سوار شدم. هوا صاف و آفتاب گرم بسیار خوبی بود. یك‌سر رفتم عمارت بالای کوه. رفتیم اتاق، هوا طوری گرم بود که آدم از بخاری و آتش خوشش نمی‌آمد. ناهار خورده، بعد از ناهار پیاده آمدیم پایین. سوار کالسکه شده، تا سیل گردان و سرکور[ه]ها باکالسکه رفته، بعد سوار اسب شده، از دره دست راست که می‌رود به مس‌داشی، کج کرده، قدری که رانده از دره اول گذشتیم. چُرتی جلو بود. یك‌دفعه گفت: شکار. نگاه کردم دیدم یك دسته شکار از طرف دست راست ریختند توی دره. زدند دست چپ که بروند برای سیاغار. خیلی دور بود. اسب دواندیم، تاخت کردیم تا رسیدیم به گلوله‌رس. اما خرپشت بود. پیاده شدم. تفنگ گلوله‌زن گوش‌بریده تازه‌پیشکش وزیر مختار انگلیس هم دست آقامیرزا محمدخان بود. دفعه اول بود که این تفنگ را می‌انداختم. تفنگ را گرفته، یك تیر گلوله انداختم. خیلی خوب صدایی کرد، اما نخورد.

بعد سوار اسب شده، راندیم برای باخاجاخ و قله مس‌داشی. کسانی که در رکاب بودند: مجدالدوله، جلال‌الدوله، جلال‌الملك. از این به بعد هر وقت جلالین در روزنامه بنویسم، مقصود این دو جلال است. اکبری، میرزاعبدالله، عباس، جهانگیر را فرستادیم نگاه کرده، شکار پیدا کنند. طولی نکشید که عباس یك دسته شکار یك دره این طرف توی دره‌سر پیدا کرد. یك قوچ بود و سه چهار میش و بره. میرشکار و اینها هم آمدند نگاه کردند. بالاخره قرار دادیم که برویم بالای هر شکارها بنشینیم و سر بزنند، شکارها بیایند پیش ما.

میرزاعبدالله را هم گفتیم همین جا بنشیند، اگر شکار را که سر زدند آمد پیش او، او هم سر بزند بیاید جلو ما. ما هم سوارهای زیادی را گذارده، خودمان مجدالدوله، میرشکار، اکبری، آقا میرزامحمدخان، سه چهار نفر تفنگدار از طرف نسام رفتیم. نسام برف زیادی داشت؛ خیلی به اِشکال و صعوبت رفتیم تا رسیدیم بالای سر شکارها. آن‌جا پیاده شده، با دوربین نگاه کردم. دیدم شکارها سر جای خودشان زیرپای ما ایستاده‌اند. قوچ هفت هشت سال خوبی داشت.

جهانگیر را از قوی دره‌سر فرستادیم، رفت سر زد. اول شکارها یك‌راست رو به من می‌آمدند. بعد برگشته از زیر دست میرشکار هم زیر سنگ نشسته بود، اشاره کردم بروید پایین. تا هم با وجودی که برف زیادی بود، به قدر پانصد قدم توی برف‌ها آمدم پایین‌تر و دیدم سر میش پیدا شد. اما من منتظر قوچ بودم و عقب مانده بود. میش‌ها آمدند. دیگر او

را ندیدیم. دو ســه دسته شکار طرف دست چپ و راست دیدیم. دور بودند و نمی‌شد کار بکنم. از دور آنها را دیدیم. بعد آمدیم پهلوی درخت‌های بید. قدری ایستاده، آن وقت از توی دره‌های سه‌پایه راندیم برای آچاردوشن.

به ســر آچاردوشن که رسیدیم، شــاه‌پلنگ‌خان، فتح‌الله‌خان، پسر میرشکار، باشی را فرستادیم ســرکش‌های آچاردوش شکار پیدا کنند. سرکش اول که رفتند شکاری ندیده، رفتند ســرکش دویّم. آن‌جا فتح‌الله‌خان یك دسته شکار، هفده هیجده دانه دیده بود. به آنها هم نشــان داده بود. آنها هم دیده بودند. از وضع آنها هم ما فهمیدیم که شــکار دیده‌اند. آدم فرستاده، ما را خبر کردند. من هم با میرشکار و میرزامحمدخان و جعفری و اکبری، آقامردك و تفنگدارها رفتیم پیش آنها. خودم هم شکارها را دیدم. اما جای بدی بودند. قدری صبر کردیم، رفتند توی دره و جای خوبی، آن وقت جعفری و معفری‌ها را آن‌جا پیش اسب‌ها گذاردیــم و رفتیم پیاده به مارق. قدری برف بود. چرق و چرق صدا می‌کردند. اما رفتیم و بادمان هم خیلی خوب بود.

خیلی پیاده رفتیم. یك‌جا نگاه کردم، دیدم شکارها توی دره گودی، جای خوبی می‌چرند. اما از این‌جا دور است گلوله بیندازم. قدری رفتیم پایین‌تر. هرچه پایین‌تر می‌رفتیم، نزدیك می‌شد. مارق هم رو به مغرب و تهران می‌رفتیم. رسیدیم جای خوبی، نگاه کردم، دیدم بله موقع تفنگ است. همراه ما هم میرشکار و میرزامحمدخان و تفنگدارها هستند. تفنگ را گرفتم. یك قوچی میان شکارها دیدم می‌چرید. سرش پایین بود و من را نمی‌دیدند. باقی شــکارها هم قدری آن طرف‌تر می‌چریدند. با کمال دقت قوچ را پاییدم و روی دست یك گلوله خوبی انداختم به قوچ. تفنگ هم خوب صدا کرد. دیدم قوچ تکانی خورد و کم مانده بود بیفتد، اما نیفتاد. این تفنگ را که انداختم شکارها یك‌راست آمدند رو به ما. رسیدند ده قدمی ما. زیرپای ما یك خرپشتی بود، منتظر شدیم که نزدیك‌تر بیایند.

سوارهایی که گذارده بودیم، از صدای تفنگ ما آمده بودند بالای سره. شکارها آنها را دیدند و برگشتند، نیامدند پیش ما. از همان راهی که آمده بودند برگشتند و زدند آن طرف. چند تیرگلولــه انداختم. یك میش هم زخمی کردم، اما چیزی نیفتاد و معلوم نشد. جعفری، اکبری و تازی‌چی‌ها هم تاخت کردند برای جلو شکارها. جعفری و اکبری رسیده بودند. از دو قدمی تفنگ انداخته، نزده بودند. تازی‌چی‌ها هم تازی کشیده بودند. زخمی‌ها را هم گم کرده، نگرفته بودند.

ما هم سوار شده، از همان دره‌ای که شکارها بودند سرازیر شده، راندیم. قدری که پایین آمدم، دیدم یك شـاخ قوچی به دو پای شـکار پیداست. تصور کردم شکاری است، پلنگ خورده. رفتم نزدیك، دیدم همان قوچی اسـت که گلوله اول را به او انداختم نخورده بود. [ظاهراً] ده قدم هم با شـکارها آمده بود و آن وقت افتاده بود. خیلی ذوق کرده، خوشحال شدیم. آقابیگ تفنگدار، پسر حیدرخان سر قوچ را برید. قوچ هشت‌سالی بود. خیلی خوب زدم. قوچ را برداشته، راندیم از چاتال و بیدها که برویم شهر. آخر بیدها آفتاب‌رویی داشت که همیشه آن‌جا، چای [و] عصرانه می‌خوردیم. به چای و عصرانه افتاده، چای و عصرانه خوردیم و سوار شده، آمدیم رزك.

دم دهنه رزك، سوار کالسکه شده، راندیم برای شهر. نیم ساعت به غروب مانده وارد شهر شده، شکار را بردیم اندرون. عزیزالسلطان آمد. غلام‌بچه‌هایش بودند. بازی می‌کردند. برّه و بز [و] بزغاله هم حالا پنج شش روز است که شروع به زاییدن کرده‌اند. یك بره و بزغاله هم از بزغاله‌های خودمان برای عزیزالسلطان آوردیم. بزغاله‌اش خیلی شبیه بود به بچه شکار. علاءالدوله تعریف می‌کرد سه روز پیش اسبی داشتم توی طویله ول شده بود. وزیری داشتم، سمنانی بود. خیلی مغرور[1] بود. دویده بود دم اسب را گرفته بود و کشیده بود، اسب لگدزده بود به مغز مهتر، مغزش را داغون کرده، فوراً مرده بود.

[پایان یادداشت‌های روزانه شهر جمادی‌الاول]

---

۱. متن اصلی: مقرور.

فصل ششم

روزنامه خاطرات شهر جمادی الثانی ۱۳۰۶ هجری

روز جمعه ۱۴ [جمادی‌الثانی]

باید امروز با راه‌آهن برویم حضرت عبدالعظیم (ع). صبح از خواب برخاسته، رخت پوشیده، عزیزالسلطان و اتباعش را جلو فرستادیم بروند گار. خودمان رفتیم حیاط ایران‌الملوک[۱]. چند روز است ناخوش است و تب دارد، او را دیدم. احوالش بهتر بود. بعد آمدیم، سوار کالسکه شده، آمدیم گار. سرباز و موزیکانچی و مردم، جمعیت زیادی بودند. عزیزالسلطان، نایب‌السلطنه، امین‌السلطان، مخبرالدوله، امین‌الدوله، امین‌خلوت، قوام‌الدوله، عمله‌خلوت و غیره و غیره. حاجی میرزاحسین‌خان گرانمایه[۲] بودند. قدری آن‌جا نشسته، بعد تماماً توی کالسکه‌ها نشسته راندیم، رسیدیم به گار حضرت عبدالعظیم(ع). آن‌جا هم موزیکانچی و سرباز جمعیت زیادی بودند. بعد سوار کالسکه شده آمدیم حرم زیارتی کرده، آمدیم باغ مهدعلیا. ناهار شاهزاده عبدالعظیمی بسیار خوبی خوردیم.

بعد از ناهار، وزرا، نایب‌السلطنه، امین‌السلطنه و سایرین آمدند. قدری حرف زدیم، آنها رفتند. امروز انواع و اقسام عمله‌خلوت این‌جا هستند. انواع اقسام مردم هم هستند. وزرا که

---

۱. دختر ناصرالدین شاه از بطن لیلا خانم. ر.ك: شرح حال رجال ایران، ج ۳، ص ۳۳ و ج ۴، ص ۱۸۰.

۲. پدر میرزا رضاخان مؤیدالسلطنه گرانمایه.

رفتند، امین‌خلوت روزنامه سواری دیروز و امروز این‌جا را نوشت، الان هم مشغول خوردن چای و عصرانه هستیم. انشاءالله نماز خوانده، بعد از نماز باز به راه‌آهن نشسته، می‌رویم شهر.

مطلب تازه این بود که بعد از وزرا با امین‌السلطان حرف می‌زدیم، حاجب‌الدوله وارد اتاق شد. بدون مقدمه عرض کرد: مشهدی رحیم مرحوم شد. همان طوری که نجم‌الملك در سلام تحویل می‌گفت: تحویل شد. حاجب‌الدوله هم همین‌طور می‌گفت. توضیح این مقال این است که در سفر اول جاجرود که در چله و جُدی رفتیم، حاجی رحیم بود. روز مراجعت هم حاجی را روی شتر زیر سرخه‌حصار دیدم که سوار بود و می‌آمد. از آن سفر ناخوش شده، استسقا داشت و از خانه بیرون نیامده بود. تا امروز که مرده است. می‌گویند چند هزار تومان پول نقد دارد.

در مراجعت که به گار تهران رسیدیم و پیاده شدم، رفتم تمام کارخانه‌های راه را تماشا کردم. کارخانه‌های زیادی از آهنگری و غیره و غیره درست کرده است. کارخانه‌های عمده دارد. بعد آمدیم یك ترن را پر از زوار کردیم، رفتند به حضرت عبدالعظیم (ع). مردم و جمعیت زیادی بودند. همه خوشحال و دعا می‌کردند.

بعد سوار شده، آمدیم منزل. دو ساعت به غروب مانده وارد عمارت اندرون شدم. انیس‌الدوله روضه می‌خواند. حاجی ملااسماعیل روی منبر بود. شیخ مهدی هم بود که بعد خواند. قدری آن‌جا نشسته، گوش دادیم و آمدیم. عزیزالسلطان هم تمام غلام‌بچه‌های خودش و جمعیت زیادی جمع کرده بود. پهلوی همان اتاق که روضه می‌خواندند [طرف] چپ توپ بازی می‌کردند و نمی‌گذاردند کسی روضه بخواند. آمدیم دیوان‌خانه. رفتیم سردر آینه شمس‌العماره. آن‌جا قدری نشستیم. میرزامحمدخان و پیشخدمت‌ها جمع شدند. قدری صحبت کردند و تماشا کردیم.

امروز بارون شنگ وزیر مختار آلمان را با حاجی ترکمان و جهانگیر فرستادیم همروك به شکار. سرگردنه یك دسته شکار دیده بودند و تفنگ انداخته بودند. دو قوچ و یك میش زده بودند. خیلی بدم آمد. حاجی ترکمان فضولی زیاد کرده بود، یك میش را هم خود حاجی زده بود. از این به بعد دیگر حاجی با اینها نباید به شکار برود. روی هم سه شکار زده بودند.

روز شنبه ۱۵ [جمادی‌الثانی]

صبح برخاسته، آمدیم بیرون. امروز هوا ابر و بسیار سرد است. بخاری و آتش خوب

می‌چسبند. مثل زمستان است. خواجه عفت‌السلطنه چند دانه خیار از گرم‌خانه ظل‌السلطنه آورد. دو سه دانه او را دادیم عزیزالسلطان خورد. امروز گفتند آقا سیدمحمدباقر جمارانی معروف فلج شـده است. خیلی مفلوك هم شـده، به‌طوری که آمدند یك‌صد تومان انعام از من برای او گرفته‌اند. خیلی بداحوال اسـت، اما هنوز نمرده اسـت. این آقا سیدباقر همان است که پیش حاجی ملاعلی مرحوم مدت‌ها گرگ‌یراق[1] بود و کمال اعتماد را هم حاجی به او داشـت. هفت هشت سال اسـت که میانه‌اش با حاجی به هم خورده، دیگر آن‌جاها نمی‌رفت. عبدالقادرخان شجاع‌الملك هم امروز مرحوم شده است. مدتی بود [خبر] می‌رسید و ناخوش و مفلوك بود تا امروز که مرده اسـت. شجاع‌الملك یك پسر دارد این‌جا، به‌عینه سگ‌تولـه می‌ماند و خیلی به شجاع‌الملك شبیه است. لقب شجاع‌الملك و منصب و مواجب و تمام چیزهای شـجاع‌الملك را به پسرش دادیم. رحیم کَن‌کَن[2]، هفتاد و پنج سال داشت. شـجاع‌الملك هم نزدیك به هشتاد سال داشت. سید محمدباقر جمارانی که سکته کرده بود مرده است.

روزی کـه رفتیم به حضرت عبدالعظیـم (ع)، دو آدم غریب دیدیم که روز بعد آوردیم تـوی دیوان‌خانه، آنها را دیدیم. یکی میرزا علی‌آقا حکیم قورخانه بود که مرد گرد قنبلی تماشـایی بود. قدری او را تماشـا کردیم. یکی هم شاهزاده طهماسب میرزای صفوی بود. روی لاغر و عمامه سبز و کوچکی و چشم‌های ریزه غریبی و ریش جوگندمی داشت. سید فقیری از اولادهای صفوی بود. خیلی مفلوك بود. عرض داشت. به عرض‌ها[ی] آنها گفتیم برسند، آسوده شود. شاهزاده اوگتای قاآن میرزا پسر شجاع‌السلطنه، نوه خاقان مغفور[3]، پدر اخترالسلطنه[4]، کتابدار حضرت رضا علیه‌السلام از راه عشق‌آباد و اسلامبول و اسکندریه رفته بود مکه و از راه جَبَل مراجعت کرده، آمده است تهران او را دیدیم. همان شاهزاده اوگتای قاآن میرزا است.

روز دوشنبه ۱۷ شهر [جمادی‌الثانی]

امروز تضییع روز و وقت کردیم. صبح که از خواب برخاستم، هوای آفتاب گرمِ بسیار خوبی

---

۱. کسی که کار مباشرت و کارپردازی را انجام می‌دهد.
۲. رحیم کَن‌کَن، نایب فرّاش‌خانه سلطنتی، مردی تنومند بود که کمتر کسی در تهران نظیر او یافت می‌شد.
۳. متن اصلی: مقفور.
۴. زن ناصرالدین شاه.

مثل تابستان بود. امروز باید برویم دوشان‌تپه. ناهار را گفتیم ببرند جلو در عمارت بالای کوه حاضر کنند.

جهت امروز رفتن ما به دوشان‌تپه برای این بوده است که در دو سه سال پیش، امین‌السلطنه جعبه‌ای در گمرك یکی از ولایات که آورده بودند به ایران و معلوم نبود و نشد که کی آورده است، گرفته بود و معلوم شد توی این جعبه دینامیت است. دادیم امین‌السلطنه ببرد جای محکمی نگاه بدارد تا حکم آن بشود. این روزها امین‌السلطنه عرض کرد: آخر ما این جعبه را چه کنیم؟ دلمان می‌لرزد، می‌ترسیم. دلمان تخ و تخ می‌کند. شب‌ها خواب نداریم. خوراك نداریم، چه باید کرد؟ فکر بکنید که ما آسوده شده، از این ترس و لرز خلاص شویم. ما هم گاهی می‌گفتیم: ببرند به رودخانه کرج بریزند، گاهی می‌گفتم باید این را معدوم کرد که تمام شود. بالاخره قرار دادیم این جعبه را ببرند در قلعه خرابه‌ای که زیر دوشان‌تپه و طرف دست چپ راه قصر ناصری واقع است چال بکنند و آتش بزنند. هم تماشایی بکنم و هم دفع شرّی بشود. امروز برای همین کار می‌رویم به دوشان‌تپه.

دینامیت را شاگردهای مدرسه نظامی با (فلمر) پروسی برده بودند. در همان قلعه خرابه که از قدیم بوده است چال کردند که آتش بزنند و لوازم این کار از هر جهت فراهم شده است. ما هم باید از بالای دوشان‌تپه تماشا کنیم و این دور ایستادن ما برای این است که اگر دینامیت را آتش بزنند و قلعه را خراب کند، تکه سنگ چیزی سر ما نیفتد.

با امین‌السلطان هم چون کار داشتیم و بعضی حرف‌ها باید می‌زدم، او را هم صبح گفتیم برود دوشان‌تپه حاضر باشد. و طوری تزلزل داریم که وقتی که امین‌السلطان را از دوشان‌تپه مرخص شهر کردیم، متزلزل بودیم مبادا که تکه سنگ و چیزی توی جاده افتاده و اسباب اذیت او شود.

خلاصه صبح سوار شده، رفتیم دوشان‌تپه، ناهار را در بالای کوه خوردیم. در بین راه امین‌السلطنه را دیدیم، سواره مثل رستم از طرف قلعه خرابه آمد و عرض کرد: دینامیت را چال کرده، و با صاحب‌منصب‌ها حاضرند. عرض هم کرد این باغبان‌ها که در خیابان درخت می‌کارند، وقتی که دینامیت را آتش می‌زنند، احتیاط دارد. اینها را هم مرخص کنید بروند. آنها را هم مرخص کردیم و آمدیم. قبل از ناهار با امین‌السلطان خیلی کار داشتیم و حرف زدیم و کار کردیم. بعد ناهار خورده، بعد از ناهار آمدیم بیرون.

امین‌السلطنه، مجدالدوله، آقامیرزامحمدخان و اغلب پیشخدمت‌ها بودند. به امین‌السلطنه

هم گفتیم که به صاحب‌منصب‌ها بگویند هر وقت ما از بالای دوشان‌تپه دود کردیم، آنها هم آتش بزنند. فرستادیم بوته زیادی آوردند و دود کردیم. ما هم به خانه‌علی نشسته، با کمال جـرأت و جلادت منتظـر بودیم که دینامیت را آتش زده، دنیا را خراب کنند. دوربین را با دست گرفته، مشغول تماشای دینامیت بودم. فلمر، صاحب‌منصب‌ها هم تمامْ روی تپه‌های کنار خیابان نشسته بودند. دود ما راکه دیدند، آنها هم برخاسته رفتند طرف فتیله‌ای که برای آتش گذاردن بودند. فتیله را آتش زده، تمام صاحب‌منصب‌ها و مردم، کالسکه و اسب‌های مردم و غیره که اطراف قلعه بودند، به قدر نیم فرسنگ فرار کردند. فتیله هم آتش گرفته بود و می‌سوخت. هی فتیله می‌سوخت و ما تماشا می‌کردیم. هی سوخت و سوخت تا تمام شد و از دینامیت خبری نشد. باشی را سوار کرده، پیش اینها فرستادیم که اگر این دینامیت است، چرا آتش نمی‌زنید؟ باشی رفت و گفت و مراجعت کرد. دوباره اینها جمع شده، فتیله مجددی گذارده، آتش زدند. این‌دفعه که فتیله را آتش زدند، یواش‌تر از آن دفعه فرار کردند. این فتیله هم تمامش سوخت و خاموش شد. اثری از دینامیت نشد و این صاحب‌منصب‌ها و مردم که برای این کار حاضر بودند خیلی خفیف شده، مراجعت کردند.

امین‌السلطنه را هم دیگر ما هیچ ندیدیم. از شدت خفت رفته شهر. امین‌السلطان هم رفت شهر. ما هم آمدیم توی باغ. رفتیم سردر شیرخانه. آن‌جا چای و عصرانه خوردیم. هوا هم خیلی گرم بود و مثل تابستان بسیار هوای خوبی بود. بعد از چای و عصرانه رفتیم شیرها را تماشا کردیم. شیرها در زمستان تمام ناخوش شده بودند. حالا یواش‌یواش حال می‌آیند و خوب می‌شوند. دو شیر هم سابق نوشتیم که مرد. هر کدام خون‌دماغ شدند، خوب شدند. هر کدام نشدند، مردند.

خلاصه از همان در شـیرخانه سـوار کالسکه شده، دو سـاعت به غروب مانده وارد شهر شدیم. این دینامیت را در هفت سال قبل امین‌السلطان در بازار گرفته بود و آن وقت امین‌السلطان مرحوم هم زنده بوده است.

دیشب در اتاق برلیان، زنانه شام خوردیم. تفصیل غریبی واقع شد که لازم شد بنویسیم. شب را در اتاق برلیان شام خوردیم. نارنجستان را چراغان کرده بودند. بعد از شام با زن‌ها آمدیم توی نارنجسـتان گردش کنیم. تا آخر نارنجستان با انیس‌الدوله و سایرین رفتیم و گـردش کرده، مراجعـت کردیم که برویم دوباره به اتاق. دم پلـه اتاق، انیس‌الدولـه گفت: زیرگلویی من گم شـد. دو الماس برلیان کهنه زیرگلوی انیس‌الدولـه بوده، در این گردش

افتاده. خواجه‌ها، زن‌ها و جمعیت زیادی هم بودند. همچو تصور کردند که کنیز[ی] کسی پیدا کرده برده است. چراغ دست گرفتند و این طرف و آن طرف را گردش می‌کردند. قال مقال بود. خواجه‌ها، کنیزها، خود انیس‌الدوله داد می‌زدند. بالاخره پیدا نشد. رفتیم خوابیدیم. انیس‌الدوله هم رفت خوابید. سپردیم هم که صبح یك کنیز از اندرون بیرون نرود. امروز صبح که باید بروم دوشان‌تپه، از خواب برخاسته بودم، توی حیاط راه می‌رفتم و باز تأکید در باب کنیزها به حاجی سرورخان و آقا نوری و اینها تأکید می‌کردم. آقا نوری مثل شمر چوبش، دستش بود و کنیزها را تهدید می‌کرد و می‌گفت: همه را می‌کشم و چه می‌کنم و فلان می‌کنم. کنیزها هم از ترس توی اتاق‌ها و سوراخ‌های خودشان قایم شده بودند. من هم رفتم اتاق امین‌اقدس رخت می‌پوشیدم. عزیزالسلطان و غلام‌بچه‌هایش توی حیاط بازی می‌کردند. باغبان زیادی هم آورده بودند. اندرون باغچه‌ها را بیل می‌زدند. خواجه‌ها هم تمام توی حیاط جمع بودند. یك‌دفعه قال مقال شد و گفتند: پیدا شد. معلوم شد آقا نجف و کاظم سرایدار توی حیاط گردش کرده بودند. آقا نجف گفته بود: این سنگ را که روی این نهری است که آب از این حوض گرد می‌رود به باغ، بردارید این‌جا را هم ببینم. سنگ را که برداشته بودند آقانجف دیده بود که آویزها رفته کنار نهر به سنگی چسبیده است. برداشته آورده بود. خیلی تعریف کردیم. بیست و پنج تومان من، پانزده تومان انیس‌الدوله به آقانجف انعام دادیم. پول را گرفته، رفتند.

از جُدی به این طرف دچار[1] دو سه مسایل بودیم که بعضی الفاظ در آنهاست. به جهت آن الفاظ در این‌جا نوشته می‌شود.[2]

مسئله اول: فقره رود کارون بود که اجازه داده شده است کشتی‌های تمام دول در آن‌جا آمد و رفت بکنند. مسئله دویّم: فقره بانك رای‌تر [رویتر] بود. مسئله سیّم: فقره هشتادان بود.

اما در مسئله کارون: الفاظی که میانه ما و وزرا مکرر صحبت می‌شد و حرف می‌زدیم این است. الی سد[3] اهواز، از سد اهواز به بالا کشتی‌های ایرانی باید بروند. عجالتاً محلی از چیزی بسازند برای ذغال‌سنگ[4] تا بعد که ابنیه ساخته شود. نجم‌الملك، نظام‌السلطنه،

---

۱. متن اصلی: دوچار.

۲. مطالب مربوط به این صفحه و صفحه بعد به صورت رمز و کوتاه نوشته شده است. در این مطالب شاه به‌اختصار و مبهم، به موضوعات و تصمیمات مهم سیاسی و اقتصادی اتخاذشده اشاره می‌کند. این سطور تنها نوشته‌های ناصرالدین شاه است که در آن، البته به صورت رمزی، به مسایل حکومتی پرداخته شده است.

۳. متن اصلی: صد.

۴. متن اصلی: ذوغال‌سنگ.

سعدالملک، ناظم‌خلوت، وُلف، دالغورکی، چرچیل، عرب انافجه، تیلر رئیس کشتی کارون، میرزا کاظم‌خان پسر میرزای البرز که باید برود برای اجرای شروط، میرزا پاشاخان، آدم امین‌السلطان، کشتی سوزا[۱]، شیخ مزغل‌خان، نوشتن فصول شرطیه برای رود کارون. اعتمادالسلطنه چاپ بزند در روزنامه، پوچیو، مشیرالدوله، ولاسف قونسول مشهد.

[چند سطر در صفحه متن اصلی جا افتاده است.]

بانک رای‌تر رای‌تر. پسر رای‌تر. قرارنامه سابق ایران با رای‌تر در عهد میرزا حسین‌خان صدراعظم. مسیوپوچیو، مشیرالدوله، کَتْ پسر رای‌تر می‌رود، چند روز دیگر می‌ماند. ناخوش است پسر رای‌تر. وقتی که به تهران می‌آمده است در مهمان‌خانه رستم‌آباد چیزی نبود، تخم‌مرغ زیادی خورده، ناخوش شده، برداشتن پری‌یوریته[۲] از قرارنامه بانک در این باب، خیلی گفت‌وگو شد تا برداشته شد. عضدالملک، صاحب‌دیوان، جهانگیرخان، میرزامحمد لندنی، امین‌الدوله، اعتمادالسلطنه، حکیم‌الممالک، امین‌حضور، اینها هم توی پری رویته[یوریته] بودند.

ریش، سبیل، کلاه، بازی پری‌یوریته. ریش و سبیل ابلق، عرب صاحب قرارش داده شد. تمام است. پس گرفتن قرارنامه اول، خیلی مفید است. خیلی مفید است، واقعاً مفید است. کار کثیفی بود. عجب است. چرا حرف نمی‌زنی. بله بله بله. صحیح است. عرض کرده بودم. امسال خیلی سرد است. بله برف زیاد است. خیلی برف است. راه‌ها مسدود شد. پشت خیلی بی‌قاعده می‌آید. باید شنبه بیاید. سه‌شنبه می‌آید. یک شاگرد چاپار از سرما توی راه خشک شده و مرد. بله بله، واقعاً سرد است. خارق عادت است. با وجو[د] این خیلی ارزانی است. همه‌جا کاه خرواری هشت هزار است. در این فصل بله، در این فصل گندم سه تومان و نیم است. واقعاً ارزانی است. این قدر یخ گرفته‌اند که تا سقف یخچال‌ها پر است. سقاباشی که از مکه آمده است باریک می‌رسد.

اما مسئله هشتادان: ناظم‌الملکِ یک‌چشم، میرزا محمدعلی نام، از مشهد وارد شد. جنرال مکلین، وُلف، چرچیل، نمک‌زار، سنگ و چتر، فاردهی، تایباد، باخرز، خواف ، جام، هشتادان، داک، افغان، یعنی سواره پست، سهام‌الملک، مهدی قلی میرزا پسر حاجی محمدولی میرزا که حالا حاکم خواف[۳]، جام و باخرز است، تغییر کلاه اهل‌نظام، غیرنظام، کلاه معمول

---

۱. منظور کشتی‌ای است به نام شوش.
۲. حق تقدم.
۳. متن اصلی: خاف.

قدیم، اهل‌نظام کلاهی به‌طرز تاج، پوست کله آنها مخمل کاشی مقرر شد. کافر قلعه، درویش حسین‌خان خوافی.

روز چهارشنبه ۱۹ [جمادی‌الثانی]

دیروز که سه‌شنبه بود خبر کرده بودیم فوج و سوار اینها توی صحرا زیر عباس‌آباد حاضر شوند و مشق کنند. به‌اصطلاحِ مردم هفت لشکر است. صبح زود هم سوار و فوج اینها رفته بودند بیرون. اما صبح که برخاستم، باران می‌بارید و نمی‌شد رفت. مردم و همه تر می‌شدند. به این جهت موقوف کردیم و قرار به امروز شد. امروز صبح زود از خواب برخاسته، رخت پوشیده، آمدم بیرون توی باغ گردش زیادی کردیم و بعد رفتم سردرِ الماس شمس‌العماره. آن‌جا نشسته، تماشا کردیم و ناهار خوردیم.

بعد از ناهار امین‌السلطان آمد. کار زیادی کرد. بعد از آن، چای و عصرانه خورده، رخت پوشیده، پنج ساعت به غروب مانده از در شمس‌العماره سوار کالسکه شده راندیم. جمعیت زیادی از مردم شهری و غیره بیرون آمده، روی باروهای شهر و آن‌جا نشسته بودند. چون قشونی که باید حمله ببرند درب دروازه بودند، به دروازه شمیران که رسیدیم، قشون و نایب‌السلطنه، صاحب‌منصب‌های ایرانی و فرنگی، آتاشه میلیترها[1]، همه توی دروازه دیده شدند. قدری توی کالسکه با نایب‌السلطنه حرف زدیم و آن وقت کالسکه را تند کرده، راندیم برای چادرهای خودمان که روی تپه‌های عباس‌آباد زده بودند.

نزدیك به چادرها راه بد بود. سوار اسب شده، رسیدیم به چادر، عزیزالسلطان و اتباعش تمام بودند. عضدالملك، مشیرالدوله، نظام‌الملك و غیره بودند. جمعیت زیادی هم از پیشخدمت‌های خودمان و مردمان متفرقه بودند. معرکه بود. نایب‌السلطنه را مرخص کردیم برود، افواج را حرکت بدهد. فوج دم شهر باید حمله ببرد، فوج‌هایی که زیر عباس‌آباد و یوسف‌آباد هستند شکست بدهد. فوج‌هایی که باید شکست خورده، عقب بنشیند. یك پارچه سفیدی به کلاه‌های آنها پیچیده است. افواجی که از شهر حرکت می‌کنند از این قرارند: فوج مخصوص نایب‌السلطنه، فوج خاصه، فوج شقاقی، سوار قزاق، سوار بختیاری، سوار کشیك‌خانه، سوار شاهسون به سرکردگی شجاع‌السلطنه. افواجی که باید شکست بخورند:

---

۱. متن اصلی: ملی‌تر، به معنای وابسته نظامی.

فوج سوادکوهی، فوج خویی، توپخانه و سوار به ریاست امین‌نظام.

خلاصه نشستیم و برخاستیم و قدری نارنگی خوردیم. فوج هم مشق کردند. نزدیکی غروب مشق تمام شد. قشون آمد. از جلو دفیله کرد[۱]. در وقت دفیله هم جمعیت زیادی از پیاده و سوار متفرقه، این طرف و آن طرف بودند. امروز هم هوا صاف بود، اما باد بدی می‌آمد و صدمه زد. زن‌های فرنگی هم بودند. توی صحرا راه می‌رفتند. آتاشه میلیترهای فرنگی هم مال اتریش و آلمان و غیره سواره با نایب‌السلطنه بودند. از انگلیس‌ها هم جنرال مکلین بود، فردا هم می‌رود به خراسان. این فرنگی‌ها با نایب‌السلطنه هرجا می‌رفت و می‌آمد همراهی می‌کردند. روی‌هم‌رفته به قدر پنج‌هزار قشون سواره، پیاده بودند. نزدیك غروب دفیله تمام شـد و رفتیم رو به شـهر. چون دروازه شمیران را قشون گرفته بود، از بیراهه و راه‌های بد رفتیم. افتادیم به دروازه یوسف‌آباد[۲] و وارد شهر شدیم. درب اندرون پیاده شده، رفتیم منزل امین‌اقدس. به نماز رسیدیم.

روز پنج‌شنبه ۲۰ شهر [جمادی‌الثانی]

صبح رفتیم حمام، سروتن‌شوری. حاجی حیدر، دلاك‌ها لخت بودند. باشی لخت نشده بود. از حمام بیرون آمده، آمدیم اتاق برلیان. آن‌جا بودیم. ناهار خوردیم. بعد رفتیم موزه. از موزه مراجعت کرده، توی حیاط قدری گردش کرده، آمدیم دوباره اتاق برلیان.

امروز عید مولود حضرت فاطمه علیه‌السـلام اسـت. والده[۳] نایب‌السلطنه این عید را می‌گیرد. رخت پوشیده، از اندرون رفتیم منزل نایب‌السلطنه. سروستان و حیاط‌ها تمام زنانه قرق بود. وضع این مهمانی مثل پارسال و حکم چاپ را دارد، هیچ تفاوتی با سال گذشته نداشت. زن‌های زیادی بودند. عزیزالسلطان بود. رفتیم پایین و بالا، اتاق‌ها را تماشا کردیم.

قدری شاهی توی زن‌ها پاچیدیم. شلوغ کردند. یك دختر سیدی زیر دست و پا رفت، کم مانده بود خفه شود. کشیدند بیرونش آوردند، آب سرد و اینها زدند. الحمدالله خوب شد، اما خیلی تشـویش داشت. زن‌های غریب و عجیب، پیر و پاتال بودند. عمه صاحب‌خانم، عمه نوشـی‌جان‌خانم بودند. این دو نفر به قدری پیر شده‌اند که خنده دارند. ریگ‌های [!] فرنگی بودند. عزت‌الدوله بود. انیس‌الدولـه، زن‌های ما بودند. اجماع غریبی بود. قدری آن‌جا

---

۱. رژه رفت.
۲. تقاطع خیابان‌های جمهوری و حافظ کنونی.
۳. منظور منیرالسلطنه زن ناصرالدین شاه است که میدان منیریه به نام اوست.

مانده، بعد از همان راه اندرون آمدیم اتاق برلیان، نماز خوانده، پرتقال خورده، چای خوردیم. امین‌خلوت روزنامه دیروز و امروز را نوشت.

شب شنبه ۲۲ جمادی‌الثانی

بعد از شـــام رفتیم به تماشاخانه. نایب‌السلطنه، مخبرالدوله، مجدالدوله، عمله‌خلوت اغلب بودند. امین‌السلطلنه، امین‌خلوت، جوجه، ابوالحسن‌خان، آقامیرزامحمدخان، اقبال‌السلطنه، اکبری، باشی، نایب، خان رئیس، خان اعظم و غیره. امین‌السلطان هم از پیش رفته بود. وقتی آن‌جا رسیدیم امین‌السلطان آن‌جا بود. عزیزالسلطان هم بود. نشستیم. سه پرده بالا رفت. سه بازی خنکی در آوردند. ساعت پنج برخاسته، رفتیم منزل.

میرزانصرالله[1] برادر مرحوم حاجی ملامحمد نراقی که مدتی در تهران بود و همیشه او را حکام کاشـــان مفســـد قلم می‌دادند می‌آوردند تهران، باز کاشان می‌رفت؛ این اواخر آمد حضور، باز مرخص شد که برود کاشان، ناخوش شد. این روزها مرده است. یعنی ۲۲ شهر جمادی‌الثانی. آقا شجاع کرمانشاهانی هم که مرد معروفی[2] بود، ملای زبردستی بود، او هم همین روز مرده است. هر دو در تهران مرده‌اند.

روز دوشنبه ۲۴ [جمادی‌الثانی]

روزنامه امروز لازم شد بنویسم. از بس کار داشتم، فردا هم می‌خواهیم برویم خوار ورامین. کار زیاد شـــخصی و دولتی داشتم، صبح برخاستم، رخت پوشیده، آمدیم بیرون. اول رفتم باغ‌میدان، قدری [گردش] کردم. بعد آمدم اتاق آبدارخانه، نشستم. حاجی حیدر آمد، ریش تراشیده، قدری هم در باغ دیوان‌خانه گردش کردیم، نزدیك ناهار رفتم سردر شمس‌العماره، ناهار را آن‌جا خوردم. اعتمادالســـلطنه بود. حکیم طولوزان و غیره هم بودند. بعد از ناهار دندان‌ساز آمد. دندان بالا را پر کرد. در بین پرکردن دندان، ملك‌آرا هم آمده بود، ایستاده بود. آن‌قدر شلوغ بود. بعد آمدیم پایین. راست رفتم تالار عاج نشستم. امین‌الملك، امین‌خلوت، ابوالحسن‌خان، مجدالملك آمدند نشستند. حکیم‌الممالك هم آخر آمد. کاغذ زیادی خواندند و نوشتیم.

---

۱. از این‌جای مطلب تا پایان پاراگراف به خط خود ناصرالدین شاه است.

۲. یعنی سرشناس بود.

درین بین وزیر نظام و نظام‌الملك و صاحب‌منصب‌ها را خواسته بودم، چون نایب‌السلطنه دیروز رفته است قم و ما هم فردا می‌رویم، می‌خواستم سفارش شهر و غیره را بکنم، آمدند. به آنها بعضی فرمایشات شد و رفتند. بعد دوباره آمدیم نشستم. باز کاغذ زیادی خواندند و نوشتم. تا ساعت چهار که وُلف وزیرمختار انگلیس می‌آمد، برخاسته، آمدیم تالار برلیان. وُلف آمد. با او هم کار داشتیم، به قدر یك ساعت و نیم طول کشید. او رفت. ما هم آمدیم پایین. رفتم اندرون و آمدم بیرون، توی باغ گردش کردم. غروبی آمدیم دم آبدارخانه، امین‌السلطان رفته بود خانه وزیرمختار روس، کار داشت. آمده بود، قدری با او حرف زدم. گفتم آدم بفرست امین‌الدوله و مخبرالدوله و وزیر خارجه بیایند، این‌جا حاضر باشند. من می‌روم اندرون نماز می‌خوانم و شام می‌خورم، بعد از شام می‌آیم، کار دارم.

امین‌السلطان گفت: من می‌روم. خودم هم کار دارم، آنها را خبر می‌کنم، بعد حاضر می‌شویم. مرخص شد رفت. آمدیم اندرون. چون فردا می‌رویم خوار، تمام زن‌ها جمع شده بودند. شلوغ کرده بودند. چرند می‌گفتند. با این همه کار و خستگی، سر ما را گیج کرده بودند. درین بین عزیزالسلطان هم پسر میرزا احمد عکاس را آورده بود، پیله می‌کرد که می‌خواهم شب پای چراغِ نور عکس بیندازم. من می‌گفتم: نمی‌شود. او می‌گفت: می‌شود. گفتم: اگر عکس انداخته بشود، من پنجاه تومان می‌دهم. رفتیم پای چراغ نور نشستیم. پسر میرزا احمد، سیم منیزی را در دو طرف آدم روشن می‌کند و با عکس فوری می‌اندازد. عکس شیرازی کوچکه را انداخت، همان ساعت شیشه را هم بیرون آورد. خیلی خوب شده بود. معلوم می‌شود شب با منیزی می‌شود عکس انداخت.

علاءالدوله امروز می‌گفت: موسی‌خان، یوزباشیِ غلام‌های نهاوندی بی‌جهت مرده است. خلاصه شام خوردیم. بعد از شام آمدیم بیرون اتاق برلیان، چراغ‌ها را روشن کرده بودند. میرزامحمدخان، آقادایی، آقامردك بودند، نشستیم. امین‌السلطان، امین‌الدوله، مخبرالدوله، وزیر خارجه آمدند نشستند. به قدر یك ساعت و نیم طول کشید. کارها تمام [شد]. وزیر خارجه، همان قبای قدك کهنه[ای] که لکه دو سال پیش ازین را دارد، هنوز همان را پوشیده بود. بعد آمدیم اندرون و راست رفتیم خوابیدیم.

روز سه‌شنبه ۲۵ [جمادی‌الثانی]

صبح بسیار زود برخاستیم. نماز خوانده، آمدیم پایین اتاق امین‌اقدس، رخت پوشیدم.

عزیزالسلطان هم بیدار شد. رخت پوشید، آمد. بعد رفتیم دیوان‌خانه. باز امین‌السلطان و امین‌الدوله و مخبرالدوله و وزیر خارجه آمده بودند. به‌عینه دیشب باز با آنها خیلی حرف زدم. وزیر خارجه باز همان قبای قدك لکه‌دار کثیف نحس نجس را پوشیده بود. باز همان قبا را به تنش دیدم.

دوباره آمدیم اندرون. رفتم دم اتاق عایشه. چشم‌هاش درد می‌کرد. زیر کرسی نشسته بود و چشم‌درد خیلی اذیتش می‌کرد. خبرش کرده بودم بیاید سفر، به واسطه چشم دردش نیامد. بیچاره زیر کرسی نشسته بود. خیلی غصه می‌خورد. بعد رفتم دم اتاق باقری. او را هم گفته بودم سفر بیاید. احوالش به هم خورده بود، ناخوش بود. آن هم زیرکرسی نشسته بود، نمی‌آید. از آن‌جا رفتم دم اتاق فخری آزاد بری، که مدتی ناخوش است و حالا حاجی میرزا حسین حکیم، میرزا محمدخان معالجه می‌کند و شراب و غیره می‌دهد. دیدم رنگِ پریده[ای] دارد، ناخوش است. راه می‌رود اما خراب است.

بعد رفتیم دم اتاق انیس‌الدوله، دیدم چادر کرده است و حاضر است که برود. بعد رفتیم دم در اندرون. تمام زن‌ها، کنیزها، خواجه‌ها، باباپیره‌ها، خانه‌شاگردها، خاك‌کش‌ها همه جمع شده بودند دم در. مثل اینکه من می‌خواهم فرنگستان بروم. بعضی زن‌ها که باید سفر بیایند چادر کرده بودند. امین‌اقدس و عزیزالسلطان هم پیش از ما رفتند. گفتند: فخرالدوله هم آمده بوده است که با امین‌اقدس برود، دیده بود امین‌اقدس رفته است، برگشته بود رفته بود.

خلاصه آمدیم بیرون. علیّ را دیدم. خوش‌بنیه و چاق و خوب دهنش را باز می‌کرد، علیّ می‌کرد. متوقع بود که من او را بغل کنم، ماچ کنم. یك احوال‌پرسی کردیم و از او رد شدیم. امین‌السلطان را گفتم شهر بماند کارهاش را روبه‌راه کند و عصر بیاید اردو. خلاصه سوار بر کالسکه شده، راندیم برای سر قنات ساری‌اصلان. حالا اول بنفشه است. بنفشه درآمده است. امین‌اقدس روغن درست می‌کند. صحراها هم کم‌کم سبز می‌شود. درخت‌های زبان گنجشك تازه غنچه برگ می‌کند. هنوز سیاه است. سبز نشده است. راندیم تا رسیدیم سر قنات ساری‌اصلان. باز آفتاب‌گردان‌چی، چادر را لب نهر زده بود. جای کثیف بدی است.

گفتیم چادر را خواباندند. رفتیم پیاده، جای مسطح خوبی، گفتم چادر زدند. افتادیم به ناهار، ناهار خوردیم. اشخاصی که در رکاب بودند دیده شدند، از این قرار است: مجدالدوله، میرزامحمدخان، جعفری، اکبری، باشی، نایب، جوجه، ابوالحسن‌خان، محمدحسن میرزا، ادیب، سرجوزی، علی آقای لال، میرشکار، آقادایی، آقا بشارت، علاءالدوله، کشیکچی‌باشی،

قوللر[۱] آقاسی که این روزها حاکم خمسه شده است آمده است، تا این منزل می‌آید و بعد می‌رود خمسه.

بعد از ناهار باز سوار کالسکه شده، راندیم برای کوه لَپه‌زن. محاذی زاغه محمدخان که رسیدیم، از کالسکه پیاده شده، سوار اسب شدم. راندیم تا از محاذی شش‌گوش گذشتیم. میرشکار چون خیلی فضول است هی می‌گفت: از شش‌گوش بروید، راه از شش‌گوش است. من گفتم: بیا فضولی نکن. اگر از شش‌گوش می‌رفتیم خیلی پایین‌تر از خاتون‌آباد می‌شد. این راه لپه‌زن که من می‌رفتم، راهی بود که از بالای اردوی خاتون‌آباد سر در می‌آوردیم. راندیم یك دسته شکار از دور دیدیم. ما را دیدند، شکستند، رفتند رو به قطارتپه. ما راندیم. تپه‌های نرمانِ[۲] خوب داشت.

من تا حالا این‌جا را ندیده بودم. زمین‌های عجیب غریب، سنگ‌های معدن خوب داشت. راندیم. بالای کوه اردو پیدا بود. سرازیر شدیم. در[ه]های خوب داشت. یك دره خوبی را گرفته، می‌راندیم. مجدالدوله از بالای کوه می‌آمد. یك‌دفعه دوان‌دوان آمد. من خیال کردم پلنگ دیده است. گفت: این راه که شما می‌روید، جلو یك دسته شکار است. من تاختم جلو، یك دسته شکار بوده است.

مجدالدوله اینها را که از بالا دیده‌اند، رَم خورده بودند، دور شده بودند. خیلی تاختم. شکارها گریختند. نرسیدیم، برگشتم. راه دره را گرفته، راندیم. قدری که راندیم رسیدیم به یك کوهی که نی‌زار بود. یك طرفش گله گوسفند می‌چرید. توی نی‌زار یك دسته شکار می‌چریدند. اول من دیدم. یك گلوله انداختم، دو سه‌تا ریختند پایین و دو سه‌تا رفتند بالا. من دیگر عقب شکارها نتاختم. همان‌جا ایستادم. چند تیر گلوله انداختم، نخورد. شکارها رفتند بالا. من سوار شده، عقب‌شان تاختم. خیلی دور شدند. از دور یك تیر گلوله انداختم، نخورد. برگشتم، راندیم. از دور توی دره یك دِه خوبی بود. باغ داشت و جای خوبی بود. اسم این ده توتك است. لپه‌زن هم پشت همین است. این دو دِه توتك و لپه‌زن مال هداوند است. از همین توتك، یك راهی است که می‌رود به جلگه ورامین. چُرتی و لاله را گفتم: بروید بالای تپه، قوش بیندازید. آنها که رفتند بالای تپه، یك‌دفعه چُرتی داد زد: های شکار است بیایید. من دیدم شکار می‌خواهد بریزد عقب سوارها.

---

۱. متن اصلی: قُلر.

۲. منظور نرمال و متعادل است. پیش از این هم آمده است.

من به یك طوری به‌زور از میان سوارها برگشتم طرف عقب، که شکارها آمدند که بریزند، ما را دیدند، ایستادند. اما نرفتند، ریختند پایین. وقتی شکار نزدیك می‌شود به آدم هی وُر می‌جهد و زمین می‌خورد که گلوله به آنها نخورد. این شکارها هی می‌جستند، می‌خوردند زمین. یك میش بزرگ جست روی هوا، یك گلوله انداختم، خورد. روی هوا میش جابه‌جا خوابید. یك گلوله دیگر انداختم خورد به پای یکی زخمی شد. یك گلوله دیگر انداختم خورد به یکی دیگر.

جهانگیر و سرجوزی یکی را عقب کردند گرفتند، سرش را بریدند. یکی دیگر را عقبش تازی کشیدند. تازی ما را هم کشیدند. سوارها فضولی می‌کردند، می‌خواستند شکار را بگیرند برای انعام. اسب یك نفر دست تازی ما را لگد کرده بود، دست تازی شکسته بود، خرد شده بود.[1] همان‌جا توی ده، سپردیم که معالجه‌اش کنند. شکارها را آوردند. درین بین مجدالدوله هم که از بالا می‌رفت، آمد. یك شکار آورد. قوچ چهار سالی بود. می‌گفت: من زدم. روی یك تپه خوابیده بود، شاخش پیدا بود، من و حاجی بیك‌مارق رفتیم، او را زدم. یك زخم کهن داشت درِ ...نش. گویا از زخمی‌هایی بود که من جاجرود آخر زده بودم. تازه بیچاره می‌خواسته است زخمش خوب بشود که مجدالدوله زده بودش.

خلاصه اول می‌خواستیم از راه ده توتك برویم، دوباره از آن راه نرفتیم. از راه دست چپ توتك راندیم برای دره[ای] که وسط کوه سمند و چِل‌قِز[2] است. از توی دره می‌راندیم. کوه چل‌قز به قدر هزار رنگ داشت. کوه تماشایی بود. باید سنگ‌های معدنی خوب داشته باشد. زمین دره شوره بود اما آبی توی دره می‌رفت. اکبری پیاده شد، خورد. گفت: آبش شیرین است. این آب می‌رود داخل آب دیگر می‌شود و می‌رود به جلگه ورامین. همین طور آب را گرفته، می‌راندیم. می‌خواستم تا هر جا که آب می‌رود با آب برویم. آتلی ترکمن این‌جاها را بلد است. از عقب داد زد: از آن راه نروید. از طرف دست چپ راهی بود. رودخانه را ول کرده، آن راه دست چپ را گرفته، همه ماهور به ماهور راندیم. همه‌جا راه خوب بود. آمدیم تا افتادیم به جلگه ورامین. من اسب سفیدِ دُم‌کج پیشکش جلال‌الدوله را که تازه پیشکش کرده است سوار بودم. اسب خوبی است. میرآخور هم در رکاب بود. آقا حیدر پسر حاجی نایب مستسقا شده است. ناخوش است، معالجه هم نمی‌شود، خواهد مرد. خود

---

۱. متن اصلی: خورود شده بود.

۲. به معنای چهل‌دختر.

حاجی نایب هم مدتی است رفته است شیراز، اسب بیاورد. غفارخان سرتیپ قزاق هم امروز میرزامحمدخان می‌گفت در شهر بی‌جهت مرده است. غفارخان برادر مادری شاه پلنگ‌خان تفنگدار بوده است.

خلاصه از جلگه هم خیلی راندیم تا رسیدیم به حاصل‌های حصارامیر که محاذی خاتون‌آباد منزل است. آن‌جا پیاده شده، آفتاب‌گردان زدند. افتادیم به چای [و] عصرانه. نماز خواندیم، چای [و] عصرانه خوردیم. شاهزاده نیّرالدوله و محمدعلی‌خان پسر خازن‌الملك هم آمدند. می‌خواستند بروند حصارامیر. دیده شدند. بعد سوار کالسکه شده، راندیم. قدری از بیراهه کنار حاصل راندیم. بعد افتادیم به راه تا رسیدیم به منزل. سراپرده را مثل سفرها زده بود[ند]. شکر خدا را کردیم. چون خاتون‌آباد و مِزن‌آباد که خالصه است دست آقادایی است، آقادایی چولان‌بازی می‌کرد. امین‌السلطان که شهر مانده بود، غروبی آمد. رفتم بیرون. با او خیلی صحبت کردیم. بعد آمدیم. شب خیلی سرد بود، به‌طوری که با سرداری خوابیدم. حاجی بهاءالدوله هم که حاکم عراق[1] شده است، آمده است این‌جا، از این‌جا می‌رود عراق.

این باغ نبود. این باغ سرحد خاك ایوان‌کیف و دماوند است. این صحرا کوه‌های خاکی نمکی دارد که باتلاق است. حالا که باران نیست و گل نیست، اگر آدم برود توی این کوه‌ها، تا کمر آدم توی خاك می‌رود. تا چشم کار می‌کند کوه است و تپه و ماهور. از ملك‌الموت دره راه قم خیلی مهیب‌تر و بدتر است. اگر یکی توی این کوه‌ها گم بشود محال است پیدا بشود. جای غول‌بیابانی، جای جن، اژدها همین کوه‌ها است. خیلی مهیب است. خلاصه راندیم. دیگر رودخانه را ندیدیم. تا رسیدیم به کورك. همین طور که می‌رانی، می‌رانی، یك‌دفعه آدم می‌رسد به دِه و ده پیدا می‌شود. ده کورك مال نورمحمدخان و میرزا آقا است به شراکت. این میرزا آقا نایب کشیك‌خانه است. به واسطه همین شراکتی که با نورمحمدخان [دارد] نایب کشیك‌خانه شده است. خودش را به کشیکچی‌باشی بسته است. میرزا آقا جوانکی است. خیلی هم دولت دارد. اسب یراق‌طلایی هم سوار بود. یك دانگ بلکه بیشتر ایوان‌کیف هم مال میرزا آقا است. ده کورك دو نصف است. رودخانه از وسط ده می‌گذرد. سمت مغرب رودخانه مال نورمحمدخان است. طرف مشرق مال میرزا آقا است. از زیر قلعه نورمحمدخان گذشتیم. این قلعه را نورمحمدخان ساخته است که هر وقت از شهر می‌آید،

---

۱. اراك امروزی.

این‌جا می‌آمد. قلعه کوچکی است. زن زیادی آمده بودند روی پشت‌بام، ما را تماشا می‌کردند و تعجب می‌کردند که شاه آمده است به کورك. تا حالا هیچ اهل این‌جا ما را به چشم ندیده بودند. من هم تا حالا این سمت‌های کورك و این‌جاها را ندیده بودم، بلکه این سوارها که همه همراه ما بودند، این‌جاها را ندیده بودند.

خلاصه وجود ما خیلی اسباب تعجب اهل کورك شده بود. راندیم. خیلی بالاتر از ده، کنار رودخانه آفتاب‌گردان زدند، افتادیم به ناهار، ناهار خوردیم. نورمحمدخان دوهزاری پیشکش آورده بود. اسب خوبی هم پیشکش کرد. انار بسیار خوبی هم آورده بود. خوب نگاه داشته بودند. مثل انار ساوه است. قیسی و غیره هم آورده بود. قهوه‌چی‌باشی و عباس چُرتی را فرستادم، رفتند عقب سنگ. سنگ‌های بدی آوردند. سنگ خوبی نداشت. رودخانه به قدر بیست سنگ بود و گل‌آلود. این آب از گیلان[1]، دماوند و دهات دماوند می‌آید. از این‌جا هم راه دارد، می‌روند دماوند. چُرتی وسطی سه‌تا تیهو دید. رفت که قوش بیندازد، تیهوها رفتند آن طرف کوه. دیگر چُرتی نتوانسته بود عقب تیهو برود، ممکن نبود. از بس دره تپه بود و سنگ داشت و آدم فرو می‌رفت، نمی‌شد برود.

بعد از ناهار یك آفتاب‌گردان دیگر بالاتر زدند. رفتیم آن‌جا، پیشخدمت‌ها نشستند به تخته‌بازی. امین‌خلوت، اکبری، لاله، سرجوزی طرفی بودند. چُرتی بزرگ، آقامسی، علاءالدوله، جوجه طرفی بودند. پول داد، چند دست برد و باخت کردند و برخاستیم. بعد چای [و] عصرانه خورده، نماز خواندیم. دو ساعت و نیم به غروب مانده، سوار شده راندیم برای منزل. دم دهنه سه راه کالسکه ما را نگاه داشته بودند. پیاده شده، سوار کالسکه شده راندیم برای منزل. همه باد کثیف بدی به ما می‌خورد. تا یك ساعت و نیم به غروب مانده، وارد منزل شدیم. همین طور باد تند پر گردوخاکی می‌آمد. سقاها را گفتم: دیوان‌خانه و اندرون را آب پاشیدند. باد تجیرها را خوابانده بود. امین‌السلطان آمد، او را دیدم. عزیزالسلطان هم آمد. الحمدالله چشمش خوب بود.

اسباب خرده‌فروشی[2]، مروارید، بدل و غیره خریده بود. آورد، پولش را دادم. باد همین‌طور می‌آمد. تا یك ساعت و نیم از شب رفته، الحمدالله آرام شد. باد ایستاد. خواننده‌ها سر شام آمدند، زدند و خواندند. امروز آقامحمدخان رفته بود توی ده، احوال‌پرسی محمد

---

۱. ظاهراً منظور گیلارد از دهات‌های دماوند است.

۲. متن اصلی: خورده‌فروشی.

کریم‌بیك. شب که آمده بود، تعریف می‌کرد که رفتم خانه محمد کریم‌بیك. کرسی کثیف و خانه کثیف داشت و ناخوش بود و بدحرف می‌زد. گفتم یك تخت بدهند محمد کریم‌بیك را ببرند شهر. محمد کریم‌بیك یك دختر دارد که دخترش زن یك نفر تفنگدار است که همان دامادش نایب‌الحکومه‌اش بوده. باز گفتم دامادش نایب باشد تا محمدکریم بیك برود شهر معالجه کند، ببینم چه‌طور می‌شود.

روز شنبه ۲۹ [جمادی‌الثانی]

امروز باید برویم قشلاق. ساعت معین کردیم. از ایوان‌کیف الی قشلاق پنج فرسخ تمام است. صبح زود از خواب برخاسته، نماز را ادا خواندیم. هوا ابر بود. آفتاب است. گاهی ابرش زیادتر می‌شد و گاهی آفتاب. همین طور ابر و آفتاب بود. باد هم می‌آمد. اما کمتر از شب بود. یك ساعت و نیم از دسته گذشته، سوار کالسکه شده، راندیم برای سر دهنه خوار. این جلگه کویر است. یعنی هرچه به سر دره خوار[1] نزدیك می‌شدیم، گل و کویر بیشتر می‌شد. به‌خصوص هزار قدم مانده که به سر دره خوار برسیم ،خیلی گل و کویر بود. یك زراعتی هم ایوان‌کیفی‌ها آن‌جا کرده‌اند. اما توی دره که داخل می‌شویم دیگر راه کویر نیست، شل است و خیلی خوب. از ایوان‌کیف الی سر دره خوار یك فرسخ و نیم است. داخل دره شدیم.

از این دره سابقاً دو دفعه گذشته و این‌جا را دیده بودم. یك‌دفعه در رفتن از سفر اول مشهد. یك‌دفعه هم در مراجعت از سفر دویّم مشهد. ولی درست وضع دره در نظرم نبود، فراموش کرده بودم. این‌دفعه که دیدم و خطر عمده که داشت این بود که کوه‌های اطراف این دره تمامش خاکی است و به قدر یك سنگ، آب صافی اما شور از وسط این دره می‌رود. این آب اغلب از زیر این کوه‌ها می‌گذرد که این کوه‌ها را شُل و مستعد[2] خراب شدن می‌کند. برف و باران زمستان هم که روی این کوه‌ها می‌آید بیشتر اسباب خرابی این کوه‌ها می‌شود. چند کوه هم تازه خراب شده بود. بعضی هم مستعد خراب شدن بودند. یك جای خیلی بد خطرناکی هم داشت که کم مانده بود خراب شود. گفتم کالسکه را تند بردند که خراب نشود. اما عاقبت خراب شده، اسباب خطر است.

خلاصه خیلی دره بد کثیفی است، کوه‌های خاکی قرمز بدی دارد. یك دوجا هم راه

---

۱. متن اصلی: خار.

۲. متن اصلی: متعدد. همه‌جا چنین ضبط شده بود که صحیح آن نوشته شده است.

کالسکه بد بود. یعنی ساخته بودند، اما احتیاط داشت. دو مرتبه پیاده و دوباره سوار شدم و راندیم. قدری که راندیم و نزدیك وسط دره شدیم، یك باشدگاه[1] بزرگی دارد. در این باشدگاهی یك قلعه دیده شد که از خیلی قدیم ساخته‌اند و قراول‌خانه بوده است که هرکس آمد و رفت می‌کرده است، باخبر بودند. اما این قلعه از خیلی قدیم است. از عهد کیان و پیشدادیان ساخته‌اند. وضع آجر چیدنش خیلی شبیه است به بناهای قصرشیرین که در زهاب واقع است. از خیلی قدیم است. ناهارگاه حرم را هم این‌جا زده بودند، اما ما گذشتیم. دوباره دره سنگ شد. قدری که راندیم از دره بیرون آمده، داخل جلگه خوار شدیم. یك ساعت طول کشید تا از این دره بیرون آمدیم.

حرم هم از عقب سر ما تمام امروز می‌آیند. وارد جلگه که شدیم، این جلگه شن و سنگ دارد. قدری هم کویر است. سوار اوصانلو با سوار قراچورلو صف کشیده، ایستاده بودند. امین‌السلطان هم از عقب سوار شد و آمد. ابوتراب میرزا، حاکم خوار هم آمده بود. امین‌السلطان معرفی می‌کرد: ابوتراب میرزا، پسر محمدولی میرزا، برادر مهدی‌قلی میرزا است. شاهزاده خوبی است قدکوتاه، باریك و روسیاه. چشم درشتی دارد. خیلی شبیه است به فریدون میرزای فرمان‌فرما. سوار اوصانلو به سرکردگی سیف‌الله‌خان دیده شد. این سوار با غلام و سوارهای ما که قاطی هم شدند، گرد و خاك به اندازه[ای] شد که نمی‌شد توی کالسکه‌نشست.

سوار اسب شده، از دست جاده راندیم. سوارها را هم تماماً مرخص کردیم بروند منزل. خودمان خیلی راندیم. توی صحرایی که اردو و جلگه و دهات خوب پیدا بود، به ناهار افتادیم. آفتاب‌گردان می‌زدند. ما با امین‌السلطان، امین‌خلوت و سایر پیشخدمت‌ها روی تپه ایستاده بودیم، که قال مقالی شد و یك آهو از سمت جاده و سوارها فرار کرده، رو به ما می‌آمد. از خیلی نزدیك تا تفنگ خواستم و تفنگ توی جلد بود، از توی جلد بیرون آورده دادند، دور شد. از دور دو تیر تفنگ انداختم نخورد. اما اگر تفنگ را زودتر داده بود[ند] می‌زدم. بعد آمدیم آفتاب‌گردان ناهار خوردیم.

اعتمادالسلطنه روزنامه خواند. حکیم‌الممالك بود. مجدالدوله هم بود، احوالش بهتر شده است. بعد از ناهار، حاجی‌حیدر آمد، ریش تراشید. در این بین محمدحسن میرزا رسید.

---

۱. باشدگاه یا واشدگاه به محل طبیعی گشوده‌شده میان کوه گفته می‌شود.

عرض کرد: در کالسکه بودم، توی دره رسیدم به حرم. خواستم سوار اسب شوم. به‌علاوه رانم که درد می‌کرد زمین خوردم، دستم هم دررفت. شلوارش پاره شده، پشتش گلی شده، حالت مضحکی داشت. یك راهی هم سوای این سر دره خوار از بالای این دره هست که جمعی سوار و غیره هم از آن راه آمده بودند که آنها را دیدیم. معلوم شد ساری‌اصلان، حسینقلی‌خان سرتیپ، پسر ساعدالدوله، استوداخ و برادرهایش بودند که از آن راه آمده بودند.

خلاصه سوار کالسکه شده راندیم از بالای جاده تا رسیدیم به قشلاق. جمعیت زیادی رعیت از اهل قشلاق و اوصانلو، قراچورلو، خوار، علی‌گاهی صف کشیده بودند. مردمان قوی گردن‌کلفت چوبدار عجیبی بودند. علی‌گاهی ایل معتبری است. تحقیق شد، به قدر هشت هزار شتر دارند که متصل مشغول کرایه‌کشی و کار هستند. به قدر دویست هزار هم گوسفند دارند و چهارصد خانوار[1] می‌شوند. در خوار قشلاق می‌کنند و در فیروزکوه ییلاق می‌روند. خلاصه این قشلاق مال مردمان متفرقه است. شمس‌الدوله، گلین‌خانم هم حقی از این قشلاق دارند. چون راه توی جاهای حاصل و گل و به سراپرده دور بود، سوار اسب شدیم و وارد سراپرده شدیم.

امین‌السلطان شال و پول پیشکش گذارده بود. شال زرد خوبی بود. نصف کرده، نصف او را به ادیب‌الملك، نصف دیگرش را به محمدحسن میرزا دادیم. یك شال زمردی هم شمس‌الدوله به مناسبت اینکه این‌جا ملك دارد پیشکش فرستاد. قدری از شال زرد بهتر بود. او را هم نصف کرده، به ابوالحسن‌خان و جوجه دادیم. بستنی خورده، خوابیدیم. به قدر یك ساعت خوابم برد. برخاسته، چای و عصرانه خورده، نماز خوانده، قرق شد.

نزدیك غروب رفتیم بیرونِ سراپرده که بگردیم. هوا هم ابر و آفتاب بود. چند لکه باران هم آمد. بعد صاف شد. امین‌السلطان آمد، صحبت کردیم. علف‌های خشك که جای این حاصل‌ها مانده و بلند شده است، چادرها و سراپرده میان آنهاست. خیلی مستعد است برای آتش زدن. آتش زدیم. آتش‌بازی خوبی شد. تماشا کردیم. عزیزالسلطان میان آتش‌ها بازی می‌کرد. خیلی خوب چیزی بود. بعد آمدیم سراپرده، مردانه شد.

شام را بیرون خوردیم. امین‌خلوت این روزنامه را نوشت. اعتمادالسلطنه روزنامه می‌خواند. میرزا محمدخان چراغ نگاه داشته بود. حکیم‌الممالك نشسته بود، گوش می‌داد.

---

۱. متن اصلی: خانه‌وار. همه‌جا به همین صورت ضبط شده بود که در سراسر متن صحیح آن را آورده‌ایم.

سایر پیشخدمت‌ها بودند. مهدی‌خان کاشی دیده شد که امروز یعنی الان وارد شده است. می‌گفت از راه بالایی دره معمول که استوداخ آمده بود آمده است. تعریف می‌کرد و می‌گفت خیلی بدراهی بود و به او بد گذشته بود. عزیزالسلطان هم خواننده‌ها، مطرب‌ها را آورده بود توی اندرون. می‌زدند و می‌خواندند. در این موقع که ما شام می‌خوردیم و روزنامه می‌نوشتند و روزنامه می‌خواندند، صدای آنها خیلی خوب می‌آمد و گوش می‌دادیم. دوتا تکه بزرگ در سیاه‌کوه زده، آورده بودند.

روز یك‌شنبه سلخ [جمادی‌الثانی]

صبح برخاسته رخت پوشیده، سوار شدیم. عزیزالسلطان هم با اتباعش[1] سوار شدند. عقب سر ما می‌آمد. امین‌السلطان هم بود. مجدالدوله و همه پیشخدمت‌ها بودند. غیر از محمدحسن میرزا که دیروز دستش در رفته بود سوار نشده بود. راندیم رو به شمال برای دهنه رودخانه[ای] که از فیروزکوه می‌آید، داخل خوار می‌شود. تا قلعه[ای] که دهنه دره و رودخانه ساخته‌اند خیلی قدیم که هیچ معلوم نیست کی ساخته، راه یك فرسنگ و نیم است.

کوه‌های این‌جا هم مثل کوه‌های کورك خاکی است و دره، دره است. اما خیلی بلندتر است و خیلی مهیب است. از منزل همه‌جا سواره راندیم. صحراش هم بد نبود، صاف بود. بعضی جاهاش زراعت بود. بعضی کویر[2] بود اما آدم فرو نمی‌رفت. بین راه یك دوتا ده بود. اسم هردو ده بُن‌کوه است. یکی مال مشهدی جهانگیرِ خواری است، یکی مال مشهدی حسن‌خان است. هردو ده خیلی کوچك است. دَه خانه بیشتر ندارد، اما باغ داشت. زردآلوش هم شکوفه کرده بود. درخت بید هم سبز شده بود. این دهات را انداختیم عقب سر، و راندیم تا رسیدیم به دهنه.

رودخانه بزرگی می‌آمد، خیلی آب داشت. آب هم گل‌آلود بود. یك‌دفعه زدیم به رودخانه. رفتیم آن طرف که قلعه است. قلعه خرابه قدیم است، چیز غریبی است. هر خشتی که کار کرده‌اند به قدر یك آجر نظامی است. اسم قلعه استاد حُلُم است. قدری توی قلعه گردش کردیم. دوباره به آب زده، آمدیم این طرف. آب رودخانه خیلی زیاد بود. اگر سنگ داشت، ممکن نبود بشود به آب زد.

---

۱. متن اصلی: اطباعش.

۲. متن اصلی: کبیر.

درین بین عزیزالسلطان رسید. نگذاشتیم به رودخانه بزند. این طرف یك زمین سبزی بود که به کال لب رودخانه نگاه می‌کرد. آفتاب‌گردان زدند، افتادیم به ناهار. یك ده دیگر هم بالاتر از بن‌کوه‌ها بود. اســمش نارِهه، مال مشهدی محمدقلی است. یك امامزاده هم بالای کوه بود، خوب ساخته بودند. جای قشنگ چشم‌اندازی بود. من نرفتم، اما میرزامحمدخان رفت زیارت کرد و آمد. اسم امامزاده شاهزاده حسین است. آفتاب‌گردان عزیزالسلطان را هم بالاتر از آفتاب‌گردان ما زدند. ناهار خوردیم. به عزیزالسلطان هم ناهار دادیم. بعد از ناهار رفتم آفتاب‌گردان عزیزالسلطان. او هم ناهار خورده بود، نشسته بود بوته‌های کوه را نشان می‌کرد و گلوله می‌انداخت. دو سه‌تا گلولــه، ماشاءالله خوب به نشانه زد. من هم چند تیر گلوله از تفنگ عزیزالسلطان به نشانه انداختم.

درین بین باد پُرزوری می‌آمد، گرد و خاك می‌کرد. عزیزالســلطان را گفتم یواش‌یواش برود منزل. او سوار شد، رفتند. من هم آمدم آفتاب‌گردان خودمان. امین‌السلطان و امین‌خلوت آمدند. امین‌الســلطان به قدر یك خروار کاغذ و فرمان و نوشــتجات آورد. گذاشت زمین. نشســتیم، همه را تا دانه آخر خواندیم و نوشــتیم. کاغذها که تمام شــد چای [و] عصرانه خوردیم.

سه ساعت به غروب مانده سوار اسب شده، راندیم برای منزل. باد بدی می‌آمد. گرد و خاك می‌کرد. یك سوار که اسب می‌دواند، یك کرور گرد و خاك برمی‌خاست. صحرا هم نهر زیاد داشت. اسب راندن مشکل بود. راندیم تا رسیدیم بالای دِه. دیدم کالسکه ما را آورده، نگاه داشته‌اند. خوشحال شدم. پیاده شده، سوار کالسکه شدم. راه را هم‌دستی نهر مَهرها را یك جوری ســاخته بودند. با کالسکه یك‌سر راندیم. یك ساعت و نیم به غروب مانده وارد منزل شدیم.

فصل هفتم

روزنامه خاطرات شهر رجب ۱۳۰۶ هجری

روز دوشنبه غره رجب

صبح، دو از دســته رفته از خواب برخاستم. امروز باید برویم یاتری. رخت پوشیده، سوار کالسکه شــده، راندیم. باد از عقب سر می‌آمد و گردوخاك زیادی بود که آدم خفه می‌شد. معرکه بود. راه از این‌جا تا یاتری یك فرسنگ و نیم راه است. چون یك کالی جلو بود، راه را از دور انداخته بودند. قدری دور شده بود، اما باز ما یك ساعت و نیم آمدیم. شش ساعت به غروب مانده، وارد منزل شدیم.

این یاتری حاکم‌نشــین است. خود یاتری بلوك است. چون امین‌السلطان مرحوم، این عمارت و باغ را این‌جا ساخته بود، اسمش امین‌آباد است. خانوار کمی پشت همین باغ منزل دارند. جور غریبی خانه‌ها را ساخته‌اند. دور تا دور مثل قلعه‌خانه ساخته‌اند. میانش باز است. تکیه نوِ خوبی تازه ساخته‌اند. آب‌انبار خوبی ساخته‌اند، آب خنکی دارد. جای عزیزالسلطان است. روی تخت آب‌انبار را چادر عزیزالسلطان را زده‌اند. توی باغ، یخچال بزرگ خوبی دارد. بام یخچال مثل کلاه درویشــان اســت. مردم آمدند یخ چیو کرده، برده‌اند. باغ مشجر اســت، اما درخت‌های نوچه دارد، بعد خوب خواهد شد. جای تپه عمارتی ساخته‌اند، اما خفه است و دلتنگ. جای خوب این‌جا، بالای بام این عمارات است که خیلی باصفا است و

صحرا را تماشا باید کرد، اما اگر باد بگذارد. ولی باد نمی‌گذارد. حرم توی این عمارت طوری جا گرفته‌اند، اما عزیزالسلطان و امین‌اقدس توی باغ چادر زده‌اند و منزل دارند.

خلاصه ناهار را منزل خوردیم. بعد از ناهار قدری دراز کشیدم، خوابم نبرد. برخاستم. امین‌السلطان شهر کار داشت، چهار ساعت به غروب مانده از این‌جا به سمت شهر حرکت کرد. چای و عصرانه خوردیم. عزیزالسلطان که توی صحرا ناهار افتاده بود، بعد از ما آمد.

عصر باغ قرق شد. توی باغ گردش کردیم. قرار بود دو سه شب این‌جا بمانیم و برویم شکار و کویر. دیدم حقیقت با این باد نمی‌شود هیچ کار کرد. می‌ترسیدیم هم که باران ببارد و راه را گل کند، اسباب زحمت [و] مرارت شود. قرار دادیم که بیش از یك شب این‌جا نمانیم و فردا صبح زود یك‌سر برویم ایوان‌کیف، و آن‌جا اتراق[1] کنیم. میرزا محمدخان و حاجب‌الدوله را فرستادیم بروند ایوان‌کیف، پیش‌خانه را ببرند و چادر بزنند. آنها هم عصر رفتند. حاجب‌الدوله ناخوش است و لاغر. خیلی بدحال راه می‌رفت.

توی باغ که گردش می‌کردیم تُرُب زیادی داشت، حرم‌ها چیدند. یخچال را هم کنیزها، غلام‌بچه‌ها تمام غارت کردند و بردند. بیدمشك‌های این‌جا پیش بیرون آمده، خشك شده بود. هیچ بو نداشت.

شب را بیرون شام خوردیم. باد بسیار سخت تندی شروع کرد به آمدن. خیلی سخت بود. ابر هم هست و باران لکه‌لکه می‌بارد و باد می‌آمد. محمدعلی‌خان پسر اقبال السلطنه این سفر آمده، همین طور مات‌مات و کج‌کج، راست‌راست روی اسب نشسته است، می‌آید. هیچ معلوم نیست کجا می‌آید و کجا می‌رود. بهت غریبی دارد.

روز سه‌شنبه ۲ [رجب]

این منزل از بس کثیف و بدهوا بود و زمین خاك داشت، می‌ترسیدیم مبادا باران بیاید. اگر می‌بارید مثل سگ می‌شد. دیگر یك نفر از گِل بیرون نمی‌رفت. صبح خیلی زود، تاریکی، عزیزالسلطان آمد بالای سر ما. ما را پیدا کرد. گفت: من می‌خواهم بروم.

برخاستم. عزیزالسلطان سوار شد. صبح زود آفتاب نزده، رفت جلو. خوب هم رفت. گردوخاك و باروبنه هم کمتر دید. ما هم برخاسته، نماز صبح خوانده، رخت پوشیدیم. هوا هم

---

۱. متن اصلی: اطراق. در همه‌جا شکل صحیح آن آورده شده است.

خوب بود. صاف بود، اما از بس باد، گردوخاك از زمین بلند می‌کند و از ورامین و صحراها خاك می‌آورد، مثل این است که ابر باشد. معلوم نیست صاف است یا ابر است. یك ساعت از دسته رفته، سوار شدیم. حرم هم همه عقب سر ما سوار شدند. نصف پیشخدمت‌ها جلو رفته بودند، نصف عقب مانده بودند. همین طور توی صحرا پراکنده شده بودند. بی‌خود هول داشتند، که راه دور است، اما راه دور هم نبود. باد، گردوخاك از جلو می‌آمد. بنه و مردم که می‌رفتند، باد گردوخاك را پر می‌کرد توی کالسکه ما. سرباز هم نصفش دیشب سواره رفته بودند، نصف دیگر پیاده مانده بودند.

ابوتراب میرزا و صاحب‌جمع را گذاشتم که مال کرایه کنند، همه را سوار کنند و خودشان از عقب بیایند. ما راندیم. همین طور راندیم، راندیم، متصل باد می‌آمد و گردوخاك معرکه می‌کرد. رؤیت آدم‌ها طوری شده بود که مثل سگ آقادایی عقب کالسکه همین طور چشمش به هم بود و روی اسب چرت می‌زد، می‌آمد. قهوه‌چی‌باشی، سایر مردم مثل اسماعیل بزاز که آرد به صورتش می‌مالد و بازی در می‌آورد شده بودند. من توی کالسکه تاریخ پادشاهان غرب را می‌خواندم که در مارُك[1] پادشاهی کرده بودند. همین طور می‌راندیم و تاریخ می‌خواندیم تا رسیدیم به سر دهنه خوار. چادر ناهارگاه حرم را همان‌جایی که آن‌دفعه زده بودند باز هم زده بودند. از گردوخاك هیچ پیدا نبود. من دیدم اگر وارد دهنه بشویم، جای ناهار خوردن نیست. طرف دست چپ، کوه‌های خاکی کثیفی بود. گفتم: بهتر است این جاها یك جای پناهی ناهار بخوریم بعد برویم.

از کالسکه پیاده شده سوار اسب شدم. رفتم سوار بشوم، ران راستم یك جوری رگ به رگ شد، خیلی درد گرفت. راندیم برای تپه‌خاکی‌های طرف دست چپ. باز توی جاده قدری زمین سفت‌تر شده بود. از بس مردم آمد و شد می‌کنند، یك قدری که از جاده آدم دور می‌شود، زمین به‌طوری پوك است که تا زانوی اسب فرو می‌رود. یك نفر سوار که اسب می‌دوانَد، هفتاد هزار من خاك بلند می‌کند. راندیم بالای یك تپه خاکی که پناه یك کوه خاکی بود و زیر این تپه یك دره خاکی بود. آفتاب‌گردان زدیم، افتادیم به ناهار. همه پیشخدمت‌ها بودند. این کوه و صحرا یك بوته ندارد. همه خاك خشك است و باد متصل می‌آید.

قبل از ناهار، دره خاکی که جلو آفتاب‌گردان بود خیلی راست مثل دیوار بود. اول کاشی

---

۱. منظور مراکش است که به مغرب نیز شهرت دارد.

بزرگِ[1] توی آبدارخانه است آوردند. گفتم: غلت بخور. کاشی غلتید. گمانه می‌کرد، می‌رفت. خیلی تماشا داشت. تا رفت پایین، برخاست. دوباره افتاد. سرش گیج می‌رفت. بعد چند نفر دیگر غلتاندیم، بعد مهدی‌خان کاشی را گفتم غلت بخورد. او غلت خورد، رفت پایین. پدرش درآمد. خیلی خندیدیم. بعد حاجی حیدر آمد. با این باد و معرکه ریش تراشید. ناهار آوردند، خوردیم.

میان این باد و خاك اعتمادالسلطنه پیدا شد در کمال نجاست. سر و صورتش خاکی بود. آمد یك روزنامه داشتیم، دادیم خواند. همه پیشخدمت‌ها بودند. پسرهای ماژور استوداخ آمده‌اند. این سفر، یك روز هم با برادرزاده‌های انیس‌الدوله آهوگردان برده بودند کویر. آهوی زیادی هم سرشان ریخته بود. اما پیش پسرهای ماژور نیامده بود. از دور اینها انداخته بودند، آهو رفته بود پیش برادرزاده‌های انیس‌الدوله. از نزدیك انداخته بودند، نزده بودند.

خلاصه ناهار خوردیم. بعد از ناهار سوار شدیم. همه سوارها را جلو انداختیم. چون باد از عقب می‌آمد خودم تنها از عقب سوارها راندیم تا رسیدیم توی جاده، سوار کالسکه شده، راندیم. رسیدیم به کوهی که می‌خواهد خراب بشود. کالسکه را تند راندند. از کوه گذشتیم. رسیدیم به سرازیری که کالسکه باید برود. پیاده شده، از راه سرازیری پیاده رفتیم. دوباره سوار کالسکه شدیم. از راه خیلی بدی با کالسکه گذشتیم. دست چپش پرتگاه بدی بود. باید این‌جا پیاده می‌شدیم. با کالسکه راندیم. خدا خیلی رحم کرد، اما کالسکه را تند دواندیم. رسیدیم به دره آخری که آن هم سرازیری بدی داشت. پیاده شدیم. ازآن‌جا هم گذشتیم، افتادیم به جلگه. شکر خدا را کردیم.

این برای تجربه است که این‌جا می‌نویسیم: خوار برای همین خوب است که غله‌اش را بیاورند انبار دیوان و مالیات به دیوان بدهند. دیگر برای هیچ چیز خوب نیست. آدم نباید اسم خوار را بیاورد. مگر گاهی که آدم مشهد برود.

خلاصه به جلگه که افتادیم، گردوخاك بیشتر شد. همین‌طور راندیم تا کم‌کم زمین ریگ و سیاه هرچه شد خاك کمتر شد. اما باد می‌آمد. راندیم تا چهار ساعت به غروب مانده وارد منزل شدیم. سراپرده را جای خوبی پایین ده زده‌اند. نهر آبی از وسطش می‌گذرد. میرزامحمدخان و حاجب‌الدوله که دیروز آمده بودند دیده شدند. میرزامحمدخان می‌گفت:

---

۱. نام یکی از کارکنان آبدارخانه سلطنتی.

دیشب که آمدیم، امین‌السلطان این‌جا بود. شام پیش امین‌السلطان خوردیم. دو ساعت به دسته مانده، امین‌السلطان رفت شهر و ما این‌جا ماندیم.

میرزامحمدخان می‌گفت: وقتی رسیدم به سر دره خوار، کوه جلو من خراب شد. اگر یك قدری نزدیك‌تر بودم زیر کوه می‌ماندم. می‌گفت: من سه‌ساعته از آن منزل تا این‌جا آمدم. سواره آمده بوده است. حاجب‌الدوله یك ناخوشی دارد که ساعت به ساعت مبرز[1] می‌رود. وقت آمدن به میرزامحمدخان تکلیف کرده بوده است که: بیا توی کالسکه. میرزامحمدخان دیده بود که حاجب‌الدوله متصل می‌آید پایین و مبرز می‌رود. با او نیامده بود. حاجب‌الدوله عقب میرزامحمدخان آمده بوده است.

چادرهای پس‌خانه هم که قشلاق بود صبح رسیده بود. سراپرده را زده بودند. حساب کردیم راه شش فرسنگ و نیم بوده است. میرزامحمدخان می‌گفت: من سه ساعته آمدم. عزیزالسلطان هم ماشاءالله شش به غروب مانده رسیده بود. ماشاءالله متصل بازی می‌کرد. یك توله کوچك سفید از پسر شجاع‌الملك مرحوم گرفته است، متصل این توله را این طرف و آن طرف می‌کشید و بازی می‌کرد. اسم توله فندق است. قدری دراز کشیدم بخوابم. از بس عزیزالسلطان ماشاءالله قال مقال می‌کرد با غلام‌بچه‌هاش و توله بازی می‌کرد، نگذاشت بخوابم. برخاستم.

یك راهی هست که وقتی که آدم می‌رود به خوار، طرف دست چپ است که آدم از آن راه بیاید، دیگر سر دهنه خوار را نمی‌بیند. مجدالدوله و جعفری اینها امروز از آن راه آمده بودند. مجدالدوله عصر که آمده بود تعریف می‌کرد می‌گفت دره غریبی است. طول دره از وقتی که وارد دره می‌شوند تا می‌آید به جلگه ایوان‌کیف، نیم فرسنگ است. عرض دره همه‌جا ده ذرع است. کوه‌های خاکی از دو طرف به قدر هزار ذرع بلند است که آدم می‌گوید حالا خراب می‌شود، حالا خراب می‌شود. همین‌طور آدم باید بترسد تا دره تمام بشود. از بس عرض دره یك جور است، دل آدم به هم می‌خورد. ولی‌خان سرتیپ، پسر ساعدالدوله هم همراه مجدالدوله اینها بوده است. دره او را گرفته بود، احوالش به هم خورده بود.

شب‌ها به حسب استمرار باد می‌ایستد، نمی‌آید. روزها باد می‌آید و شب‌ها آرام است. از قراری که می‌گویند محمد کریم‌بیك تفنگدار، حاکم این‌جا که گفته بودیم تخت به او بدهند

---

۱. مستراح.

برود شهر، معلوم است که این‌جا خواهد مرد. نتوانسته است حرکت کند. خیلی ناخوش است.

روز چهارشنبه ۳ [رجب]

امروز در ایوان‌کیف اتراق شد. هوا امروز خیلی سرد بود، باد می‌آمد. اما از دیروز کمتر بود. سه ساعت به غروب مانده باد آمد. بعد کم‌کم ایستاد، اما هوا خیلی سرد بود. همه پیشخدمت‌ها بودند. ناهار آوردند. اشتها هیچ نداشتم. خیلی کسل بودم. ناهار بدی خوردم. بعد از ناهار کاغذ زیادی داشتیم، نشستیم به خواندن. کاغذهای زیادی هم امین‌السلطان دیروز که از این‌جا می‌رفته است به میرزامحمدخان داده بود، آورد تحویل ما کرد. همه را خواندیم. حکیم‌الممالك نشست، خواند. بعد که کاغذها تمام شد، همین طور مات نشستیم. عزیزالسلطان گفت: پیشخدمت‌ها تخته‌بازی کنند. دیدم بد نمی‌گوید. از بی‌کاری بهتر است. تخته کوچکی خود عزیزالسلطان شهر آورده بود، من خریدم. می‌گفت پنج تومان، اما پانزده تومان می‌ارزد. خوب تخته‌ای است. پیش آقادایی است، آوردند. امین‌خلوت و لاله و سرجوزی یك طرف بودند. چُرتی بزرگ و محمدحسن میرزا و جوجه یك طرف بودند.

چُرتی بزرگ با عینك کثیف و رؤیت نحس و صورت سیاهش طاس می‌انداخت. عینکش را پاك نمی‌کند، چشمش نمی‌بیند. محمدحسن میرزا هم که زمین خورده دستش را بسته است. با دست چپ بازی می‌کرد. عزیزالسلطان حمایت امین‌خلوت اینها را می‌کرد. دلش می‌خواست آنها ببرند. بالاخره برد و باختی کردند. طرف امین‌خلوت، دو سه تومان هم بردند. بعد از بازی جا انداختند، خوابیدم. یك ساعت خوابم برد. بعد برخاستم. چای [و] عصرانه خوردیم. بعد قرق شد. زن‌ها آمدند.

امروز جلال‌الملك و مردك رفته بودند توی دِه حمام. حمامش گرم بوده است. وقتی بیرون آمده‌اند سوار اسب شده بودند. یك‌دفعه جلال‌الملك از اسب افتاده بود، غش کرده بود. به قدر نیم ساعت توی ضعف بوده است. بعد حالش آورده بودند. عصر که آمد پیش من، رنگش یك جوری پریده بود. این‌جا از قدیم باروت‌کوب‌خانه دارد و باروت می‌گویند به مردم می‌فروشند. قدیم قورخانه هم می‌آوردند. آتش‌بازی این‌جا، ایوان‌کیف درست کرده‌اند.

حکیم‌الممالك عرض کرده، آورده بودند توی صحرا کوبیده بودند، بعد از شام آتش زدند. بد نبود. آتلی ترکمن مثل عیار، امروز با یك شکارچی ایوان‌کیفی رفته بودند ماهورهای بالای ده، دوتا آهو زده بودند. آهو صبح‌ها سبزه می‌چرند، ظهر می‌روند ماهور می‌خوابند. اینها

رفته بودند ماهور، زده بودند، آوردند. انعام دادم. هر دو ماده بودند. دلم خیلی سوخت. هر دو را دادیم به عزیزالسلطان. نایب‌السلطنه امروز از قم تلگراف زده بود که باد بدی در ساوه او را گرفته بوده است. نوشته بود از زور باد ناخوش شدم. امروز تازه وارد قم شده است.

روز پنج‌شنبه ۴ [رجب]

راه با ساعت حساب کردیم درست شش فرسنگ بود. امروز باید برویم حصارامیر. دیشب خواب به سرم زد. تا صبح خوابم نبرد، بد خوابیدم. دو ساعت از دسته رفته از خواب برخاستم. حرم صبح زود رفته بودند. عزیزالسلطان را هم از خواب بیدار کردم. برخاست، رخت پوشیده و رفت. دیگر نایستاد. امین‌اقدس و فخرالدوله اینها بودند.

یك پیرمردی[1] امین‌اقدس آورده بود، اسمش کربلایی فرج‌الله بود. می‌گفت صد و دو سال دارم. راست هم می‌گفت. صد و دو سال داشت. پیرمرد خیلی خوب بود. عاقل و نجیب و خیلی تمیز. مثل پیرمردهای دیگر چشمش آب نمی‌آمد، صورت تمیز نورانی داشت، گوشش هم خوب می‌شنید. کمرش راست، ریش سفید، نه بلند و نه کوتاه داشت. خیلی خوش‌صحبت بود. اصلش دماوندی [بود]. تعریف می‌کرد عهد فتحعلی‌شاه سواره ابواب جمع اشرف‌خان و عبدالله‌خان بوده است، در قلعه ایروان‌ساخلو بوده است. با اُروس[2] هم جنگ کرده بود. دستش زخم گلوله اروس داشت. خیلی صحبت کرد. پنج تومان و پنج خروار مالیات داشت. مالیاتش را هم بخشیدیم. خیلی ذوق کرد و دعا کرد و رفت. می‌گفت: سی سال است آمده است در ایوان‌کیف توطن کرده است. پسرهای بزرگ داشته است مرده‌اند. حالا هم باز پسر و اولاد دارد.

خلاصه رخت پوشیده، آمدیم بیرون. دم کالسکه عبدالحسین‌خان، سرتیپ فوج عرب عجم، پسر آجودان‌باشی افشارِ مرحوم از بسطام آمده بود، خرخر دم کالسکه ایستاده بود. امین‌السلطان، مجدالدوله، صمصام‌الدوله، میرآخور، شاطرباشی، میرزا محمدخان، آقادایی و غیره بودند. سوار کالسکه شده، راندیم برای حصارامیر.

یك فرسنگی که راندیم، لب یك نهری چندتا چادر قلندری دیدم زده‌اند و جمعیتی هم هست. فهمیدم توپ‌هایی است که به نردین می‌رود. رسیدیم، پیاده شدیم پیشخدمت‌ها هم

---

۱. متن اصلی: پیره‌مردی.

۲. اشاره به جنگ‌های ایران و روسیه در عهد فتحعلی‌شاه است.

پیاده شدند. امین‌السلطان، مجدالدوله، سایرین بودند. یك قلعه خرابه[ای] بود. از دور طرف جنوب یك توپ را کشیدیم. من بستم رو به قلعه خرابه و دو تیر گلوله انداختند. خوب ترکید، یك تیر هم ساچمه انداختند. توپچی هم محمدحسین‌خان ملایری است. به قدر سی نفر توپچی داشتند. سلیمان‌خان سرکرده هم آمده بود، اینها را راه بیندازد. قدری کم و کسر[۱] داشتند. گفتم سیاهه کنند و مجدالدوله که می‌رود شهر از توپ‌خانه بگوید بفرستند، و خودمان راندیم.

خیلی راندیم، تا شش از دسته رفته راندیم. بعد سوار اسب شده، راندیم برای طرف دست چپ جاده. صحرای خاکی خشك بدی بود. اما الحمدالله هوا صاف و آفتاب بود و باد نمی‌آمد. گفتم هرجا برویم همین طور است، جای خوبی پیدا نمی‌کنیم. چادر زدند، افتادیم به ناهار. همه پیشخدمت‌ها بودند. دیدم توی جاده پنج جفت کجاوه نو و یخ‌دان نو می‌رفتند مشهد. اول قلیچ‌خان را فرستادم، برو ببین اینها کی هستند؟ رفت و آمد گفت: زوّارند، می‌روند مشهد. گفتم: پدرسوخته، من هم می‌دانم زوّارند. کی هستند؟ دیگر هیچ نگفت. بعد عباس را فرستادم. رفت و آمد گفت: زن محمدقلی خان نایب ناظر قدیم است. افسانه‌خانم دختر زینت‌الدوله است، که با بچه و مچه و دختر و عیالش می‌رود مشهد. این مادر همان پسر بزرگ نایب ناظر است که پارسال مُرد، غصه دارد، حالا می‌رود مشهد.

بعد سه نفر قزاق دیدیم می‌آیند. قزاق جلوی[یی] برق و بورق غریبی داشت. هر کس یك حدس زد. بعضی گفتند با توپخانه می‌روند. هر کس چیزی گفت. من گفتم: عرض دارند. آدم فرستادم، آمدند. همان بود که من گفتم. نصیب آقای قزاق بود. عریضه[ای] داشت و تقریر کلفتی کرد. کج‌خلق بود. دیروز با کلنل قزاق جنگ کرده، قهر کرده است، آمده است این‌جا. او را به علاءالدوله سپردیم که برویم شهر قراری بدهیم.

ناهار خوردیم. ادیب کتاب روضة‌الصفا، احوالات گشتاسب و زردشت آتش‌پرست را می‌خواند. ادیب می‌گفت: سه روز است نوبه می‌کنم، اما هیچ چیز نمی‌خورم و همین طور هستیم

بعد سوار شده، باز راندیم نزدیك شریف‌آباد. دیدم یك دسته سوار هداوند سر راه ایستاده‌اند. صاحب‌جمع ایستاده است و رحیم‌خان سرکرده ایستاده است. صد نفر سوار

---

۱. متن اصلی: کثری.

بودند. کالسکه را نگاه داشتم. گفتم سوارها بیایند از جلو کالسکه بگذرند. آمدند گذشتند. اغلب اسب‌هاشان بد بود. گفتم عوض کنند. بعد از سان سوارها، باز راندیم.

حرم گویا در باغ شریف‌آباد ناهار خورده بودند و رفته بودند. اما امین‌اقدس و فخرالدوله بودند. ما گذشتیم، خیلی که راندیم حصار امیر وارد و از طرف دست راست پیدا شد. من خیال کردم از میانبر، راه کالسکه هست که برویم. دیدم کالسکه‌چی ما را برداشته است می‌رود خاتون‌آباد که از آن‌جا برگردد برود حصارامیر. گفتم کالسکه را نگاه داشتند. پیاده شده، سوار اسب شدیم. راندیم برای، کپر. از میان کپر گذشتیم.

کپر مال گلین‌خانم است. سه‌دانگش مال گلین‌خانم است. سه‌دانگش مال حاجی جعفرقلی خان پارکی است. باغی دارد و حاجی‌منصور سردری ساخته است. درخت‌های بید برگ کرده بود و درخت‌ها[ی] زردآلو و غیره شکوفه کرده بود. وقتی که ما رفتیم خوار، درخت‌ها هیچ برگ و شکوفه نداشت. از این شش روز که رفتیم و آمدیم، شکوفه زیاد درآمده است.

خلاصه از توی کپر گذشتیم. شاهزاده نیّرالدوله از صحرا آمد. گفت: چادر حرم و سراپرده را زدیم. بعد همین‌طور راست آمدیم، وارد سراپرده شدیم. چادرهای حرم را جلوخان سردر، دم حوض زده‌اند. چادر ما را هم این طرف سردر زده‌اند. حرم همه آمده بودند. امین‌اقدس و فخرالدوله نیامده بودند. اتاق‌های سردر را هم برای امین‌اقدس و عزیزالسلطان حاضر کرده بودند. همه پیشخدمت‌ها، مجدالدوله و سایرین بودند. عزیزالسلطان هم یك ساعت پیش از ما وارد شده بود، آمد. تفنگ دُوْرش انداخته بود. تا شریف‌آباد سوار کالسکه بوده است. از شریف‌آباد سوار اسب شده بودند، از صحرا آمده بودند. صحبت می‌کرد. امروز جعفری و اکبری و ساری‌اصلان و آقامسی و شکارچی‌ها از ماهورهای دست راست جاده آمده بودند. یك آهو جلال‌الملك و اکبری شریکاتی زده بودند.

آقامسی هم یك آهو زده بود. علاءالدوله و مجدالدوله هم طرف دست چپ جاده پیش از ناهار که بیفتم، رفته بودند شکار آهو. یك پسره[ای] هست از میرهای طالش تبریز است، پسره زرنگی است. مدتی است او را به علاءالدوله سپردیم. پیش علاءالدوله است. او را فرستاده بودند که آهو را سر بزند برای مجدالدوله اینها. آهو طرف خودش رفته بود. او هم زده بود، آورد. آهوی ماده[ای] بود. اکبری اینها هم آهوشان را آوردند. آهوی نری بود. آهوی آدم علاءالدوله را با آهوی نر اکبری عوض کردیم که خودمان بخوریم.

یك باغی شاهزاده تازه ساخته است، خوب باغی است. عصر که قرق شد با زن‌ها رفتیم گردش کردیم. شکوفه زیادی داشت. دیشب که ایوان‌کیف آتش‌بازی کردند، اهل اردو بی‌خبر بودند. تمام اسب‌های اردو و قاطر و خر و سگ همه گریخته بودند ول شده بودند توی صحرا. اسب‌های صمصام‌الدوله و سایر مردم گریخته بودند. این تعریف را باید از نظم اردو نوشت که این همه اسب که گریخت یك جُل نمد و تُنگ کم نشد. صبح همه مردم اسب‌هاشان را با جل نمد و تنگ از غلام و غیره پیدا کرده بودند. به قدر یك قران به کسی ضرر نخورده بود. در حقیقت خیلی تعریف دارد. شاهزاده امشب همه اهل اردو را مهمان کرده است. کاه و جو سیورسات داده است و زحمت کشیده.

مجدالدوله هم مرخص شد، فردا از این‌جا برود شهر، برای تدارك عید نوروز که عماً قریب می‌رسد. منزل قشلاق که می‌رفتیم به خوار، آقامحمدخان[1] رسیده بود به بلور. گفته بود: بلور چرا این سفر، سروصداست نیست؟ هیچ معلوم نیست با کی آمدی؟ تا این حرف را زده بود که بلور ...نش را کرده بود طرف آقامحمدخان، سه تا ... پشت سر هم داده بود مثل توپ، که آقامحمدخان گوشش را گرفته بود گریخته بود.

امروز در صحرا یك چل‌چل یعنی چل‌چله دیدم. تازه آمده‌اند. الحمدالله تعالی دوباره پرستوك hirondelle[2] را دیدیم. امشب زیاد کسل بودم. از بی‌خوابی دیشب بود.[3]

روز جمعه ۵ [رجب]

باید برویم جاجرود. صبح از خواب برخاستم، هوا صاف و آرام بود. عزیزالسلطان پیش از ما سوار شده، رفت. حرم هم سواره رفتند. ما هم سوار شده، راندیم رو به شمال. شاهزاده پیشخدمت سرداریِ تن‌پوشِ لاکی خلعت پوشیده، سواره می‌آمد. دیشب همه اهل اردو را از بزرگ و کوچك مهمان کرده، جیره، علیق غیره و غیره داده بود. امین‌السلطان سایر پیشخدمت‌ها و غیره همه بودند. صحرای باروحی بود من از بیراهه می‌رفتم.

صبح که رخت می‌پوشیدم کربلایی فرج‌الله ایوان‌کیفی را دیدیم که باز آمده بود صحبت می‌کرد و می‌گفت یك مادیانی سوار هستم و هی سفارش مادیانش را می‌کرد و می‌گفت: مبادا مادیانم را لخت کنند.

---

۱. در حاشیه سطر به خط ناصرالدین شاه آمده: فخرالدوله هم فردا می‌رود شهر.

۲. کاکلی.

۳. این پاراگراف به خط ناصرالدین‌شاه است.

همین‌طور که نوشته بودیم، از بیراهه می‌راندیم. قدری که راندیم پشت یك تپه امامزاده‌ای دیده شد. نیّرالدولـه معرفی کرد و راندیم. راه توچال هم از پهلوی این امامزاده می‌رود. دیدیم اگر از این بیراهه برویم به کوه می‌افتیم، اسباب زحمت می‌شود. لهذا راه را کج کرده، قدری که راندیم ده توچال پیدا شد.

عجب در این اسـت که این ده توچال را هیچ ندیده بودم. حالا که دیدم جای بسـیار خوبی است. یك سیلابی از میان می‌رود. طرف شرقی، باغ است و خانه است، و متعلق به هداوندها. طرف غربی باغ و زمین است و متعلق است به حاجی رستم‌خان یوزباشی، نوه محمدباقرخان بیگلربیگی اسـت. هداوندهای این‌جا که صاحب این توچال هستند، دخل به آن هداوندهایی که اطراف جاجرود هستند ندارند. خیلی معتبرتر و متشخص‌تر هستند، لباساً و همه چیزاً معتبرترند. در این توچال خانه‌های تك‌تك خوب دارند. زیاد هم هستند. باغ‌شان هم از درخت انار و انجیر و پسته خیلی داشت. زن‌های هداوند که آمده بودند، دو دختر بسیار خوشگل مقبول میان آنها بود. وقتی که من به [با] آن دخترهای خوشگل حرف می‌زد[م]، زن‌های پیر، دخترها را می‌زدند و رد می‌کردند. به این جهت من هم به آنها پول ندادم.

بعد رفتم طرف باغ رسـتم‌خان. در باغ یك عمارت و سردری ساخته است ولی معلوم نبود راهش از کجاست. نردبان کثیفی داشت. آقا میرزامحمدخان از نردبان رفت بالا و آن‌جا را سِـیر کرد. باغ خوبی بود، درخت‌های شکوفه‌دار خوب داشت. سه مشك داشت، انجیر داشت، باغ مشجر خوبی بود.

قدری آن‌جا مانده، بعد سوار شده، آمدیم سر قنات. آب صاف خیلی خوبی داشت. نصف آب برای هداوندها می‌رفت، نصف دیگر برای حاجی رستم‌خان. سر قنات آفتاب‌گردان حرم را زده بودند، همه آمده بودند. پیاده شده، رفتم حرم‌ها را دیده، دوباره سوار شده، از راه راندیم برای جاجرود. خیالم این بود که ناهار را در بیدچشمه بخورم.

داخل دره‌ای که می‌رود به بیدچشمه که شدیم یك دسته شکار دیدیم که از دور آمدند و رفتند و به کار ما نخورد و راندیم. نزدیك به بیدچشمه که رسیدیم رد عزیزالسلطان را دیدیم. قدری که رفتیم دیدیم عزیزالسلطان و آدم‌هایش زیر سنگی افتاده، ناهار می‌خورند. آن‌جا هم ناهار نخورده، راندیم برای گردنه باغ‌شاه. بالای گردنه جای صاف خوبی پیدا کرده، پیاده شده، دادیم آفتاب‌گردان زده ایستاده بودیم.

تفنگ‌های ما را هم برده بودند عقب، حاضر نبود. مردم هم از عقب ما می‌آمدند که یك مرتبه قال مقال شـد و گفتند: شـكار. یك دسته شكار از آن كوه ریخت رو به ما. تا تفنگ حاضر شـد و خواستم تفنگ بیاندازم، نشد. میرشـكار هم با آدم‌هایش رفته بودند پایین. این‌جا که نشد تفنگ بیندازیم، پیاده دویدم برای جاده و راه خیلی پیاده رفتم. بی‌دستكش هم نمی‌توانم تفنگ بیندازم. رسـیدم، دیدم شكارها از زیر پایم می‌روند. تا دستكش را از پیشخدمت‌ها گرفتم و به دست راستم كردم، شكارها رد شده بودند. همین قدر شد كه یك تیر توانسـتم بندازم. یك گلولـه پشت قوچ[1] سه‌سـالی انداختم. خسته و عرق كرده آمدیم آفتاب‌گردان. اعتمادالسـلطنه هم از عقب می‌آمد. توی این راه كه برف و یخ چیزی نبود و خیلی هم سوار خوب می‌رفت، اعتمادالسلطنه پیاده می‌آمد و خنده داشت. از این‌جا هم به پایین، تمامش را پیاده رفته بود.

خلاصه ناهار خوردیم، اعتمادالسلطنه روزنامه خواند. عزیزالسلطان آمد، قدری پیش ما بود، بعد رفت منزل. بعد از ناهار حاجی‌حیدر ریش تراشید. حرم هم از زیر پای ما می‌رفتند منزل، با دوربین آنها را تماشـا می‌كردم. بعد سوار شده، آمدیم پایین. رفتیم توی رودخانه مقابل عمارت كهنه آفتاب‌گردان زده، چای و عصرانه خورده، چند شیشه عكس از كلودین خشـك انداختم. به رودخانه هم با اسـب می‌توان زد دماوند. كلاه سنجشی گذارده بود و علامت بارندگی بود و حكم شد كه امشب بارندگی خواهد شد.

بعد سوار شده، یك ساعت به غروب مانده وارد منزل شدیم. همان جاجرود است. بنفشه در عمارت خودمان و امین‌اقدس باز شده بود، قدری چیدیم. شكوفه زردآلو در دیوان‌خانه ما باز شده، اما شكوفه اندرون هنوز باز نشده. چون چهار ذرع دیوان‌خانه ما گودتر از اندرون است، به این جهت سردتر است و هنوز شكوفه باز نشده است.

رفتیم بالای پشت‌بام گردش كردیم. صحرای باصفایی بود. عزیزالسلطان هم بود، بالای بـام بازی می‌كـرد. در ورود حصار امیر كتاب‌خوان می‌گفت: كالسـكه‌چی من زیر عرابه كالسـكه مانده است می‌میرد. اما گفته عیب نمی‌كند. این سـفر حرم‌خانه از این قرار آمده است: انیس‌الدولـه، شمس‌الدوله، لیلا خانم، ایرانی، مرجان با دخترش، امین‌اقدس، اقل‌بیكه و غیره، شـیرازی كوچكه، نوش‌آفرین، ...ز گلدی، عروس، بلنده قزوینی، بلنده فشـندی،

---

۱. متن اصلی: قوچه.

آقامحمدخان، حاجی‌بلال، داود، صالح، آقاغلامحسن، آقارضا و غیره غیره.

روز شنبه ۶ [رجب]

دیشب هوا یواش‌یواش استعدادی پیداکرد تا یك ساعت به دسته مانده، باد بسیار سختی آمد و بعد از باد، باران شروع کرد به آمدن. باران بسیار خوبی آمد. صحرا و هوا را صفای خوبی بود، بهشت شده بود. آب رودخانه یك برابر دیروز علاوه شده بود. همین طور تا عصر، گاهی باران آمد، گاهی نمی‌آمد. روی‌هم‌رفته چهار ساعت باران خوبی آمد. الحمدالله که این باران در یاتری نیامد. اگر آمده بود همه تِرتِر کرده بود.

صبح خیال سواری داشتم. چون باران می‌آمد سوار نشده، ناهار گرم منزل خورده، اعتمادالسلطنه روزنامه خواند. امین‌السلطان را از شهر خواسته بودم. ناهار که تمام شد امین‌السلطان از شهر رسیده، حاضر بود. آمد نشست. قدری کار داشتیم و صحبت کردیم. عزیزالسلطان هم ناهار خورده بود و سوار شده، رفته بودند دره زیره‌چال. آقامردك، آقاشاپور، آتلی و اجزایش همراهش بودند.

هنوز ما سوار نشده از سواری برگشتند. یك تکه هشت‌سالی آوردند. اول آتلی زده بود، زخمی کرده بود، بعد عزیزالسلطان پیاده شده بود و خودش با گلوله تکه را کشته بود. بعد از اینکه حرف‌هامان با امین‌السطان تمام شد، باران هم می‌آمد، توی باران از در اندرون سوار شده، رفتم بالای قاطرخانه. یك دره تنگی بود. آفتاب‌گردان زدند. چای و عصرانه توی باران خورده سه ساعت به غروب مانده برگشته، آمدیم منزل. با زن‌ها رفتیم بالای بام قدری گردش کرده راه رفته، تماشا کردیم. خیلی صحرا باصفا بود. آب رودخانه زیاد شده بود.

بعد آمدیم پایین. با امین‌السلطان کار زیادی داشتیم و بعضی کاغذها بود که باید می‌خواندیم، فرستادیم امین‌السلطان و امین‌خلوت آمدند. ابتدا بعضی فرمایشات زبانی بود کردیم. بعد امین‌خلوت آمد، نشست. تمام کاغذها را خوانده، جواب نوشتیم. کارهای امین‌السلطان تمام شد. فردا صبح هم امین‌السلطان می‌رود شهر. ما هم بنا بود فردا برویم شهر، موقوف کردیم که هوا صاف شود و یك سواری بکنیم و پس‌فردا به شهر برویم.

شب را هم بیرون شام خوردیم. اعتمادالسلطنه، سایر پیشخدمت‌ها بودند. امشب تلگرافی از عضدالملك رسید. نوشته بود: خاله با والده میرزا اسحق‌خان پیشخدمت که مدتی بود ناخوش بود فوت شده است. اکبرخان عرض کرد آب رودخانه به اندازه[ای] زیاد شده است

که هیچ وقت این طور ندیده‌ام. ما هم میل کردیم که برویم تماشا کنیم.

بعد از شام چکمه آوردند پوشیدم. هوا هم ماهتاب بود. رفتم از آن‌جایی که هر روز سوار می‌شوم نگاه کردم. دیدم از این زیر الی تپه آخر، رودخانه آب مالامال گرفته است و می‌آید. حکیم‌الممالك و مهدی‌خان هم توی رودخانه چادر زده بودند. حکیم‌الممالك چادرش را زودتر کنده بوده است. به قدر پنجاه ذرع این طرف چادر حکیم را آب گرفته بود. جای چادر مهدی‌خان را هم غروبی آب گرفته بود. یك بلندی را پیدا کرده بود، همان پهلوی رودخانه آفتاب‌گردانی زده بود و مشغول جمع‌آوری اسبابش بود. گفتند چادرش نزدیك است. گفتیم: برویم تماشا کنیم، ببینیم چه می‌کند؟ از زیر بند چادرها به‌زحمت رد شده، رسیدیم. از درز چادر نگاه کردم، دیدم نشسته است و شام می‌خورد. تا رفتم درست نگاه کنم، نفهمیدم کدام پیشخدمت‌ها هرزگی[1] کردند و چادر و آفتاب‌گردان را خراب کرده، لاله‌اش را شکستند. این هم بنا کرد به فریاد زدن می‌گفت: مگر من مقصرم. حکم شده است مرا بگیرند. خیلی ترسیده بود. وقتی دیدیم این طور شده، دیگر خودمان را آشنا نکردم و آمدیم عمارت و خوابیدیم.

روز یکشنبه ۷ [رجب]

صبح زود از خواب برخاستم. هوای صاف، آفتاب خوبی بود که کمتر همچو آفتاب، هوای خوب دیدم. باران دیروز صحرا را صفا داده بود. هوای بی‌باد ملایم خوبی بود. رفتم حمام. حاجی‌حیدر لخت شد. سر و تن‌شوری مختصری کرده، بیرون آمدم و سوار شدم. چون عرق‌دار بودم قدری به ما خوش نگذشت.

آمدیم که به رودخانه، به آب زده، برویم آن طرف، دیدیم آب زیاد است و نمی‌شود رد شد. به آب نزده، برگشته از راهی که به باغ‌شاه می‌رود، رفتیم که برویم برای کالیانی و آن‌طرف‌ها. تمام پیشخدمت‌ها هم در رکاب بودند. عزیزالسلطان هم اصرار زیاد در رفتن شکار کرد. او را هم مرخص کردیم. با آقامردك و حاجی‌الله و آتلی پدرسوخته از دره زیره‌چال رفتند برای شکار.

ما هم راندیم، راندیم از دره کالیانی هم گذشتیم و رفتیم برای تیغه کالیانی. آن‌جا که

---

۱. متن اصلی: حرزگی.

رسـیدیم میرشکار و جهانگیر را فرستادیم برود طرف نسام‌های کالیانی که به جنگل نگاه می‌کند، شکار پیدا کنند. خودمان یك تختی را پیدا کرده افتادیم به ناهار. ناهار خوردیم. بعد از ناهار سوارها را گذارده، خودمان تنها رفتیم پیش میرشکار رسیدم. گفت: یك دسته تکه و بز در کالیانی بزرگ طرف نسام رو به رودخانه نزدیك به سره هستند.

من هم پیاده شدم. نگاه کردم، تکه [و] بزها را دیدم. بعد گفتم سوارها همان‌جا بمانند. به میرشکار گفتم: می‌رویم تا نزدیك به شکارها شده، ببینیم چه باید کرد. خودمان با میرشکار و اکبری، جلال‌الملك، باشی، آقابیك، نایب، چند نفر تفنگدار رفتیم. میرشکار گفت: اگر از این راه برویم شکارها ما را می‌بینند. من گفتم: خیر نمی‌بینند. تا آن‌جایی که میرشکار می‌گفت شکارها پیدا هستند رسیدیم، با دوربین نگاه کردیم. دیدم خیر شکارها پیدا نیستند و سوار شدیم و راندیم. جهانگیر را هم که بنا بود برود سر بزند صدا کردیم و گفتیم: نرو، برگرد تا دستورالعمل مجدداً بدهیم.

بعد رسیدیم بالای شکارها. میرشکار که چشمش جایی را نمی‌بیند، جهانگیر نگاه کرد و گفت: تکه‌ها جای خوبی هسـتند و می‌شـود دو قدمی رفت مارق. برای اینکه خودش نرود سر بزند این طور گفت. میرشکار هم هیچ‌جا را ندیده می‌گفت: بیایید می‌رویم مارق. خیلی نزدیك چهارپاره‌رس افتاد جلو. ما هم با تفنگ‌ها از عقبش می‌رفتیم. میرشکار گفت: هر طور من می‌روم شما بیایید. میرشکار چنبات[1] زد و رخت‌هایش را جمع کرد و ...نش را روی سنگ‌ها می‌کشید و می‌رفت. ما هم همین‌طور ردیف چنبات کردیم و...ن‌هامان را به سنگ می‌کشیدیم و می‌آمدیم. به قدر صد و پنجاه بلکه دویست قدم همین‌طور سرازیر آمدیم. خسـته شدم. عرق کردم. تا رسیدیم پشت سنگی. وقتی که نگاه کردم دیدم تکه‌ها پایین خیلی دور چهارپاره‌رس که نیست، گلوله هم بد می‌رسید خوابیده‌اند. جایی هم هستند که یك تیر تفنگ بیندازم خرپشـت می‌شود و نمی‌شود تفنگ انداخت. تا برخاستم و رفتم ببینم چه باید کرد که تکه‌ها بلند شدند و نصف این طرف و نصف آن طرف رفتند. یکی دو تیر انداختم و چیزی معلوم نشد. بعد همین راه را گرفته، آمدیم بالا.

وقتـی که با این تکه‌ها تفنگ انداختم، جلال‌الملك تاخت کرده بود و دو تیر چهارپاره انداخته بود، نزده بود. بعد باشی گفت: بیایید تکه‌ها آمدند. سوار شدم، دواندم. رسیدم. تکه‌ها

---

۱. ظاهراً منظور چمباتمه است که در همه‌جای متن اصلی چنین ضبط شده بود که صحیح آن آورده شده است.

خیلی خوب چهارپاره‌رس رسیدند. تا رفتم از اسب پیاده شوم، رد شدند و نشد تفنگ بیندازم. بعد ریختند طرف آفتاب روی کالیانی بزرگ. از بس که سنگ‌های بزرگ بود و هی این طرف سنگ و آن طرف می‌رفتند، هیچ نشد من تفنگ بیندازم. باشی و میرشکار تاخت کردند، پایین رسیده بودند. باشی یك تکه‌چه سه‌ساله زده بود.

دیدم این‌جا باد می‌آید، عرق هم دارم، اگر بمانیم و عصرانه بخوریم سرما می‌خوریم و جای خوبی نیست. سوار شدیم. از آن راه که آمده بودیم دیگر نرفتیم، یك راه خوبی که از طرف نسام می‌رود توی جنگل پیدا کردیم. راه بسیار خوبی پیدا کردیم و راست آمدیم پایین. در بین راه که می‌آمدیم، الّی آدم جلال‌الملك را دیدم، یك تکه هشت ساله را بار کرده می‌آورد. گفتم تکه را آوردند انداختند. نگاه کردم دیدم یك زخم گلوله سختی به رانش دارد. معلوم شد همان اول که تفنگ را انداختم خورده بوده است.

بعد جلال‌الملك با خود الّی یك تیر چهارپاره به این تکه انداخته بودند، اما چهارپاره هیچ کاری نکرده بود. نمی‌دانم از دور انداخته بودند، چه طور بود که هیچ اثر نکرده بود.

خلاصه راست آمدیم پایین. از کنار جنگل آمدیم، مقابل عمارت کهنه، آن‌جا آفتاب‌گردان زده، افتادیم به چای [و] عصرانه. حقیقت حالا شکار زدن خوب نیست به گرگ می‌ماند، هیچ شبیه به شکار نیست. چای و عصرانه خورده، راندیم برای منزل. نزدیك به عمارت که رسیدم دیدم نمی‌شود به آب زد. یك راه بغله‌ای است که از جلو اتاق‌های جلال‌الملك سر در می‌آورد. آمدیم و از در اندرون امین‌اقدس پیاده شدیم. عزیزالسلطان را دیدم از راه دره رفته بود بالای سر سرخی‌ها. در سرخی‌ها شکار دیده بودند.

خود عزیزالسلطان آن بالا نشسته بود و آتلی را فرستاده بود خیلی پایین توی سرخی‌ها یك قوچ هشت‌سالی زده بود و آمده بودند منزل. عزیزالسلطان خیلی خوشحال بود. شب را اندرون شام خوردیم. بعد از شام آمدم بیرون، امین‌خلوت آمد. این روزنامه را نوشت. سایر پیشخدمت‌ها بودند. میرزا تقی مازندرانی، شاهسونی که مدتی مشرف سوارهای شاهسون بوده است و حالا پیش امین‌السلطنه است وآمد قدری نماز شاهسونی خواند و صحبت شاهسونی کرد و خندیدیم.

روز دوشنبه ۸ [رجب]

امروز باید برویم شهر. صبح از خواب برخاستم. هوا ابر بوده گاهی هم آفتاب دیده می‌شد.

عزیزالسلطان رفت جلو، حرم هم رفته بودند. امین‌اقدس تنها مانده بود. رخت پوشیده، سوار شدیم. چون کالسکه به واسطه زیادی آب از توی رودخانه نمی‌رفت، گفته بودیم کالسکه را در دهنه حاضر نمایند. خودمان سواره از راه بغله توی رودخانه می‌راندیم. امین‌السلطنه و تمام پیشخدمت‌ها در رکاب بودند. از این راه بغله که می‌رفتم به قدری هوا سرد بود که مثل هوای قوس[1] دست و پای ما تمام یخ کرده بود.

نهری که آب می‌رود به رودخانه، خراب شده بود و آب به عمارت نمی‌رفت. به حاجب‌الدوله و اینها سفارش کردیم که عمله بگذارند و زود نهر را درست کرده، آب را به عمارت ببرند. خودمان راندیم و رسیدیم به دهنه. دیدیم کالسکه ما را آن‌جا حاضر نکرده‌اند. خیلی اوقاتم تلخ شد و به همین طور سواره راندم. قدری که راندم، نجف‌قلی آدم تقی‌خان پیشخدمت را دیدم که به تاخت رو به ما می‌آید. گفتیم آیا چه خبر دارد؟ رسید و گفت: یك دسته شکار دست چپ گلوله‌رس که از توی جاده می‌توان زد هست، بیایید بزنید. ما دواندیم.

در این بین خود تقی‌خان با ادیب‌الملك آمدند و عرض کردند: زود بیایید. میرشکار را هم که فرستاده بودم برود شکارها را ببیند، تند مراجعت کرد، گفت: بله شکارها هستند، و خودمان هم رسیدیم دیدیم هفده هجده دانه بره و میش و قوچ طرف دست چپ جاده گلوله‌رس ایستاده‌اند و هیچ از این بار و جمعیت و مردم و سرباز فرار نمی‌کنند. سوارها، ساربان و قاطرچی و سرباز و متفرقه و امین‌اقدس هم که از عقب می‌آمد، ایستاده‌اند و شکارها را تماشا می‌کنند.

ما به میرشکار گفتیم برویم بالاسر شکارها و از کوه دیگر راندیم و آمدیم بالا سر شکارها. میرشکار می‌خواست شکارها را فرار بدهد. من نگذاشتم و نگاه کردم دیدم شکارها گلوله‌رس خوابیده و بعضی‌ها می‌چرند. تا برخاستم که تفنگ به خوابیده آنها بیندازم که مرا دیده گروختند. آن وقت چند تیر گلوله انداختم. گلوله اول خورد به یك بره ماده‌ای، گلوله خورد به پایش. از زانو به پایین‌تر و از دستش در رفت. هر دو را خرد[2] کرد. قدری این طرف آن طرف رفت و بره را گرفتند. سرش را بریده، آوردیم توی جاده. مردم همه تماشا کرده، تعجب می‌کردند که چطور ما این را زدیم. پیشکش آوردند.

---

۱. ماه آذر.

۲. متن اصلی: خورد.

بعد شکار را برداشته، راندیم از گردنه رد شده، قدری که آن طرف رفتیم کالسکه رسید. سوار کالسکه شده، راندیم. نزدیك به عمارت سوار اسب شده، وارد عمارت سرخه‌حصار شدیم. میرزامحمدخان و اکبرخان هم صبح جلو آمده بودند که ناهار گرم حاضر نمایند. شکار را آوردیم توی عمارت عزیزالسلطان و پیشخدمت‌ها تماشا کردند و ناهار خوردیم.

سرخه‌حصار خیلی باصفا و تمیز بود. درخت‌ها کامل کاشته شده بود. از هر جهت منظم و پاکیزه بود. بعد از ناهار توی باغ گردش کردیم. حرم هم توی اندرون به ناهار افتاده، رفتند. ما با پیشخدمت‌ها رفتیم اندرون را تماشا کردیم و بیرون آمدیم. عزیزالسلطان رفت شهر. ما هم سوار شده راندیم. سه ساعت به غروب مانده وارد شهر شدیم.

حاجی سرورخان اندرونی‌ها را خیلی خوب داده بود تعمیر کرده بودند. در این چند روزه که ما نبودیم عمله‌جات زیادی از بنّا و عمله و باغبان توی اندرون بودند، تعمیر کرده‌اند. حقیقت خیلی تمیز و مزین و باصفا شده است.

رفتیم عایشه‌خانم را دیدیم. چشمش هنوز بسته بود. می‌گفت: به قدری درد گرفت که کم مانده بود چشمم بترکد، اما حالا بهترم. بعد آمدیم باغ دیوان‌خانه. آن‌جا مثل بهشت و نقطه[1] مقابل یاتری بود. خیلی صفا داشت، تمیز بود. فصل حالا از این قرار است: نُه روز به عید داریم. بنفشه در باغ ماست که میانه اواسط و اواخر باشد. بیدمشك تمام شده و درخت‌ها برگ کرده. اما بیدمشك سرخه‌حصار تازه است و معطر بود. معلوم می‌شود هوای آن‌جا خیلی سردتر از شهر است. شکوفه زردآلو و بادام باز شده، باغ‌میدان تمام غرق شکوفه است که از بوی شکوفه آدم گیج می‌شود. توی باغ‌میدان و دیوان‌خانه گردش کردیم.

آقا حیدر، فرمان‌فرمای حیدرآباد لشکرك که مدتی در تهران بود و می‌رسید این روزها مرده است. محمد کریم‌خان، تفنگدار فرمان‌فرمای ایوان‌کیف که تفصیل ناخوشی او را نوشته بودیم، او هم دیروز مرده است.

نارنجستان دراز هم تمام شده است. شب را چراغان کرده، با حرم بیرون شام خوردیم. اقبال‌الدوله که مدتی رفته بود دهش، چند روز است وارد شهر شده، شهر را مزین کرده است. نقاش‌باشی[2] هم پرده باغ‌شاه را تمام کرده بود، فردای ورود به حضور آورد. خیلی نقل داشت. کم همچو پرده دیده شده است.

---

۱. متن اصلی: نقته.

۲. کمال‌الملک.

این روزنامه مراجعت از سفر خوار و جاجرود تمام شد. الان که ظهر روز سه‌شنبه ۹ [رجب] است، امین‌خلوت قبل از ناهار در اتاق عاج شروع کرد به نوشتن روزنامه دیروز که مراجعت از جاجرود بود. حالا که بعد از ناهار است تمام شد. ناهار را هم این‌جا خوردیم و اعتمادالسلطنه روزنامه خواندند. عزیزالسلطان هم این‌جا ناهار خورد، رفت اندرون.

اشخاصی که الان توی اتاق عاج حضور دارند از این قرارند: اقبال‌الدوله، ادیب‌الملك، آقادایی، باشی، تقی‌خان، محمدحسن میرزا، جبارخان، آقا شکور، نقاش‌باشی که پرده باغ‌شاه را به حضور آورده، آقامردك. هوا هم ابر شدیدی است و مستعد باران است. دیشب هم دور ماه هاله[1] بزرگی بود. علامت همین ابر است. صبح هم امین‌السلطان، امین‌الملك، میرزا علی‌اکبر، اجزای موزه حاضر شده مشغول پاك کردن موزه هستند.

امین‌السلطان، آقاغلامحسین‌خان، آقامهدی، ملا علی‌اکبر و غیره هم در موزه هستند. جواهرها را امروز پاك می‌کنم. این‌همه از اثر لطف شما می‌بینم. الحمدالله رب‌العالمین و الصلوات و السلام علی من التبع الهدی، اللهم صل علی محمد و آل محمد. شکر خدا را در هر حال باید بکنیم، ایضاً الحمدالله تعالی.

[حاشیه صفحه پایانی به خط ناصرالدین شاه]

این روزها عروسی دختر عزت‌الدوله است، به پسر فخرالملك. گویا فردا شب می‌برند به خانه داماد.

از نوشته‌جات نریمان‌خان که امروز از وینه رسیده کشته شدن ولیعهد اتریش حققاً[2] معلوم شد چه بوده است. این ولیعهد بسیار هرزه و ...باز شده بوده است. در این اواخر همین روزها که به جنگل و شکارگاه می‌روند، به زن جنگل‌بان شکارگاه مایل شده، او را می‌نهد و یك شبی جنگل‌بان می‌آید زنش را در بغل شاهزاده خوابیده می‌بیند. با طپانچه همچو به مغز ولیعهد می‌زند که نصف سرش از هم داغان می‌شود. زنش را هم می‌کشد. بعد خودش را هم می‌کشد. نعوذبالله من وساوس الشیطان.

همین امروز عصری نایب‌السلطنه از قم آمد به حضور رسید.

---

۱. متن اصلی: حاله.

۲. احتمالاً محققاً منظور است.

فصل هشتم

روزنامه خاطرات شهر شعبان ۱۳۰۶ هجری

روز چهارشنبه ۶ فروردین [شعبان] به نزدیکی باغ‌شاه دربند[1]

زیره‌چال و کوه‌های اطراف را مصطفی قلی‌خان و سفها جمعاً حتی جمع تفنگ‌چیان و شکارچیان معروف موسی‌رضا، علی، مجنون و غیره و غیره و غیره، عبادالله، شجاع‌الدین‌خان، رحمت‌الله همه بودند. جرگه‌چیان هم از سرباز و فراش، کالسکه‌چی، عمله‌طویله، کُردبچه هر جور بودند. چون کوهش خیلی وسیع بود صبح سوار شده رفتم. همه امنا دوره بودند. اقبال‌الدوله هم سوار شده بود. در اول کوه‌ها خرگوشی [را] نسقچی‌باشی نشان داد. روی اسب درتاخت زدم. بسیار خوب و به فال میمون گرفته شد، بعد رفتم. ناهار را امروز منزل خوردیم. خلاصه هوا هم خیلی خوب بود. رفتیم میان دره، رحمت‌الله خان آمد، استقبال شد. سوارها در دره ماندند. من و تفنگداران و معتمدالدوله، وزیر دول خارجه، امین‌الدوله و غیره رفتم بالای کوه. قدری با اسب، بعد پیاده. خیلی راه بود و سخت، همه خسته شدند. موسی هم بود. رفتم بالا، نشستیم دود کردیم. جرگه‌چیان خبردار نشده، بنای های‌هوی گذاشته، از اطراف خوب، بسیار خوب جرگه بسته بودند. شکار زیادی پیدا شد. یك کل نُه‌سالِ سفید بزرگ پیدا شد با

---

۱. این مطلب تا انتها روی کارت پستالی نوشته شده بود که در درون نسخه روزنامه خاطرات شاه یافت شده است.

شاخ‌های بلند. با دوربین نگاه کردم. پیاده برگرداند آمد به طرف ما. لیکن از دره رفت. سربالا دور بود، تفنگ زیاد انداختم نخورد. بعد یك میش آمد. او هم از دره گذشت، دور بود. تفنگ انداختم نخورد. بعد از بالا پیاده رفتم به دره، های‌هوی شد. همان کل سفید بزرگ آمد از بالا پایین، رو به من. بسیار نزدیك آمد. با چهارپاره و گلوله پنج شش تیر انداختم نخورد، کل رفت پایین. خیلی دور شد. به قدر هزار و پانصد قدم مسافت کرد و به تاخت می‌رفت. با شلیك دولوله گلولـه‌زنی که امین‌الدوله پیشکش کرده بود دست آقا کثیر بیك بود گرفته، انداختم. ماشاءالله همان‌جا خوابید. هیچ وقت به این خوبی گلوله نینداخته بودم. محال بود بخورد. واقعاً سحر بود و هیچ وقت هم به این بزرگی شکار زده نشده بود. چیز غریبی بود. بسیار بسیار خوشحال شدیم. مصطفی قلی‌خان هم با کمال سفاهت در این بین رسید.

بعد خبر رسید بزی در لای سنگی خوابیده است. پیاده، به تعجیل رفتم. جمع سفها بودند. عجب از راه سخت پرت‌گاهی رفتم. خیلی بدراهی بود. آن بز را هم از سوراخ تفنگ انداختم درآمــد. چند تیر انداختم خورد. از بالا غلت میــان دره، بعد باز از همان راه آمدیم به دره. بسیار بد راهی بود. خلاصه الحمدالله خوش گذشت. دو ساعت به غروب مانده آمدیم منزل. دو شکار را هم زنده گرفته بودند. سه شکار هم منتبع[1] سپه‌سالار زدند. همگی[2] آمدند. شکار شد. برگشتم به منزل. مراد پسر خان‌عمو دیده شد. به همه انعام داده شد، به قدر چهارصد تومان انعام دادم. الحمدالله. امشب هم آتش‌بازی است.

روز پنج‌شنبه ۷ فروردین [شعبان][3]

صبح زود ســوار شدیم به طرف کاروانسرا. من رودخانه را گرفته، سربالا رفتم. قوشچیان و کرته‌گران را فرســتادم بالای سره. کبك زیادی پرید. قوش انداخته، زیاد سفاهت کردند. تماشا داشت. عین‌الملك سرکرده سفهای قشون بود. یك خرگوش زدم. زخمی رفت، بعد توله عین‌الملك گرفت، رحمت‌الله‌خان آورد.

بعد از ناهار رفتم، رفتم کبك زیادی توی رودخانه بود. دو عدد روی هوا بسیار خوب زدم. بعد یك زاغچه روی هوا زدم. در این بین شجاع‌الدین‌خان با اسب مُرده، نفس‌گسیخته

---

۱. منظور من‌تبع است یعنی ملازمین و نوکران. ۲. متن اصلی: همه‌گی.

۳. این مطلب ایضاً به خط ناصرالدین‌شاه بر روی کارت پستال دیگری نوشته شده بود که در میان نسخه مذکور یافت شد.

رسید. گفت: آرقالی در کوه است. به رحمت‌الله‌خان صدا زدیم بایست. کوهی بلند که همان کوه گوگ‌داغ است، یك سرش منتهی به کاروانسرا می‌شود رفتم بالا. اسب‌ها خیلی زحمت کشیدند. مردم ماندند. مصطفی قلی‌خان، رحمت‌الله‌خان، شجاع‌الدین‌خان بودند. رفتم نزدیك شکارگاه. سوارها ماندند، ما رفتیم.

ابراهیم‌بیك جلودار، آقا کثیربیك، ابوالقاسم‌بیك، ادیب، موسی‌بیك، قهرمان‌بیك، علی آشتیانی، پسرشاطرباشی، محمدرحیم‌خان، موسی و غیره و رضاعلی پیدا شدند. گفتند شکار. [آن] را از خشم انداختم، رفت پایین دره، به هزار زحمت مصطفی قلی‌خان پیدا کرد. خواستم برویم مارق[1]، فرار کرد. رحمت‌الله خان را با موسی گذاشتم. [گفتم] که ما برویم از کوه پایین، شما سر بزنید، ما شکار بزنیم. رفتم، رفتم از راه بسیار بد دور. هوا هم خیلی سرد بود، وقت هم تنگ. به منزل هم خیلی راه بود. وقتی که به رّد شکار رسیدیم، رحمت‌الله‌خان اشاره کرد، شکار رفت. مأیوسانه آمدیم. رحمت‌الله‌خان، موسی، همه ملحق شدند. شکارها را دیدیم، هشت رأس بودند. همه قوچ.

شکارها رفتند بالای کوه، یعنی وسط کوه. همه پشت لبه در یك‌جا ایستادند بی‌حرکت. هرچه ما نزدیك رفتیم، همان‌طور ایستادند. موسی ته‌پر کرد گفت: شما همین‌جا بخوابید، ما برویم از بالا، سر می‌زنیم شکار می‌آید. قبول شد. ما، رحمت‌الله‌خان، مصطفی‌قلی‌خان ماندیم. حضرات رفتند. شکار باز خرخر ایستاده است. موسی آمد بالا سرزد. شکار ریخت پایین. جلوبر کرده، با گلوله تفنگ آقا کثیربیك پیشکش امین‌الدوله انداختم، نخورد. با لوله دیگر هم انداختم، من ندیدم بیفتد. یك‌دفعه از بالا موسی و غیره گفتند: ماشاءالله، افتاد، برو سرش را ببر. کمال تعجب را کردم. چرا که خیلی دور بود. دویست و پنجاه قدم، قدم کردند. گلوله از تنگ بغلش خورده بود، جابه‌جا خوابیده بود. ابراهیم‌بیك سرش را برید. قوچ بزرگی بود بسیار مقبول، تمیز [و] ۶ ساله بود. شاخ‌های بزرگ [داشت]. با کمال فرج و انبساط آمدیم منزل. الحمدالله از لطف خداوندی بسیار بسیار خوش گذشت. به موسی یك یابو، یك طاقه شال کرمانی دادم. به سایرین هم انعام داده شد.

[پایان یادداشت‌های سال ۱۳۰۶ قمری]

---

۱. متن اصلی: مارغ.

اعلام اشخاص

الف

ابابکر (خلیفه اول) ۱۰۵
ابراهیم بیک (جلودار) ۲۴۹
ابراهیم‌خان ۴۲، ۵۶، ۸۱، ۸۴، ۱۱۶، ۱۳۶
۱۹۰
ابراهیم‌خان کاشی ۱۳۲، ۱۴۸
ابراهیم‌خان وزیر نظام ۳۲
ابراهیم‌خان یوشی ۱۲۵
ابراهیم میرزا (احتشام السلطنه) ۸۰، ۹۶
ابراهیم میرزا شاهرخ‌شاهی ۵۳
ابراهیم چرتی ← چُرتی
ابراهیم میرزا احتشام‌السلطنه ۸۰، ۹۶
ابن سعد ← عمر سعد
ابوالحسن‌خان (فخرالملک اردلان) ۲۲، ۲۳
۲۸، ۳۳، ۳۹، ۴۰، ۴۴، ۴۶، ۴۸، ۵۲، ۵۴،
۵۶، ۵۷، ۶۴، ۶۵، ۶۷، ۸۴، ۸۶، ۸۷، ۹۸،
۹۹، ۱۰۵، ۱۰۷، ۱۱۱-۱۰۹، ۱۱۸-۱۱۶،
۱۲۴، ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۳۳، ۱۳۸، ۱۴۲،
۱۴۸-۱۴۶، ۱۵۵، ۱۵۷، ۱۶۴، ۱۶۶،
۱۶۷، ۱۶۸، ۱۶۹، ۱۷۳، ۱۷۵، ۱۷۷،
۱۷۹، ۱۸۲، ۱۸۴، ۱۸۹-۱۸۶، ۱۹۱،
۲۱۰، ۲۱۹
ابوالفتح میرزا (مؤیدالدوله) ۹۰، ۹۱
ابوالنصر میرزا (حسام‌السلطنه) ۹۰
ابوتراب میرزا ۲۱۸، ۲۲۷
آتابای (طایفه) ۴۷
آتلی ۱۳۴، ۱۳۸، ۱۴۸، ۱۵۱، ۱۸۳، ۱۸۵
۲۱۴، ۲۳۰، ۲۳۷، ۲۳۸، ۲۴۰
آجودان‌باشی ۸۱، ۱۶۵
آجودان‌باشی افشار ۵۲، ۲۳۱
احتساب‌الملک ۱۱۶
احتشام‌السلطنه ← ابراهیم میرزا احتشام‌السلطنه
احتشام‌الملک ۷۱
احمدخان ← میرزا احمدخان ساعدالملک
احمدخان (علاءالدوله کشیکچی‌باشی) ۲۰، ۲۲
۲۳، ۲۵، ۴۴، ۶۶، ۸۴، ۱۴۶، ۱۸۵، ۱۹۱
احمدخان جوجه (مشیر حضور) ۲۸
احمدشاه قاجار ۴۸
اخترالدوله ۱۲۶، ۱۲۷
اخترالسلطنه ۵۱، ۱۲۷، ۲۰۳
ادیب ۵۲، ۵۴، ۵۸، ۶۵، ۶۷، ۸۷، ۱۰۷، ۱۱۱
۱۱۷، ۱۱۸، ۱۳۰، ۱۳۴، ۱۴۵، ۱۵۲،
۱۶۶، ۱۶۹، ۱۷۵، ۲۱۲، ۲۳۲، ۲۴۹
ادیب‌الملک ۴۶، ۸۴، ۸۵، ۱۰۵، ۱۲۵، ۱۴۵
۱۴۹، ۱۵۸، ۱۶۹، ۱۷۴، ۱۷۷، ۱۸۴،
۱۹۲، ۲۱۹، ۲۴۱، ۲۴۳
ادیب الممالک (صادق‌خان فراهانی قائم‌مقامی) ۳۳
استاد اسماعیل معمار ـ اسماعیل معمار

استاد حیدر علی نجار ۲۰
استاد علی ۱۱۹، ۱۶۳
استادحُلم ۲۲۰
استوداخ ۵۸، ۶۵، ۶۷، ۱۲۸، ۱۳۴، ۲۱۹، ۲۲۰، ۲۲۸
اسحاق میرزا (مشکوةالسلطنه) ۳۶
اسدآقا غلام‌بچه ۱۷۲
اسرافیل‌خان ۱۶۶، ۱۶۷
اسفندیارخان ۱۱۴
اسکندر مقدونی ۱۷۱
اسکندر میرزا ۲۷
اسماعیل بزّاز ۲۹، ۱۱۹، ۱۵۷، ۱۷۶، ۲۲۷
اسماعیل‌خان (خواجه) ۱۷۰
اسماعیل‌خان (امین‌الملک) ← میرزا اسماعیل‌خان
اسماعیل معمار ۲۴
اسماعیل جدیدالاسلام ← آقا اسماعیل جدیدالاسلام
اسماعیل واعظ ← حاجی ملا اسماعیل واعظ
اشرف‌خان ۲۳۱
اشرفی ۱۴۶
اشعث قیس کندی ۱۴۶
اصغر ۷۸، ۷۹
اصغر میرزا ۶۵
آصف‌الدوله ۱۱۱
اصفهانی کوچکه ۹۹، ۱۷۰
اعتمادالدوله ۵۲
اعتمادالسلطنه (محمدحسن‌خان) ۲۰، ۲۱، ۲۵، ۲۷، ۲۸، ۳۴، ۴۴، ۴۵، ۴۹، ۵۶، ۶۴، ۶۵، ۶۷، ۷۱، ۷۷، ۷۸، ۸۲، ۸۴، ۸۶، ۸۸، ۹۰، ۹۱، ۱۰۰-۹۸، ۱۰۸، ۱۱۱، ۱۱۵-۱۱۳، ۱۱۸، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۳۲، ۱۳۵، ۱۴۱، ۱۴۲، ۱۴۴، ۱۴۹، ۱۵۴-۱۵۱، ۱۶۳، ۱۶۵، ۱۷۱، ۱۷۵، ۱۷۹، ۱۸۰، ۱۸۵، ۲۰۷، ۲۱۰، ۲۱۹، ۲۲۸، ۲۳۶، ۲۳۷، ۲۴۳
افتخارالدوله ۲۱، ۲۳، ۴۳
افتخارالسلطنه ۹۶، ۱۲۵، ۱۲۷
افسانه‌خانم ۲۳۲
افسرالدوله ۵۳
افشار ۳۸، ۱۲۴
افشار، ایرج ۳۲
آقا (کامران‌میرزا ، میرزا ابراهیم‌خان، وزیرنظام) ۳۲، ۳۴، ۴۴، ۵۴-۵۲، ۱۳۳، ۱۶۳
آقا اسماعیل جدیدالاسلام ۳۰
آقا باشی ۹۹
آقا داود ۹۹
آقا سیدباقر ۳۷
آقا سیدمحمد باقر جمارانی ۲۰۳
آقا شیخ هادی نجم‌آبادی ۱۳۴
آقا علی ۱۲۵
آقا علی آشتیانی (امین‌حضور) ۳۵
آقا علی‌اکبر ۳۶، ۱۷۰
آقا غلامحسن ۲۳۷
آقا غلامحسین ۱۷۰، ۲۴۳
آقا غلیان‌داری قزوینی ۱۵۷
آقا کثیربیک ۲۴۸، ۲۴۹
آقا محراب ۷۰

آقا محمد (نایب سرایدار) ۵۲، ۹۶
آقا محمد سرایدار ۹۶
آقا مسی (مسیح) ۱۲۹، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۳۵
۱۴۱، ۱۴۸۱۸۳، ۲۱۶، ۲۳۳
آقا میرزامحمدخان (ملیجک اول) ۲۶–۲۳، ۲۸
۳۲، ۳۴، ۳۹، ۴۰، ۴۲، ۴۵، ۴۶، ۵۲، ۷۴،
۱۰۳، ۱۱۷، ۱۴۵، ۱۴۶، ۱۴۸، ۱۵۲–۱۵۰،
۱۶۲، ۱۷۴، ۱۷۶، ۱۸۷، ۱۹۱، ۱۹۶، ۲۰۴،
۲۱۰، ۲۳۵
آقا نجف ۲۰۶
آقا نوری ۲۰۶
آقا هدایت (متین دفتر) ۳۰
آقااسماعیل جدیدالاسلام ۳۰
آقاباشی ۹۹
آقابشارت ۷۴، ۷۶، ۸۵، ۹۷، ۱۰۵، ۱۱۶
۱۶۶، ۱۶۷، ۱۹۳، ۱۹۵، ۲۱۲
آقابشیر ۱۷۰
آقابهرام ۸۴، ۱۰۱
آقابیک (بیگ) جلودار ۱۳۶، ۱۴۹، ۱۶۸
۱۷۳، ۱۸۱، ۱۸۷، ۱۹۱، ۱۹۳، ۱۹۸،
۲۳۹
آقاحسینعلی ۵۲، ۵۳
آقاحیدر ۵۵، ۶۴، ۲۱۴، ۲۴۲
آقاخان نوری ۱۱۲
آقادایی (آقامردک/اعتمادحضور) ۳۱، ۳۹
۴۰، ۵۳–۵۱، ۵۵، ۶۵، ۶۶، ۶۹، ۷۴، ۷۶،
۷۷، ۸۳، ۸۴، ۸۶، ۸۸، ۱۰۰، ۱۰۲، ۱۰۵،
۱۰۶، ۱۰۹، ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۲۹، ۱۳۸–۱۳۶،
۱۴۰، ۱۴۶، ۱۴۸، ۱۵۲، ۱۵۶، ۱۵۷، ۱۶۲،
۱۶۴، ۱۶۵، ۱۶۷، ۱۷۰، ۱۷۶، ۱۷۷، ۱۸۳،
۱۸۵، ۱۸۷، ۱۸۸، ۱۹۱، ۱۹۳، ۱۹۷، ۲۱۱،
۲۱۲، ۲۱۵، ۲۲۷، ۲۳۰، ۲۳۱، ۲۳۷، ۲۳۸،
۲۴۳
آقارضا (خواجه) ۱۳۷، ۱۶۶، ۲۳۷
آقاسیدابوطالب ۱۸، ۱۹، ۳۷، ۳۸
آقاسیدمحسن ۱۹، ۳۷
آقاشاپور ۱۴۹، ۲۳۷
آقاشجاع کرمانشاهانی ۲۱۰
آقاشکور ۱۴۱، ۲۴۳
آقاعبدالله ۳۹، ۴۰، ۴۲، ۵۱، ۵۳، ۶۵، ۶۷، ۹۷
۹۸، ۱۰۰، ۱۰۲، ۱۰۵، ۱۰۹، ۱۱۳، ۱۴۹،
۱۸۰
آقاعلی آشتیانی ← امین‌حضور
آقاعلی ۳۷
آقامحمدخان ۱۹، ۳۹، ۴۸، ۵۳، ۶۶، ۸۶
۱۰۲، ۱۱۷، ۱۲۶، ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۴۴،
۱۶۵، ۱۸۰، ۱۸۱، ۲۱۶، ۲۳۴، ۲۳۷
آقامهدی ۲۴۳
آقاوجیه سپهسالار (سیف‌الملک) ۴۶
اقبال‌الدوله ۱۱۹، ۱۴۹، ۱۵۳، ۱۵۵، ۱۸۳
۱۸۷، ۲۴۲، ۲۴۳
اقبال‌السلطنه ۲۵، ۴۰، ۴۸، ۵۰، ۷۶، ۱۲۹
۱۳۷، ۲۱۰، ۲۲۶
اقل‌بکه (اقل‌بیگه) ۲۰، ۵۵، ۹۹، ۱۷۰، ۲۳۶
اکبرخان شوهری ← اکبرخان مجدالدوله
اکبرخان مجدالدوله (شوهری/اکبری) ۱۲، ۱۹

۲۰، ۲۲، ۲۳، ۲۵، ۲۸، ۳۰، ۳۳، ۳۸،
۴۰، ۴۴، ۴۷، ۴۸، ۵۰، ۵۲، ۵۴، ۵۶، ۵۹،
۶۵، ۶۷، ۶۸، ۸۲، ۸۴-۸۷، ۱۰۳، ۱۰۵،
۱۰۷، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۶-۱۱۹، ۱۲۴،
۱۲۵، ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۳۳، ۱۳۶، ۱۳۷،
۱۴۱-۱۴۳، ۱۴۶-۱۴۸، ۱۵۱، ۱۵۲،
۱۵۵، ۱۵۶، ۱۶۲-۱۶۴، ۱۶۶، ۱۶۷،
۱۶۹، ۱۷۳، ۱۷۵-۱۷۷، ۱۸۱، ۱۸۳،
۱۸۶، ۱۸۸، ۱۸۹، ۱۹۱، ۱۹۴، ۱۹۶،
۱۹۷، ۲۱۰، ۲۱۲، ۲۱۴، ۲۱۶، ۲۳۳،
۲۳۷، ۲۳۹، ۲۴۲
اکبرشاه ۱۹، ۳۷
اکبری ← اکبرخان مجدالدوله
الله‌قلی خان ایلخانی ۴۰، ۷۱، ۱۱۵
امام رضا (ع) ۹۱
امام زین‌العابدین (ع) ۳۲
امام‌حسین (ع) ← سیدالشهدا
امامزاده باقر(ع) ۶۳
امامزاده حسن (ع) ۸۸
امامزاده داود (ع) ۳۵
امامزاده شاهزاده حسین (ع) ۲۲۱
امامزاده قاسم (ع) ۴۸، ۵۱
امام قلی‌خان ۲۴
امان الله‌خان بختیاری ۸۰، ۱۱۴
امیرآخور (میرآخور) ←محمدحسین میرزا امیرآخور
امیرتیمور ۲۸
امیرکبیر ۸۶، ۱۶۲
امین حضور (آقاعلی آشتیانی) ۳۵، ۷۱، ۷۵
۷۷، ۱۳۲، ۱۵۳، ۱۷۸، ۱۷۹، ۱۸۱، ۱۸۳،
۱۸۶، ۱۸۸، ۲۰۷
امین خلوت (میرزا هاشم خان) ۲۱، ۲۸، ۳۲
۳۳، ۳۷، ۴۰، ۴۲، ۴۶، ۴۸، ۴۹، ۷۳، ۷۷،
۸۰، ۹۱، ۹۷، ۱۱۰، ۱۱۲، ۱۳۲، ۱۳۵،
۱۳۸، ۱۴۷، ۱۴۹، ۱۵۰، ۱۵۲، ۱۵۳،
۱۵۵، ۱۶۳، ۱۶۵، ۱۸۰، ۱۸۳، ۱۹۱،
۲۰۲، ۲۰۵، ۲۱۰، ۲۱۶، ۲۱۸، ۲۱۹،
۲۲۱، ۲۳۰، ۲۳۷، ۲۴۰، ۲۴۳
امین نظام ۲۰۵، ۲۰۹
امین همایون ۲۲، ۲۹، ۲۴۶
امین‌اقدس ۱۹، ۲۱-۲۳، ۲۷، ۳۰، ۳۵-۳۷
۴۳، ۴۴، ۴۶، ۴۸، ۵۰، ۵۳، ۵۵، ۵۷، ۶۸،
۶۹، ۸۴، ۸۵، ۹۱، ۹۶-۹۹، ۱۰۱، ۱۱۱،
۱۱۲، ۱۱۷، ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۵۵، ۱۵۷،
۱۶۵، ۱۷۰، ۱۸۲، ۱۹۰، ۲۰۶، ۲۰۹،
۲۱۱، ۲۱۲، ۲۲۶، ۲۳۱، ۲۳۳، ۲۳۶،
۲۴۰، ۲۴۱
امین‌الدوله (علی‌خان) ۲۷، ۵۲، ۷۱، ۷۵-۷۸
۸۰، ۸۱، ۸۷، ۸۹، ۹۰، ۹۶، ۹۷، ۱۰۶،
۱۱۳، ۱۲۴، ۱۴۰، ۱۴۱، ۱۴۳، ۱۴۸،
۱۵۳، ۲۰۷، ۲۱۱، ۲۱۲
امین‌السلطان (علی اصغرخان) ۱۲، ۱۸، ۲۱
۲۲، ۲۴، ۲۵، ۲۷-۳۵، ۳۸-۴۲، ۴۵،
۴۷-۵۰، ۵۴، ۵۶-۵۸، ۶۴، ۶۸-۷۲،
۷۴-۸۸، ۹۰، ۹۷، ۱۰۰-۱۰۳، ۱۰۶، ۱۰۸،
۱۱۲-۱۱۴، ۱۱۷، ۱۱۹، ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۲۷،
۱۴۴، ۱۴۷، ۱۴۹-۱۵۳، ۱۵۵، ۱۶۲، ۱۶۳،

۱۶۵، ۱۶۶، ۱۷۱، ۱۷۴–۱۷۶، ۱۷۹، ۱۸۲،
۱۸۶، ۱۸۹، ۱۹۰، ۲۰۲، ۲۰۴، ۲۰۵، ۲۰۷،
۲۰۸، ۲۱۰–۲۱۲، ۲۱۵، ۲۱۶، ۲۱۸–۲۲۱،
۲۲۶، ۲۲۹، ۲۳۰–۲۳۲، ۲۳۴، ۲۳۷، ۲۴۳
امین‌السلطنه (محمد علی‌خان) ۲۰، ۲۵، ۲۶،
۲۸، ۳۸، ۴۰، ۴۵، ۴۷، ۴۹، ۷۴، ۷۷، ۸۰،
۸۲، ۸۳، ۸۶، ۹۸، ۱۱۷، ۱۲۹، ۱۳۴،
۱۵۴، ۱۶۶، ۱۷۴، ۱۷۵، ۱۸۲، ۲۰۴،
۲۰۵، ۲۱۰، ۲۱۱، ۲۴۰، ۲۴۱
امین‌الملک (میرزا علی‌خان) ۲۱، ۲۷، ۲۹،
۳۰، ۳۲، ۳۳، ۴۰، ۴۵، ۴۶
امین‌الملک (اسماعیل خان) ۸۹
امین‌الملک (علی‌خان) ۷۳، ۸۳، ۹۷، ۱۰۲،
۱۳۵، ۱۳۸، ۱۴۱، ۱۴۳، ۱۴۸، ۱۵۰،
۱۵۳، ۱۶۵، ۲۱۰، ۲۴۳
امین‌دیوان (میرزا محمدخان لاهیجی) ۱۹۴
آنتوان کتابچی‌خان ۴۰، ۸۰
انیس‌الدوله ۱۹، ۳۰، ۳۵–۳۷، ۴۳، ۴۴، ۴۶،
۵۳، ۵۴، ۶۹–۷۲، ۷۷، ۷۸، ۸۳، ۸۷،
۹۱، ۹۹، ۱۱۲، ۱۱۵، ۱۱۹، ۱۲۵–۱۲۷،
۱۳۷، ۱۴۳–۱۴۵، ۱۵۱، ۱۶۳، ۱۶۶،
۱۷۰، ۱۹۳، ۲۰۳، ۲۰۵، ۲۰۶، ۲۰۹،
۲۱۲، ۲۲۸، ۲۳۶
انیس‌السلطنه ۱۹
اوصانلو ۲۱۸، ۲۱۹
اوگتای قاآن میرزا ۲۰۳
ایران‌الملوک (ایرانی) ۱۲۵، ۲۳۶
آیرون‌ساید ویلیام ناکس ۱۵۴

ب

بادنجان سفید ۷۰
بارون تیمس ۲۱
بارون شنگ فون بریک ۹۷، ۲۰۱
باشی ۴۰، ۵۶، ۶۵، ۶۷، ۸۴، ۸۷، ۱۰۰، ۱۰۴،
۱۰۷، ۱۰۸، ۱۲۴، ۱۳۶، ۱۳۷، ۱۴۰،
۱۴۲، ۱۴۶، ۱۴۹–۱۵۲، ۱۵۷، ۱۶۹،
۱۷۳، ۱۸۵، ۱۹۱، ۱۹۲، ۱۹۷، ۲۰۵،
۲۰۹، ۲۱۰، ۲۳۹، ۲۴۰
باغبان‌باشی ۴۵، ۴۸، ۵۰، ۵۳، ۹۹
باقرخان کاظمی (مهذب‌الدوله) ۸۳
باقری ۱۱۸، ۲۱۲
بالاخانم کوچکه ۱۲۷
بانوی عظما ۲۱، ۴۶، ۵۳، ۹۹، ۱۱۷، ۱۵۵،
۱۵۷
بدرالدوله ۵۴، ۷۱، ۱۲۷، ۱۹۴
بدرالسلطنه ۱۲۷
بدیع‌الملک میرزا ۲۳، ۲۹، ۴۶، ۷۸، ۱۰۵،
۱۱۸، ۱۵۴
برزو ۱۹
بریر ۱۳۲، ۱۸۷
بگمز ۷۷، ۱۱۱، ۱۲۹
بلقیس (زن سلیمان نبی) ۳۱
بلقیس ۹۸، ۱۱۸، ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۵۵
بلنده ۸۳، ۸۴، ۸۷
بلنده فشندی ۲۳۶
بلنده قزوینی ۲۳۶

بلور ۵۷، ۲۳۴
بهرام‌خان قراباغی (خواجه) ۴۳
بهمن میرزا ۵۱
بیگلرخان بزچلو ۱۱۴

پ
پِت ۵۹، ۱۱۶، ۱۶۷
پرویزخان ۸۸
پری خانم ۵۰
پوچیو (موسیو پوچیو) ۲۷، ۲۰۷

ت
تاج‌خانم ۲۴
تاج‌الدوله ۱۱۲، ۱۱۹
تاج‌السلطنه ۱۴۰
تاج‌دار یاهو ۱۴۳
تالبوت (کلنل) ۹۷
تحفه‌گل ۹۹
تحفه‌گل ترکمان ۱۴۴
تقی‌خان ۲۲، ۲۳، ۳۳، ۱۱۶، ۲۴۱، ۲۴۳
تقی‌خان یوزباشی ۸۳
تیلر ۲۰۷

ج
جبارخان ۱۴۱، ۲۴۳
جراح‌باشی ۸۶
جعفرقلی میرزا ۸۳
جعفرقلی خان پارکی ۲۳۳
جعفرقلی‌خان ۴۰
جعفری ۳۵، ۸۷، ۱۲۵، ۱۲۹، ۱۹۷، ۲۱۲
۲۲۹، ۲۳۳
جلال‌الدوله (سلطان حسین میرزا) ۲۶، ۲۹
۵۵، ۵۶، ۵۷، ۵۹، ۶۴، ۶۵، ۶۷، ۷۸، ۸۳،
۱۱۴، ۱۹۶، ۲۱۴
جلال‌الملک (جعفر قلی‌خان، حاجب‌الدوله) ۲۶
۴۰، ۴۲، ۹۹، ۱۰۰، ۱۰۵، ۱۰۷، ۱۱۲–۱۱۰،
۱۱۷، ۱۲۴، ۱۳۰، ۱۳۳، ۱۳۶، ۱۴۲، ۱۴۸،
۱۴۹، ۱۵۱، ۱۵۶، ۱۶۲، ۱۶۶، ۱۶۸،
۱۶۹، ۱۷۷، ۱۸۵، ۱۸۸، ۱۹۱، ۱۹۳،
۱۹۶، ۲۳۰، ۲۳۳، ۲۳۹، ۲۴۰
جلال‌خان سرکرده ۱۶۵
جلیل‌خان ۲۵
جهاندار میرزا ۲۷
جهانشاه‌خان افشار ۳۸
جهانگیر ۲۹، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۴۱، ۱۹۶، ۲۰۲،
۲۱۴، ۲۳۹
جهانگیرخان ارمنی ۱۱۳
جوجه (احمدخان) ۲۸، ۳۴، ۵۴، ۵۶، ۶۵،
۱۰۷، ۱۱۳، ۱۱۸–۱۱۶، ۱۲۴، ۱۳۰، ۱۴۵، ۱۵۲،
۱۶۶، ۱۸۵، ۲۱۰، ۲۱۲، ۲۱۶، ۲۱۹، ۲۳۰
جوجوق ۴۹، ۵۵، ۱۱۹، ۱۴۱، ۱۷۰
جوزعلی ۱۴۲، ۱۷۲، ۱۸۴

چ
چُرتی (میرزا ابراهیم خان، چُرتی بزرگ) ۲۸
۵۷، ۹۹، ۱۰۸، ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۳۳، ۱۳۸،

۱۴۲، ۱۵۷، ۱۶۲، ۱۶۸، ۱۷۷، ۱۹۲،
۱۹۶، ۲۱۳، ۲۱۶، ۲۳۰
چُرتی کوچک (حسین‌خان) ۵۶، ۱۰۸، ۱۲۹
چرچیل، جورج سیدنی ۲۸، ۳۰، ۵۷، ۲۰۷
چرکی ۵۰، ۹۹، ۱۱۸، ۱۲۷، ۱۷۰
چهاردولی (چاردولی) ۸۸، ۱۰۶
چهره ۹۹، ۱۰۲، ۱۷۰

ح

حاتم‌خان ۱۶۹، ۱۸۴
حاج میرزا آغاسی ۴۰
حاج‌آقا یوسف سقاباشی ۱۵۲
حاجب‌الدوله ۴۸، ۸۴، ۱۰۲، ۱۰۵، ۱۰۷
۱۲۵، ۱۴۸، ۱۶۵، ۱۶۶، ۱۶۸، ۱۸۵،
۲۰۲، ۲۲۶، ۲۲۸، ۲۲۹، ۲۴۱
حاجی‌آقاعباس ۲۹
حاجی الماس ۱۷۰
حاجی بلال ۹۹، ۱۷۰، ۲۳۷
حاجی بهاءالدوله ۲۱۵
حاجی بی‌بی ۱۴۴
حاجی بیک ۶۷، ۱۰۰، ۱۰۲، ۱۴۱، ۱۶۴
۱۷۴
حاجی حیدر ۲۵، ۳۲، ۴۲، ۴۸، ۵۰، ۵۱، ۵۶
۶۹، ۷۰، ۷۳، ۸۶، ۹۰، ۹۷، ۱۰۰، ۱۰۶،
۱۰۹، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۱۶، ۱۱۹، ۱۳۲،
۱۳۸، ۱۴۲، ۱۶۳، ۱۷۴، ۱۸۲، ۱۸۶،
۱۹۲، ۲۰۹، ۲۱۰، ۲۱۸، ۲۲۸، ۲۲۸،
۲۳۶، ۲۳۸

حاجی رحیم ۵۸، ۱۷۰، ۲۰۲
حاجی سرورخان ۳۶، ۸۴، ۹۹، ۱۰۷، ۱۱۸
۱۲۶، ۱۴۴، ۱۷۰، ۱۸۵، ۲۰۶، ۲۴۲
حاجی شکارچی ترکمان ۱۱۹
حاجی صالح ۱۷۰
حاجی علی مصری ۴۱
حاجی غلامعلی ۹۶
حاجی فیروز ۵۳، ۱۷۰
حاجی قاسم ۱۹
حاجی قدم ۱۱۵
حاجی کاظم صراف ۱۴۳
حاجی محبوب ۱۷۰
حاجی محمدخان قجر ۱۱۱
حاجی ملامحمد نراقی ۲۱۰
حاجی منصور ۲۳۳
حاجی‌آقا ۲۰، ۳۴
حاجی‌الله ۴۲، ۵۱، ۵۳، ۶۵، ۹۹–۹۷، ۱۰۲
۱۰۵، ۱۰۹، ۱۷۴، ۱۷۷، ۲۳۸
حاجی ابراهیم‌خان (امین‌السلطان اول) ۱۱۵
حاجی ابراهیم ۱۱۵
حاجی بیک‌مارق ۲۱۴
حاجی ترکمان ۲۰۲
حاجی حسنعلی‌خان ۳۹
حاجی حسینعلی معمارباشی ۱۲۶
حاجی رستم‌خان یوزباشی ۲۳۵
حاجی صمصام‌الملک ۱۸، ۱۹
حاجی علی‌قلی خان ۱۱۴
حاجی غلامحسین سرتیپ ۲۰

حاجی فرخ ۲۳
حاجی کربلایی ۲۷، ۶۸، ۸۰، ۸۳، ۸۷، ۱۰۱
حاجی محمدعلی ۲۰۷
حاجی محمد نراقی ۲۱۰
حاجی محمدحسین ۱۳۴، ۱۴۰، ۱۴۳
حاجی ملا اسماعلی ۱۴۵، ۲۰۲
حاجی ملا علی ۲۰۳
حاجی ملاعلی کنی ۵۵
حاجی میرزا ابوطالب ۴۱
حاجی میرزا حسین حکیم ۲۱۲
حاجی میرزا حیدرعلی ۳۷
حاجی میرزا صالحانی ۵۷
حاجی میرزا عباسقلی ۱۱۴
حاجی نایب ۲۱۴، ۲۱۵
حاجی واشنگتن (حسینعلی‌خان خواجه‌نوری) ۱۱
حبیب‌الله‌خان ۶۴، ۱۸۹
حر بن یزید ریاحی ۲۶
حسام‌السلطنه ← ابوالنصر میرزا (حسام‌السلطنه)
حسن بابا ۱۶۶
حسن‌خان باشی ۱۴۹، ۱۷۶
حسن‌خان ۱۱۴، ۲۲۶
حسن‌خان حکیم ۱۱۷
حسنی ۱۰۵
حسین بابا ۱۶۶
حسین‌خان ۸۴
حسین‌خان نهاوندی ۱۰۲
حسین‌خان یوزباشی ۲۰
حسینعلی معمارباشی ۱۲۶
حسین‌خان (چُرتی کوچک) ۵۶، ۱۰۸، ۱۲۹
حسین‌خان (صدراعظم) ۲۰۷
حسین‌خان خوافی ۲۰۸
حضرت علی اکبر(ع) ۲۹، ۷۸، ۷۹
حکیم‌الممالک (میرزا علی‌نقی خان) ۳۸، ۶۹، ۷۹، ۸۳، ۸۶، ۱۱۹، ۱۲۹، ۱۳۵، ۱۳۸، ۱۵۵، ۱۶۶، ۲۰۷، ۲۱۰، ۲۱۸، ۲۱۹، ۲۳۰، ۲۳۸
حیدرخان قراباغی (حیدر کرد) ۱۴۴
حیدرعلی نجار ۲۰

خ

خازن‌الملک ۷۹، ۱۶۵، ۲۱۵
خاقان مغفور ۲۰۳
خان اعظم ۲۱۰
خان رئیس ۱۸، ۲۱۰
خان عمو ۲۴۸
خان کوره ۱۵۷، ۱۶۷
خان باباخان ۲۳، ۲۹، ۴۶، ۸۲
خانلر میرزا (احتشام‌السلطنه) ۸۰، ۹۶
خانلر میرزا احتشام‌السلطنه ۸۰، ۹۶
خانم شاهزاده ۵۱، ۱۴۳، ۱۴۴
خانم باشی (زن ناصرالدین شاه) ۴۰، ۷۳
خانمی ۹۹
خاور سلطان خانم ۶۸، ۹۹، ۱۲۷، ۱۷۰
خداداد ۴۵
خدیجه خانم ۱۲۷
خر بزرگه ۱۰۰، ۱۰۹، ۱۴۹، ۱۷۰

خر کوچکه ۱۷۰
خسرو میرزا ۱۲۷
خسروخان اردلان ۱۱۴
خورشید ۸۴

د
دالغورکی ۲۷، ۲۰۷
داود ۲۳۷
درویش حسین خان خوافی ۲۰۸
دلبرخانم ۹۹، ۱۷۰
دل‌پسندخانم ۱۲۷
دم‌دری (زن ناصرالدین‌شاه) ۱۲۶
دهخدا، علی‌اکبر ۱۶۲
دوری پلو ۲۴
دولچه ۹۹، ۱۱۶، ۱۲۴، ۱۵۵، ۱۵۶

ذ
ذوالفقارخان قلعه بیگی ۱۱۳

ر
رابله ۷۸
رحمت‌الله ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۳۶، ۱۸۴، ۱۸۵، ۱۸۸، ۲۴۹
رحیم کَن‌کَن ۲۰۳
رحیم‌خان ۲۳۲
رستم (دستان) ۱۱۳، ۲۰۴
رستم‌خان یوزباشی ۲۳۵
رضا قلی‌خان (سراج‌الملک) ۴۲، ۱۱۴
رضا قلی‌خان (اردلان) ۱۱۴
رضا قلی‌خان بختیاری ۸۰
رقیه (س) ۲۵، ۲۶
رویتر، بارون جولیوس (رای‌تر) ۲۰۶، ۲۰۷
ریحانی ۵۱، ۸۴

ز
زردشت (پیامبر) ۲۳۲
زرین‌تاج ۹۹، ۱۷۰
زعفران‌باجی ۱۸۵
زکی‌خان کلانتر نوری ۱۵۱
زهرا خانم عروس ۶۸، ۹۸، ۱۷۰
زهرا سلطان (خانم) ۸۷، ۹۸، ۱۱۸، ۱۷۰
زین‌العابدین‌خان حکیم (مؤتمن‌الاطباء، لقمان‌الممالک) ۳۳، ۱۷۰، ۱۷۱، ۱۷۶
زینب (س) ۲۶، ۲۸، ۲۹
زینت‌الدوله ۲۴، ۲۳۲
زینت کاشی ۱۱۶
زین‌دار باشی ۲۸، ۳۴، ۳۵، ۴۸، ۷۷، ۹۰، ۹۱، ۱۰۲، ۱۰۸، ۱۲۹، ۱۳۸، ۱۴۷، ۱۵۳، ۱۶۳

ژ
ژولیه ۱۱۸

س
سادات اخوی ۳۵
ساری اصلان ۱۰۲، ۱۱۲، ۱۴۷، ۱۵۰، ۱۵۲،

۱۸۷، ۱۹۱، ۱۹۲، ۲۱۲، ۲۱۹، ۲۳۳
ساعدالدوله(حبیب‌الله‌خان) ۵۰، ۵۴، ۵۸، ۸۲،
۱۰۶، ۱۷۵، ۱۸۱، ۱۸۳، ۱۹۰، ۲۱۹،
۲۲۹
ساعدالملک (میرزا احمدخان) ۸۶، ۱۳۵،
۱۶۲
سالارالسلطنه ۱۲۷
سام میرزا شمس الشعرا (سامی) ۷۶
سر درموند ولف ۴۳، ۱۵۴، ۲۰۷، ۲۱۱
سرایدار باشی ۲۷، ۶۴
سرجوزی ۹۸، ۱۰۵، ۱۲۴، ۱۵۶، ۱۶۶،
۱۷۷، ۲۱۲، ۲۱۴، ۲۱۶، ۲۳۰
سعدالملک ۲۰۷
سقاباشی (حاج‌آقا یوسف سقاباشی) ۱۵۴–۱۵۲،
۲۰۷
سقاباشی ← حاج‌آقا یوسف سقاباشی
سکینه خانم چیذری ۹۹، ۱۲۶
سکینه خانم قزوینی ۱۷۰
سلطان خانم ۵۱، ۱۷۰
سلطان‌الاطباء ۵۲
سلطان‌الحکما ۷۹، ۹۸، ۱۱۸، ۱۱۹
سلمان‌خان ارمنی ۱۱۳
سلیمان (ع) ۲۹، ۳۱، ۸۳
سلیمان‌خان سرکرده ۲۳۲
سنان بن انس ۱۶۳
سهام‌الدوله ۱۵۲
سهام‌السلطنه ۱۶۳
سهام‌الملک ۲۰۷
سید بورانی ۵۹، ۱۸۲
سید ناصرالدین ۳۲
سیدبراتی ۸۷
سیدحبیب استرآبادی (روضه‌خوان) ۱۹
سیدمحسن نقیب (نقیب‌السادات) ۱۱۵
سیدمحمد (روضه‌خوان) ۳۷
سیدمحمدباقر جمارانی ۲۰۳
سیدنقاش بیرق‌دار ۱۸
سیدهاشم (روضه‌خوان) ۱۹
سیف‌السادات قزوینی ۳۱
سیف‌الله‌خان ۲۱۸
سیلاخوری ۵۱
سیدالشهدا ۲۶، ۳۶، ۳۸، ۱۶۳

ش

شاپور ۱۴۸، ۱۴۹، ۱۸۷، ۲۳۷
شازده ۱۱۵
شاطرباشی ۵۱، ۱۲۶، ۱۵۶، ۱۶۶، ۲۳۱
شام‌پین ۹۰
شاه‌پلنگ‌خان ۶۶، ۶۷، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۱۰،
۱۱۱، ۱۳۷، ۱۴۸، ۱۶۷، ۱۶۹، ۱۷۰،
۱۷۳، ۱۷۴، ۱۷۷، ۱۸۴، ۱۸۹، ۱۹۳،
۱۹۴، ۱۹۷، ۲۱۵
شاهزاده تلگراف‌چی ۲۳
شاهزاده حسین ۲۲۱
شاهسون قورت‌بیگلو ۱۸۲
شجاع‌الدین‌خان ۲۴۸، ۲۴۹
شجاع‌السلطنه ۱۴۰، ۲۰۸

شجاع‌الملک ۲۰۳، ۲۲۹
شرفی ۸۷، ۱۱۷، ۱۶۶
شکوه‌السلطنه ۵۱، ۷۲، ۱۱۹
شمر بن ذی‌الجوشن ۲۶، ۳۵
شمس‌الدوله ۳۵، ۴۴، ۸۳، ۸۷، ۹۱، ۹۶، ۹۸، ۱۱۸، ۱۵۱، ۱۷۰، ۱۷۱، ۲۱۹، ۲۳۶
شمع قهوه‌خانه ۱۹، ۱۷۰
شهاب‌الملک ۲۰، ۸۵
شهبازخان ۳۵
شهربانو (همسر امام حسین علیه‌السلام) ۳۳
شوکت پشندی ۵۵
شیخ شیپور ۴۲
شیخ عبیدالله ۱۴۴
شیخ غضیب ۱۹
شیخ مزغل‌خان ۲۰۷
شیخ هادی نجم‌آبادی ۱۳۴
شیخ‌الاطباء ۷۷
شیرازی کوچیکه ۸۴، ۸۷، ۱۲۶، ۲۱۱
شیخ‌هادی ← آقاشیخ‌هادی نجم‌آبادی

ص

صاحب اختیار ۵۰، ۸۰، ۸۱، ۸۷، ۱۰۰، ۱۱۹، ۱۳۵، ۱۳۶، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۴۱، ۱۵۳، ۱۶۳، ۱۸۰، ۱۸۳
صاحب جمع ۸۳، ۱۳۷، ۱۷۱، ۲۲۷، ۲۳۲
صاحب دیوان ۳۲، ۱۱۳، ۱۱۴، ۲۰۷
صادق‌خان سرکرده ۲۰، ۱۹۰
صادق شکارچی ۱۶۸
صارم‌الملک ۱۸
صالح ۲۳۷
صفرعلی (قوشچی) ۹۹
صمصام‌الدوله ۷۱، ۲۳۱، ۲۳۴
صمصام‌الملک ۱۸، ۱۹
صنم ۱۸۲
صنیع‌الدوله ۱۶۸

ض

ضحی ۱۲۷

ط

طهماسب قلی‌خان قراداغی ۲۸
طهماسب میرزا صفوی ۲۰۳
طولوزان ۱۸، ۲۲، ۲۵، ۲۷، ۴۰، ۴۴، ۵۲–۵۰، ۷۷، ۷۸، ۸۰، ۸۳، ۸۶، ۹۰، ۱۱۳، ۲۱۰

ظ

ظل‌السلطان ۲۱، ۲۳، ۴۲، ۴۳، ۸۰، ۸۳، ۸۸
ظل‌السلطنه ۲۰۳

ع

عارف قزوینی ۱۲۵
عالیه خانم ۱۲۷
عایشه خانم ۸۴، ۸۷، ۹۹، ۱۰۵، ۱۲۶، ۲۱۲
عباس (برادر چُرتی) ۵۶، ۵۷، ۱۰۹، ۱۲۸، ۱۳۲، ۱۳۹، ۱۴۲، ۱۶۲، ۱۷۵، ۱۷۷،

۱۹۶، ۲۱۶، ۲۳۲
عباس (ع) ۲۷، ۲۸، ۷۸
عباس قلی‌خان ۱۱۴، ۱۹۳
عباس میرزا ۸۰، ۹۶
عباس‌خان ۴۲، ۱۸۷، ۱۹۱
عباس‌خان تفرشی ۳۲
عبدالحسین‌خان ۵۲، ۵۳، ۱۱۶، ۱۳۰، ۲۳۱
عبدالحسین نوایی ۱۳، ۴۱
عبدالقادر خان (شجاع‌الملک) ۱۲۴، ۱۴۲، ۲۰۳
عبدالله مستوفی ← مستوفی، عبدالله
عبدالله منجم باشی گیلانی ۳۶
عبدالله میرزا (حشمت‌الدوله) ۲۲، ۴۹، ۵۷
عبدالله‌خان ۵۶، ۲۳۱
عثمان (خلیفه سوم) ۱۰۵
عجب‌ناز ۹۹، ۱۷۰
عرب انافجه ۲۰۷
عروس ۸۳، ۲۳۶
عروسی ۱۱۸
عزالدوله ۲۶، ۷۱، ۱۱۲، ۱۱۶، ۱۳۲-۱۲۹، ۱۴۲، ۱۷۷، ۱۸۵، ۱۹۰، ۱۹۱
عزت‌الدوله ۵۲، ۲۰۹، ۲۴۳
عزیزالدوله ۸۷، ۱۰۲
عزیزالسلطان (ملیجک دوم) ۲۱-۱۹، ۲۵-۲۳، ۲۷، ۳۰، ۳۳، ۳۷-۳۵، ۳۹، ۴۰، ۴۴-۴۲، ۵۱-۴۶، ۵۳، ۵۸-۵۵، ۷۰-۶۴، ۷۶-۷۳، ۷۸، ۷۹، ۸۷-۸۱، ۹۱، ۱۰۷-۹۷، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۱۹-۱۱۵، ۱۳۱-۱۲۵، ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۴۵-۱۴۰، ۱۴۷، ۱۵۱-۱۴۹، ۱۵۶، ۱۵۷، ۱۶۳، ۱۶۵، ۱۷۱، ۱۷۴، ۱۸۱-۱۷۶، ۱۸۳، ۱۸۵، ۱۸۹، ۱۹۳، ۱۹۸، ۲۰۲، ۲۰۶، ۲۱۱-۲۰۹، ۲۱۶، ۲۱۹، ۲۲۰، ۲۲۱، ۲۲۶، ۲۳۱-۲۲۹، ۲۳۸-۲۳۴، ۲۴۰، ۲۴۳-۲۴۱
عزیزخان ۱۷۰
عسکرمیرزا ۲۷
عفت‌السلطنه ۴۳، ۸۳، ۱۵۵، ۲۰۳
علاء میر ۴۰
علاءالدوله (محمدرحیم خان قاجار) ۴۰، ۵۴، ۵۸، ۸۳، ۸۴، ۸۷، ۱۰۲، ۱۰۷، ۱۳۰، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۵۳، ۱۶۶، ۱۶۸، ۱۸۰، ۱۸۱، ۱۹۸، ۲۱۱، ۲۱۲، ۲۱۶، ۲۳۲، ۲۳۳
علاءالملک ۹۶
علم شاه ۱۲۹
علی آشتیانی ۳۵، ۲۴۹
علی آقای بول ۱۱۶
علی آقای لال ۲۱۲
علی‌اکبر (حضرت) ← حضرت علی‌اکبر
علی‌اکبر (خواجه) ۳۶
علی‌اکبر (قوام‌الملک) ۳۲
علی‌اکبرخان ۴۴
علی امینی ۳۰
علی‌خان (پسر میرشکار) ۱۰۰،۱۰۲،۱۰۳، ۱۱۰،۱۱۱،۱۳۶،۱۴۵،۱۷۷،۱۸۷،۱۸۹،۱۹۱

علی قلی‌خان بختیاری (سردار اسعد) ۱۱۴
علی‌خان (ظهیرالدوله) ۳۱
علی‌رضاخان (عضدالملک ایلخانی قاجار) ۱۴۴
علیّ ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۱۶، ۱۶۳، ۱۹۳، ۲۱۲
عمر (خلیفه اول) ۱۰۳، ۱۰۵
عمر سعد ۲۶
عمه صاحب‌خانم ۲۰۹
عمه مرصع‌خانم ۹۱
عمه نوشی‌جان ۲۰۹
عندلیب‌الدوله ۱۰۵
عیار ۲۳۰
عیسی‌خان والی ۴۰
عین‌الملک ۲۴۸
عینکی ۱۰۵

غ
غفار ۲۴، ۲۶
غفارخان (سرتیپ قزاق) ۲۱۵
غلامحسین ۲۴، ۲۸
غلامحسین‌خان (برادر عزیزالسلطان) ۲۴، ۳۶، ۵۴، ۷۸
غنچه ۴۹، ۹۹، ۱۷۰

ف
فاطمه (س) ۲۰، ۳۴، ۲۰۹
فاطمه ۹۹، ۱۱۱، ۱۷۰
فاطمه سلطان خانم ۱۷۰
فتح‌الدوله ۱۰۳
فتح‌الله‌خان (تفنگدار) ۱۰۰، ۱۰۲، ۱۲۸، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۴۰، ۱۴۸–۱۴۵، ۱۶۴، ۱۶۹، ۱۷۱
فتحعلی شاه ۳۵، ۴۰، ۹۶، ۱۱۴، ۱۱۵، ۲۳۱
فتحعلی‌خان صاحب دیوان ۳۲
فخر ۵۷
فخرالاطباء ۵۸، ۹۷، ۱۰۱، ۱۷۶
فخرالتاج ۱۲۷
فخرالدوله ۱۲، ۳۱، ۴۶، ۵۵، ۵۷، ۷۲، ۷۸، ۸۷، ۹۹، ۱۰۲، ۱۱۵، ۱۱۹، ۱۲۷، ۱۵۵، ۱۵۸، ۱۷۰، ۲۳۱، ۲۳۳
فخرالملک ۲۸، ۲۴۳
فخری آزادبری ۹۸، ۲۱۲
فرخ‌خان غفاری (امین‌الدوله) ۲۷، ۳۰، ۱۳۲
فرنگیس خانم ۱۲۷
فروغ‌الدوله (ملکه ایران) ۳۱، ۷۲، ۷۸، ۸۷، ۹۹، ۱۱۷، ۱۴۰، ۱۵۵، ۱۷۶
فریدون میرزا (فرمان فرما) ۲۱۸
فضل‌الله خان بشیرالملک (جارچی‌باشی) ۸۱، ۱۹۳
فضه ۱۵۴
فلمر ۲۰۴، ۲۰۵

ق
قاسم (ع) ۳۱، ۸۳
قراپاپاخ ۱۶۵
قراچورلو ۲۱۸، ۲۱۹
قزل اياغ ۴۲–۴۰
قلیج ۲۹، ۱۰۵

قمر سلطان خانم ۷۳
قمرالسلطنه ۷۷، ۹۶، ۱۱۲، ۱۱۵
قهرمان بیک ۲۴۹
قهرمان میرزا ۸۷
قهوه‌چی باشی ۵۸، ۱۱۷، ۱۲۵، ۱۲۸، ۱۳۰، ۱۳۴، ۱۳۸، ۱۴۲، ۱۴۷، ۱۵۱، ۱۶۴، ۱۶۶، ۱۷۲، ۱۷۵، ۱۸۵، ۲۱۶، ۲۲۷
قوام‌الدوله (عباس‌خان تفرشی معاون‌الملک) ۲۵، ۳۲، ۴۸، ۷۱، ۷۶، ۷۸، ۸۰، ۷۸، ۸۰، ۸۱، ۱۴۰، ۱۵۴، ۱۶۵
قورت بیگلو ۱۸۲
قوللر آقاسی ۲۱۳

ک

کاظم سرایدار ۲۰۶
کامران میرزا نایب‌السلطنه ← آقا
کَتْ (پسر رویتر) ۲۰۷
کتابخوان ۵۵
کر ۱۰۸
کربلایی فرج‌الله (ایوان‌کیفی) ۲۳۱، ۲۳۴
کریم کور ۱۱۵
کسرائیل خانم ← بانوی عظما
کلثوم (س) ۲۸
کمال‌الملک (نقاش‌باشی) ۳۳، ۲۴۲، ۲۴۳
کنت دو مونت فورته ۴۱، ۹۰
کِندی ۱۵۴
کوچکه ۱۷۰، ۲۳۶
کیومرث میرزا (عمیدالملک) ۸۷، ۱۰۲

گ

گشتاسب ۲۳۲
گل‌چهره ۶۸، ۱۱۹، ۱۷۰
گل‌صبا ۱۷۰
گلین‌خانم ۹۱، ۱۱۳، ۱۱۸، ۱۲۷، ۲۱۹، ۲۳۳
گوزگلدی ۱۰۵
گوهر ۱۷۰
گوهر خماری ۱۱۸

ل

لاله (لالوخواجه) ۴۶، ۵۰، ۵۲، ۵۴، ۸۱، ۹۹، ۱۰۵، ۱۰۷، ۱۰۹، ۱۲۸، ۱۳۳، ۱۴۶، ۱۶۲، ۱۶۴، ۱۸۱، ۱۸۲، ۲۱۳، ۲۱۶، ۲۳۰
لیلا خانم ۶۴، ۷۸، ۸۴، ۸۷، ۱۲۵، ۲۳۶

م

مؤمن کور ۱۱۵
مؤیدالدوله ← ابوالفتح میرزا (مؤیدالدوله)
ماژور دودی ۱۲۷
ماشاءالله خان ۱۴۰
ماکلین ۱۷۰
محقق ۲۶، ۵۶، ۶۹، ۱۳۲
محمد باقرخان ۱۰۶
محمد حسین‌خان ۸۲
محمد حسین‌خان ملایری ۲۳۲

محمد قلی خان (نایب ناظر) ۲۳۲
محمد کاظم (ملک التجار) ۵۱
محمد کریم بیک ۲۱۷
محمد کریم‌خان ۲۴۲
محمد مرادخان زرندی ۱۱۴
محمد مصدق ۳۰
محمد ولی میرزا ۲۰۷، ۲۱۸
محمدابراهیم خان کاشی(معاون الدوله) ۱۳۲
محمدباقرخان ← شجاع‌السلطنه
محمدباقرخان بیگلربیگی ۲۳۵
محمدبیک ترکمان ۱۸۵
محمدحسن خان حلیمه ۱۰۸
محمدحسن میرزا (معتضدالسلطنه، شاهزاده پیشخدمت) ۲۳، ۲۵، ۳۷۳۳، ۴۶، ۵۴، ۵۸، ۸۴، ۱۰۹، ۱۳۰، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۴۶، ۱۵۰، ۱۵۲، ۱۵۷، ۱۶۹، ۱۷۳، ۱۷۴، ۱۸۵، ۱۸۹، ۱۹۱، ۱۹۲، ۲۱۲، ۲۱۸، ۲۳۰
محمدحسن‌خان (امین‌الضرب) ۲۰، ۲۵، ۱۰۶، ۱۴۳
محمدحسین میرزا ← میرآخور
محمدحسین میرزا امیرآخور ۴۹، ۶۸، ۷۱، ۱۲۵، ۱۳۰، ۱۳۷، ۱۸۱، ۱۹۰، ۲۱۴، ۲۳۸
محمدخان بزچلو ۱۱۴
محمدرضا پهلوی ۳۰
محمدرضا میرزا (رکن‌السلطنه) ۵۴
محمدشاه ۷۶
محمدعلی خان کاشی (صدیق‌الدوله) ۴۳
محمدعلی شاه (میرزا) ۲۹
محمدعلی خان (پسر خازن‌الملک) ۷۹، ۲۱۵
محمدولی خان (سپهسالار اعظم، نصرالسلطنه ،سرتیپ) ۵۰، ۵۴، ۶۴، ۱۰۸، ۱۶۶، ۱۶۸، ۱۸۰، ۱۹۰، ۲۲۹
محمود میرزا ۱۲۷
محمودخان سرتیپ ۱۶۶
محمودخان قجر ۱۱۱
محمودخان کلانتر ۱۵۱
محمودخان ملک‌الشعرا ۸۶
محمودخان ناصرالملک (فرمان‌فرما) ۸۱
مخبرالدوله ۱۸، ۲۷، ۷۰، ۷۱، ۷۸، ۸۷، ۹۰، ۹۷، ۱۰۶، ۱۱۳، ۱۴۳، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۶۵، ۲۱۰، ۲۱۱
مرت آدم سیف‌الملک ۴۶
مرتضی حکیم ۲۱
مرجان خانم ۸۷، ۱۱۸، ۱۲۷، ۲۳۶
مرصع خانم ۹۱، ۹۶
مستوفی، عبدالله ۲۸، ۲۹
مسلم (س) ۲۴
مسیب ۲۴
مسیو بادمباخ ۱۵۴
مسیو پورتاپتوس ۱۵۴
مسیو دنی ۴۰
مسیو کتابچی ← آنتوان کتابچی‌خان
مشهدی جهانگیر خواری ۲۲۰
مشهدی حسن‌خان ۲۲۰
مشهدی رحیم ۲۰۲

مشهدی محمدقلی ۲۲۱
مشیرخلوت ۴۹، ۶۹
مصطفی‌خان ۲۴
مصطفی قلی‌خان عرب (سهام‌السلطنه) ۱۶۳
مظفرالدین‌شاه ۳۰
معاون‌الدوله (محمد ابراهیم‌خان کاشی) ۱۳۲
معتمدالملک (حسین‌خان) ۱۵۲
معصومه ۱۲۷
معیرالممالک (دوستعلی‌خان) ۳۱، ۷۵
مغرورخان ۹۹، ۱۷۰
ملااسماعیل واعظ ۱۴۵، ۲۰۲
ملاسلطان علی قطب گنابادی ۱۸۳
ملاعلی اکبر ۲۴۳
ملاعلی کنی مجتهد ۵۵، ۵۷
ملاعلی امام‌خوان ۲۳
ملاغلامحسین ۱۰۵
ملک‌السلطان ۴۴
ملک‌آرا ۷۱، ۲۱۰
ملک‌الاطباء ۵۲، ۷۹
ممتحن‌الدوله شقاقی ۳۲
منیرالسلطنه ۳۲، ۲۰۹
مهدی قلی میرزا ۲۱۸
مهدی قلی‌خان مجدالدوله ۱۹
مهدی‌خان ۱۰۵، ۲۳۸
مهدی‌خان قاجار ۸۶
مهدی‌خان کاشی (کاشی بزرگه) ۲۲۰، ۲۲۸
موچول خان (غلامحسین‌خان، صدیق‌السلطنه)
۲۸، ۸۶، ۱۱۵–۱۱۹، ۱۴۲
موسی ۲۴۹
موسی ابن جعفر (ع) ۲۳
موسی بیک ۲۴۹
موسی خان یوزباشی ۲۱۱
موسیو پوچیو ۲۰۷
میرآخور (شاهزاده) ۴۹، ۷۱، ۱۲۵، ۱۳۰،
۱۳۷، ۱۸۱، ۱۹۰، ۲۱۴، ۲۳۱
میرزا ابراهیم خلوتی محلاتی ۲۸
میرزا ابوطالب مجتهد زنجانی ۴۱
میرزا احمد عکاس ۲۱۱
میرزا اسحق‌خان ۲۳۷
میرزا آقاخان ۳۱، ۱۱۲
میرزا آقای صالحانی ۵۷
میرزا پاشاخان ۱۸۲، ۲۰۷
میرزا تقی مازندرانی ۲۴۰
میرزا تقی خان یوزباشی ۸۳
میرزا حسن خان ۱۶۵
میرزا حسین حکیم ۵۴
میرزا حسین‌خان صدراعظم ۲۰۷
میرزا حسین خان مشیرالدوله (سپهسالار) ۹۶،
۱۱۵، ۱۵۲
میرزا حسین خان یوزباشی ۲۰
میرزا حیدرعلی ۳۷
میرزا زین‌العابدین البرز ۱۷۰، ۱۷۱، ۱۷۶، ۱۸۲
میرزا زینل غلام‌نویس ۹۱
میرزا سیدکاظم ریش ۸۳
میرزا عباسقلی ۱۱۴
میرزا عبدالله‌خان ۵۶، ۵۸، ۶۴، ۶۵، ۶۷، ۶۸

۸۴، ۹۶، ۱۲۴، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۴۱، ۱۴۳،
۱۴۸، ۱۵۶، ۱۶۵، ۱۶۸، ۱۶۹
میرزا عبدالمجید ۲۴، ۴۷
میرزا علی آقا حکیم قورخانه ۲۰۳
میرزا علی اکبر ۲۷، ۲۴۳
میرزا کاظم‌خان ۱۸۲، ۲۰۷
میرزا گبر ۱۵
میرزا مجیر ۱۱۱، ۱۱۳
میرزا محمدخان لاهیجی امین‌دیوان ۱۹۴
میرزا محمدعلی توپخانه ۸۲، ۲۰۷
میرزا محمد لندنی ۲۰۷
میرزا نبی‌خان ۹۶، ۱۹۰
میرزا نصرالله ۲۱۰
میرزا نظام کاشی ۱۸
میرزا هاشم خان ← امین‌خلوت
میرزا هدایت (فراش خلوت) ۱۱۶
میرزاعبدالله ۲۳، ۱۲۹، ۱۷۳، ۱۸۰، ۱۸۱،
۱۸۴، ۱۸۸، ۱۸۹، ۱۹۵، ۱۹۶
میرشکار ۵۶، ۶۵، ۶۶، ۸۴، ۱۰۰، ۱۱۶
۱۲۸، ۱۲۹، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۶، ۱۳۷، ۱۳۹،
۱۴۱، ۱۴۵، ۱۴۶، ۱۴۸، ۱۵۱، ۱۵۶، ۱۶۴،
۱۶۶، ۱۷۲، ۱۷۴، ۱۷۵، ۱۷۷، ۱۸۰–۱۷۹،
۱۸۳، ۱۸۴، ۱۹۱–۱۸۸، ۱۹۷–۱۹۵، ۲۱۲،
۲۳۹، ۲۴۰، ۲۴۱
میرزا احمدخان ساعدالملک ۶۸، ۱۶۲
میرزا اسماعیل‌خان (امین‌الملک) ۸۹
میرزا آقا (نایب کشیک) ۲۱۵
میرزا آقاخان (صدراعظم) ۳۱
میرزا علی‌اصغرخان امین‌السلطان (اتابک) ۸۰
میرزا علی‌آقا (حکیم) ۲۰۳

ن

نادر میرزا ۲۷
نادرشاه افشار ۲۹، ۵۳
ناصرالملک (ابوالقاسم‌خان) ۲۸، ۴۸، ۸۱،
۹۰، ۱۳۲، ۱۴۸
ناظم خلوت (رضاخان دهباشی) ۵۵، ۱۰۳،
۱۱۷، ۱۲۴، ۱۴۸، ۱۶۷، ۲۰۷
ناظم‌الملک ۲۰۷
نایب ۵۲–۵۱، ۵۴، ۵۶، ۶۵، ۸۷، ۱۰۵،
۱۰۷، ۱۱۲، ۱۲۴، ۱۳۶، ۱۴۶، ۱۴۹،
۱۵۵، ۱۷۳، ۱۸۴، ۱۹۱، ۲۱۲، ۲۳۹
نایب کمپانی ۴۰
نایب ناظر ۲۶، ۲۳۲
نایب‌السلطنه (کامران میرزا) ۱۸، ۲۲، ۳۴–۳۲،
۷۰، ۷۱، ۷۴، ۷۵، ۷۸، ۸۳–۸۱، ۸۷، ۹۰،
۹۱، ۱۰۶، ۱۱۷، ۱۵۳، ۲۰۸، ۲۱۰
نبی‌خان ۱۹۰
نجف قلی ۲۴۱
نجم‌السلطنه ۳۰
نجم‌الملک منجم‌باشی ۱۸، ۱۲۴، ۲۰۲، ۲۰۶
ندیم باشی (محمدخان) ۹۶
نریمان ۲۴۳
نصرالله‌خان زنبورکچکی باشی ۳۸
نصرالله‌خان سرتیپ ۱۵۱
نصرت‌الدوله ۵۲، ۸۶، ۱۱۳، ۱۳۷، ۱۶۲

نصیب آقا قزاق ۲۳۲
نصیب‌ملک ۱۲۷
نظاره ۱۶۶
نظام‌السلطنه ۲۰۶
نظام‌الملک ۲۵، ۲۰۸، ۲۱۱
نوایی، عبدالحسین ۴۱
نورالله قوجه بیگلو ۱۴۶
نورمحمدخان ۲۱۵، ۲۱۶
نوش‌آفرین خانم ۸۷، ۹۹، ۱۷۰، ۲۳۶
نیرالدوله (میرزا حسین‌خان) ۱۱۹، ۱۳۶، ۱۶۸، ۲۱۵، ۲۳۳، ۲۳۵
نیم‌تاج ۹۶

هـ

هداوند ۲۱۳
هرمز میرزا ۴۲
همه‌کریم ۱۸۴، ۱۸۸

و

والنتین ژوکوفسکی ۴۱
والیه‌خانم ۱۱۴
ولاسف ۲۰۷
ولف ← سِر درموند ولف
ولی‌خان سرتیپ ۵۰، ۵۴، ۶۴، ۱۰۸، ۱۶۶، ۱۶۸، ۱۸۰، ۲۲۹

ی

یاراحمدی ۱۰۶
یحیی‌خان (مشیرالدوله) ۱۵۲
یزید بن معاویه ۱۹، ۳۳، ۳۵، ۳۸
یزید قجر ۱۹
یعقوب (ع) ۱۸
یوسف‌خان (مستوفی‌الممالک) ۸۳
یوسف‌خان سرتیپ ۲۸

اعلام اماکن

الف

آب‌سردار (خیابان) ۸۳

اتریش ۲۱، ۲۶، ۳۳، ۲۰۹، ۲۴۳

آچار دوشن ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۱۰، ۱۱۶ ، ۱۶۲

اراک ۲۱۵

اردستان ۱۶۳

اروپا ۲۸-۳۰، ۵۸

استرآباد ۱۸، ۳۸، ۴۷، ۴۹، ۸۱، ۸۵، ۱۱۷، ۱۲۴، ۱۵۴، ۱۶۶

اسکندریه ۲۰۳

اسلامبول ۲۰۳

اسماعیل‌آباد ۷۷

اصفهان ۲۱، ۲۹، ۴۳، ۸۰، ۸۲، ۱۱۴، ۱۵۵، ۱۵۷، ۱۷۰

افجه ۳۵

آفریقا ۱۵۴

البرز ۲۱، ۱۹۵

آلمان ۹۷، ۱۵۴، ۲۰۲، ۲۰۹

امامه ۵۸، ۶۵

امین همایون (کوچه) ۱۶۶

انارستان ۱۴۴

انگلیس ۴۳، ۹۷، ۱۴۳، ۱۵۴، ۱۷۰، ۱۷۱، ۱۹۶، ۲۱۱

اهواز ۵۲، ۲۰۶

اوین ۳۵

ایتالیا ۱۶۳

ایران (خیابان) ۸۳

ایوان‌کیف ۲۱۵، ۲۱۷، ۲۲۶، ۲۳۱-۲۲۹، ۲۴۲

ب

باخاجاخ ۱۹۶

باخرز ۲۰۷

بادکوبه ۹۷

بازار شام ۲۹، ۳۱، ۳۵

باغ زرگنده ۵۱، ۱۹۴

باغ‌شاه ۳۸، ۳۹، ۷۴، ۱۲۸، ۱۳۱، ۱۴۲، ۱۷۴، ۱۷۸، ۱۸۴، ۱۸۵، ۲۳۵، ۲۳۸، ۲۴۲، ۲۴۳

باغ گبرها ۴۴، ۵۱

باغ گمش (کموش) ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۸۰، ۱۸۱

باغ ملک ۵۱

باغ میدان ۲۲، ۳۸، ۲۱۰

باغ نصرت‌الدوله ۵۲

بالکان ۱۳۲

بجنورد ۱۶۴

بسطام ۲۳۱

بغداد ۹۷

بلژیک ۴۰

بلورخانه ۱۸
بمباسی (مومباسا) ۱۵۴
بهارستان (میدان) ۸۶
بوشهر ۱۹
بید دره (دره بیدی) ۱۰۱، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۴۶
بیدچشمه ۱۳۹، ۱۷۲، ۱۷۶، ۱۷۷، ۱۸۴، ۱۸۸، ۱۸۹، ۲۳۵
بیدستان ۵۷
بیمارستان شفاء یحیائیان ۱۵۲

پ
پطر (پطرزبورگ) ۴۱

ت
تالار آینه (اتاق) ۹۷
تالار برلیان (اتاق) ۷۱، ۸۴، ۱۱۶، ۱۱۸، ۱۵۵، ۲۱۱
تالار عاج (اتاق) ۲۷، ۳۰، ۲۱۰، ۲۴۳
تالار موزه (اتاق) ۱۸، ۲۱، ۲۵، ۲۷، ۲۹، ۳۰، ۳۲، ۳۴، ۳۷، ۷۱، ۷۳، ۹۰، ۹۷، ۱۱۳، ۲۰۹، ۲۴۳
تایباد ۲۰۷
تبریز ۱۲، ۲۴۳
تجریش ۴۸، ۵۱، ۱۹۴
تخت طاووس (اتاق) ۳۲
تخت مرمر ۷۱، ۹۶، ۱۶۳
ترقیان ۱۸۲
تکیه امین‌السلطان ۲۲، ۷۸، ۸۲، ۸۳
تکیه حرم ۲۵
تکیه دولت ۷۴
تکیه سیدناصرالدین ۳۲
تکیه صاحبقرانیه ۳۱
تکیه مخبرالدوله ۱۸
تل هرز ۵۴، ۵۵
تلو ۵۹
تماشاخانه ۱۱۶-۱۱۸، ۱۳۵، ۲۱۰
تنگه شورآغل ۱۳۹
تنگه واشی (مس‌داشی یا واشی) ۹۹
تهران ۱۸، ۱۹، ۳۱، ۳۵، ۳۹، ۴۰-۴۳، ۷۰، ۸۰، ۸۲، ۸۵، ۹۶، ۹۷، ۱۱۲-۱۱۴، ۱۱۷، ۱۱۹، ۱۴۳، ۱۲۵، ۱۲۴، ۱۵۱، ۱۴۵، ۱۷۰، ۱۶۵، ۱۶۳، ۱۹۵، ۱۹۷، ۲۰۲، ۲۰۳، ۲۰۷
توپخانه (میدان) ۲۲، ۳۸
توتک (روستا) ۲۱۳، ۲۱۴

ج
جاجرود ۵۳، ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۱۶، ۱۱۹، ۱۲۵-۱۲۷، ۱۳۴، ۱۳۶، ۱۴۲-۱۴۴، ۱۶۵، ۱۶۶، ۱۷۸، ۱۸۹، ۱۹۰، ۱۹۴، ۲۰۲، ۲۱۴، ۲۳۴، ۲۳۵، ۲۳۶، ۲۴۳
جام ۲۰۷
جبل ۱۵۳، ۲۰۳
جده ۲۱
جزایر آنتیل ۵۲
جعفرآباد ۱۱۸

جلیل‌آباد (خیابان) ۷۴

چ

چاتال (دره) ۸۴، ۱۱۰، ۱۱۶، ۱۶۴، ۱۹۴، ۱۹۵، ۱۹۸
چاه معدن ۱۰۰
چراغ گاز (خیابان) ۲۲
چشمه چنار ۵۷
چشمه علوخان ۱۰۰، ۱۰۹، ۱۱۰
چشمه علی ۱۵۱
چشمه غلغلی ۶۳
چِل‌قِز (کوه) ۲۱۴
چمن (روستا) ۵۷، ۱۱۰
چهل بره ۱۸۲
چهل‌چشمه لار ۶۳

ح

حافظ (خیابان) ۲۰۹
حصار امیر ۲۳۳، ۲۳۶
حضرت عبدالعظیم (ع) (حرم) ۲۴، ۲۵، ۳۷، ۴۰–۴۲، ۸۴، ۸۵، ۸۸، ۸۹، ۹۶، ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۴۸، ۱۵۲، ۱۵۳، ۱۵۵، ۱۹۵، ۲۰۲
حوض کوثر ۳۳، ۵۰
حیدرآباد ۵۳، ۵۴، ۱۱۲، ۲۴۲

خ

خاتون‌آباد ۲۱۳، ۲۱۵، ۲۳۳
خجیر (روستا) ۱۷۲، ۱۸۲
خراسان ۳۲، ۸۱، ۱۰۱، ۱۱۴، ۱۱۷، ۱۱۹، ۱۲۴، ۱۳۳، ۱۳۶، ۱۷۰، ۲۰۹
خمسه ۱۵۲، ۲۱۳
خوار ۲۱۰، ۲۱۱، ۲۱۷–۲۲۰، ۲۲۷–۲۲۹، ۲۳۳، ۲۳۴، ۲۴۳
خواف ۲۰۷
خوزستان ۸۰، ۱۵۵
خیام (خیابان) ۷۴

د

دارالفنون ۱۸، ۳۰
داک (شهر) ۲۰۷
دربند ۵۹، ۱۷۷
دره شورنو ۱۳۱
دره قاطرخانه ۱۸۵، ۲۳۷
دره گدن‌گلمز ۱۷۳
دزآشوب ۱۹۴
دست‌گرد ۶۴
دماوند ۱۲۸، ۲۱۵، ۲۱۶، ۲۳۱، ۲۳۶
دوآب (دره) ۱۳۱–۱۳۳، ۱۴۲، ۱۷۳، ۱۷۷، ۱۷۸، ۱۸۴، ۱۸۷
دوشان‌تپه ۲۳، ۲۴، ۳۹، ۴۷، ۴۸، ۷۲، ۸۴، ۹۶، ۹۸، ۱۰۳، ۱۰۸، ۱۱۲، ۱۱۸، ۱۲۴، ۱۴۵، ۱۴۷، ۱۴۹، ۱۵۲، ۱۵۵، ۱۵۷، ۱۵۸، ۱۶۳، ۱۹۳، ۱۹۴، ۱۹۶، ۲۰۴–۲۰۶
دولت‌آباد ۴۱
دیروکاج ۱۷۱

دیوان‌خانه ۲۰، ۳۰، ۳۳، ۳۹، ۷۶، ۸۲، ۹۶
۱۰۷، ۱۰۸، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۱۵، ۱۱۹،
۱۲۵، ۱۲۶، ۱۳۵، ۱۷۶، ۲۰۲، ۲۰۳،
۲۱۰، ۲۱۲، ۲۱۶، ۲۳۶، ۲۴۲

ر
رزک ۸۸، ۹۴، ۱۰۰، ۱۴۵، ۱۵۵، ۱۶۳، ۱۹۴
۱۹۸
رزم‌گاه ۱۱۵
رستم‌آباد ۲۰۷
رضاآباد ۴۵، ۴۶
روسیه ۲۷، ۲۳۱
زاغه محمدخان ۱۹۲، ۲۱۳
زالوچشمه ۱۳۱
زرگنده ← باغ زرگنده
زرند ۸۷، ۱۱۴
زنجان ۳۸، ۴۱
زیره‌چال (دره زیرک‌چال) ۱۲۸، ۱۴۲، ۱۶۸
۱۷۵، ۱۸۵، ۱۹۰، ۲۳۷، ۲۳۸

س
ساعت‌دوشن ۱۴۰
ساوه ۸۷، ۱۴۴، ۲۱۶، ۲۳۱
سختان زیره‌چال ۱۲۸
سختان کالیانی ۱۴۰
سرخ‌حصار (سرخه‌حصار) ۹۶، ۱۰۲-۱۰۰
۱۰۹-۱۰۵، ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۱۶، ۱۲۵،
۱۴۲، ۱۴۳، ۱۷۰، ۱۹۰، ۲۰۲، ۲۴۲
سرخی‌ها ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۳۷، ۱۷۵، ۱۹۱، ۲۴۰
سره‌یال ۶۶
سلطنت‌آباد ۲۰، ۲۵، ۳۹، ۴۶-۴۳، ۴۸، ۵۰
۵۵-۵۳
سمرقند ۹۷
سمند (کوه) ۲۱۴
سنگ‌چمن ۱۱۶
سنگ‌چین ۵۶، ۶۵، ۱۴۶
سنگ‌شوهری ۱۷۶
سنگ‌معدن ۱۳۸
سه‌پایه ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۱۰، ۱۱۶، ۱۴۶، ۱۴۸
۱۴۹، ۱۹۲، ۱۹۷
سه‌تپه ۸۵، ۹۹، ۱۴۶، ۱۶۴
سوهانک ۵۵
سیاچی ۱۱۸
سیاه غار ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۶۳، ۱۶۴
سیدخندان (پل) ۱۱۳

ش
شریف‌آباد ۲۳۲، ۲۳۳
شش‌گوش ۲۱۳
شکارآباد ۱۴۵، ۱۴۹
شمس‌العماره ۳۴، ۳۶، ۶۹، ۷۱، ۷۷، ۷۹، ۸۳
۸۶، ۸۸، ۹۰، ۹۶، ۹۸، ۱۴۳، ۲۰۲، ۲۰۸،
۲۱۰
شمیران ۱۵۲، ۱۶۳، ۱۶۶، ۱۸۳، ۱۹۴، ۱۹۵، ۲۰۹
شهرستانک ۴۳، ۴۶
شورآغل ۱۳۹، ۱۴۱، ۱۴۲، ۱۸۴

شوش ۲۰۷
شیرخانه ۲۳، ۲۴، ۴۸، ۱۶۲، ۲۰۵

ص

صاحبقرانیه ۳۱، ۵۰
صاین‌قلعه ۱۰۶، ۱۲۴

ط

طارم ۱۹۰
طالش ۲۳۳

ع

عباس‌آباد ۲۰۸
عثمانی ۲۹، ۴۱
عراق ۱۵۲، ۲۱۵
عربستان (خوزستان امروزی) ۱۵۵، ۱۸۲
عسلک ۱۳۶
عشرت‌آباد ۱۱۳
عشق‌آباد ۹۷، ۲۰۳
عمارت سرداری ۱۲۹
عمارت کهنه ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۴۰، ۱۷۲، ۱۷۴، ۱۷۵، ۱۸۰، ۱۸۱، ۲۳۶، ۲۴۰

ف

فاردهی ۲۰۷
فارس ۱۹، ۲۰
فخرالدوله (خیابان) ۱۱۷
فخرالدوله (مدرسه) ۱۱۷
فرانسه ۱۸، ۴۳، ۷۰، ۷۸، ۸۰، ۱۳۵، ۱۵۳
فرنگستان (فرنگ) ۱۲، ۱۸، ۴۰، ۴۱، ۴۳، ۱۰۵، ۱۱۸، ۲۱۲
فیرن‌آباد ۱۱۶
فیروزکوه ۲۱۹، ۲۲۰

ق

قاسم‌آباد ۶۹
قزوین ۷۹، ۱۰۲، ۱۵۲، ۱۸۲
قصر آینه ۵۳
قصر شیرین ۲۱۸
قصر فیروزه ۳۹، ۷۲، ۸۵، ۸۶، ۹۷، ۹۹، ۱۰۱، ۱۰۳، ۱۴۹–۱۵۱، ۱۶۶، ۱۹۲، ۱۹۳، ۱۹۵
قصر ناصری ۲۰۴
قطار تپه ۱۶۷، ۱۶۸، ۲۱۳
قلعه استاد حُلُم ۲۲۰
قلعه ایروان‌ساخلو ۲۳۱
قلعه نورمحمدخان ۲۱۵
قلهک ۲۲
قم ۹۸، ۱۱۷، ۱۲۴، ۱۳۹، ۱۴۴، ۱۵۵، ۲۱۱، ۲۳۱، ۲۴۳
قنات دوشان‌تپه ۱۱۲
قنات ساری‌اصلان ۱۰۲، ۱۴۷، ۱۵۰، ۱۹۲، ۲۱۲
قنات سردار ۸۳
قنات قصر قاجار ۱۱۳

قنات کوثر ۶۸
قوی دره‌مسی ۱۶۴
قوی دره‌سر ۱۹، ۱۹۶

ک

کارون ۲۰۶، ۲۰۷
کاشان ۱۱۹، ۱۶۳، ۲۱۰
کاظم‌آباد ۴۷
کافر قلعه ۲۰۸
کافرهمند ۱۲۹، ۱۳۱، ۱۷۲، ۱۷۴، ۱۸۳، ۱۸۸
کالیانی ۱۳۱–۱۳۳، ۱۳۹، ۱۴۰، ۱۴۱، ۱۷۸، ۱۸۳، ۲۴۰–۲۳۸
کامرانیه ۵۱، ۵۲
کپر ۲۳۳
کجور ۱۱۷
کربلا ۲۶، ۳۳، ۳۶، ۸۷، ۹۶، ۱۰۵، ۱۱۲، ۱۶۵، ۱۹۴
کرج ۲۰۴
کرسف ۳۸
کلاه فرنگی ۳۸، ۵۰، ۵۱، ۵۵، ۷۷، ۷۸
کَن ۱۶۲
کورک ۲۱۵، ۲۱۶، ۲۲۰
کوه دماوند ۱۲۸
کوه سمند ۲۱۴
کوه گچ‌کن ۱۴۸
کوه گوگ‌داغ ۲۴۹

گ

گردنه الماس ۱۳۹، ۱۸۴
گرم‌خانه ۷۹، ۱۱۹، ۱۴۳، ۱۵۳، ۲۰۳
گلندوک ۹۸
گنج‌آباد ۱۶۲
گوگ‌داغ ۱۲۸، ۱۳۵، ۱۳۶، ۱۷۵، ۱۸۰، ۲۴۹
گیلان ۱۵۴، ۱۶۲، ۱۸۲، ۲۱۶

ل

لار ۶۳
لاله‌زار (خیابان) ۲۲، ۷۹
لرستان ۱۰۶، ۱۲۴
لشکرک ۲۴۲
لکناهو ۱۴۳

م

مازندران ۱۹، ۳۳، ۵۸، ۹۷، ۱۴۳، ۱۵۴، ۱۷۸، ۱۸۳، ۱۹۵
مجیدآباد ۶۸، ۶۹
مدینه ۳۲، ۷۲، ۷۷
مراکش (مغرب) ۲۷۷
مرو ۹۷
مِزن‌آباد ۱۱۶، ۲۱۵
مسجد شاه ۲۶
مسگرآباد ۱۴۸
مشهد ۱۰۶، ۱۴۳، ۲۰۷، ۲۱۷، ۲۲۸، ۲۳۲
مشهدسر ۲۷
مصر ۲۱، ۵۲

مکه ۱۱۳، ۱۵۲–۱۵۴، ۱۸۰، ۲۰۳، ۲۰۷
موزه ۱۸، ۲۱، ۲۵، ۲۷، ۲۹، ۳۰، ۳۲، ۳۴، ۳۷، ۷۱، ۷۳، ۹۰، ۹۷، ۱۱۳، ۲۰۹، ۲۴۳
میخسار ۳۳
میدان توپخانه ۲۲، ۳۸
میدان قصر ۹۶
میدان منیریه ۲۰۹
میدانک ۱۰۳

ن
نارمک ۶۸
.نارنجستان ۲۸، ۲۹۹، ۳۷، ۴۴، ۹۷، ۱۵۵، ۱۶۶، ۲۰۵
نارهه (روستاه) ۲۲۱
ناصرآباد ۵۸
نجارکلا ۵۸
نگارستان ۱۱۴
نهاوند ۱۰۱، ۱۰۲
نی‌دره ۸۵، ۱۶۴، ۱۹۵

هـ
هزار دره ۵۹، ۱۰۹، ۱۱۲
هشتادان ۲۰۶، ۲۰۷
همدان ۱۱۳، ۱۱۵
همروک ۱۰۲، ۱۴۸، ۲۰۲
هند ۵۲، ۹۷، ۱۴۳

و
واشنگتن ۱۱۲
وجیهیه ۵۵
ورامین ۱۰۳، ۱۳۹، ۱۶۳، ۱۹۵، ۲۱۰، ۲۱۳، ۲۱۴، ۲۲۷
ورجین ۴۳، ۵۶، ۶۴، ۱۱۲، ۱۵۷
وینه ۲۱، ۲۴۳

ی
یاتری ۲۳۷، ۲۴۲
یافت‌آباد ۸۷، ۸۸، ۹۰
یزد ۲۹، ۱۶۳
ینگی‌دنیا ۱۱۲
یوسف‌آباد (دروازه) ۲۰۸، ۲۰۹

تصاوير








chah

